مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

فیلم‌نامه مجموعه تلویزیونی مردان نخیله

صادق کرمیار

بسم الله الرحمن الرحیم

فیلم نامه مجموعه تلویزیونی مردان نخیله

نویسنده:

صادق کرمیار

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فیلم نامه مجموعه تلویزیونی مردان نخیله

مشخصات کتاب

سرشناسه: کرمیار، صادق، ۱۳۳۸

عنوان و پدیدآورنده: مردان نخیله/ صادق کرمیار؛ تهیه شده در مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما، مدیریت پژوهش برنامه ای و نگارش فیلم نامه.

مشخصات نشر: قم: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری: ۲۲۹ص.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۰۷-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیپا.

موضوع: فیلمنامه ها

موضوع: واقعه کربلا، ۶۱ق.

شناسه افزوده: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما. مدیریت پژوهش برنامه ای و نگارش فیلم نامه.

رده بندی کنگره: ۴م۴ک/PN۱۹۹۷

رده بندی دیوئی: ۴۳۷۲/۷۹۱

ص:۱

اشاره

مردان نخیله

کد: ۱۵۰۹

نویسنده: صادق کرمیار

تهیه کننده و ناشر: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

چاپ: زلال کوثر

نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۲۰۰

بها: ۳۵۰۰۰ ریال

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

تلفن: ۲۹۱۹۶۷۰ _ ۰۲۵۱ دورنگار : ۲۹۱۵۵۱۰

تهران: خیابان جام جم، ساختمان شهید رهبر، طبقه زیرزمین

تلفن: ۲۲۰۱۴۷۳۸ نمابر: ۲۲۱۶۴۹۹۷

info@irc.ir www.irc.ir

شابک: ۱-۱۰۷-۵۱۴-۹۶۴-۹۷۸ / ۱-۱۰۷-۵۱۴-۹۶۴- ۹۷۸ :ISBN

پیش گفتار

عبدالله بن عمیر کیست؟

ازدی از راویان معروف و معتبر واقعه کربلا می گوید: شخصی از قبیله بنی کلب به نام ابوجناب برایم گفت: عبدالله بن عمیر کلبی از خاندان بنی علیم در کوفه بر سر چاه بنی جعد خانه ای داشت، هنگامی که لشکریان عمر بن سعد در نخیله سان می دیدند تا به جنگ حسین(ع) بیایند، سخت ناراحت گردید و گفت: به خدا شیفته جهاد با مشرکان بودم، امیدوارم جهاد با اینها که با پسر دخت پیغمبر خویش می جنگند، ثوابش نزد خدا از جهاد با مشرکان کمتر نباشد. سپس پیش همسر خود رفت و آنچه را شنیده و دیده بود، با او در میان گذاشت و از قصد خویش وی را آگاه کرد.

آن زن باایمان در جوابش گفت: به راستی نیک دریافتی، خدا تو را در هر کاری به درستی هدایت کند. به یاری حسین بشتاب، ولی مرا هم با خود ببر! هر دو نزد حسین(ع) آمدند و همراه آن حضرت بودند تا آنکه به شهادت رسیدند.

...

پیشگفتار

متون علمی، ادبی و هنری فـاخر در تمـامی فرهنگ ها جایگاهی والا داشـته و امروزه نیز که مفاهیم و پیام های بسـیاری، از راه تصویر متحرکِ صنعت سینما و تلویزیون ارائه می شود، اهمیت پردازش و باز تولید رسانه ای این متون بیشتر شده است.

فیلم نـامه نویسـی از نقطه آغـاز ایـده پردازی تـا پس از مراحـل طرح فیلم نـامه، بررسـی فیلم نـامه، تولیـد فیلم، نظارت کیفی و بازخوردگیری اجتماعی فیلم بسـیار تاثیرگـذار و البته نیازمنـد زمان، دانش و دقت فراوان است. در این میان، تولید فیلم هایی با موضوع های دینی و معارفی، کاری بسـیار دشوار است. بنابراین، با سـرمایه گـذاری هدفدار و کافی در این بخش، می توان از راه رسانه ملی به تقویت و پویایی فرهنگ دینی ـ انسانی کمک کرد و در مقابل هجمه های فرهنگی بیگانه ایستاد.

مـدیریت نگـارش فیلم نـامه و پژوهش برنـامه ای اداره کـل خـدمات رسـانه ای مرکز پژوهش های اسـلامی صداوسـیما نیز در راسـتای تحقق رسالت اصـلی خویش که همانا غنا بخشـیدن به برنامه های دینی در رسانه ملی است، با تمام توان خویش بر آن است با جذب توانمندی های موجود در حوزه علمیه و رسانه ملی، به تولید ایده، طرح های تلویزیونی، فیلم نامه و

پژوهش هـای برنـامه ای در موضوع های دینی و معارفی اقـدام کنـد. برای رسـیدن به این هـدف، با تشـکیل کارگاه فیلم نامه، کارگاه پژوهش برنامه ای و نیز شورای فیلم نامه گام های بلندی نیز برداشته است.

در کتاب حاضـر با نام فیلم نامه مردان نخیله، رخ دادهای پیش از واقعه عاشورا به شـکل بسـیار جذاب، در قالب داستان روایت شده است.

در پایان ضـمن سپاس گزاری از نویسنده محترم جناب آقای صادق کرمیار، ناظران محترم و همه کسانی که با همت خود ما را در فراهم آوردن این مجموعه یـاری کرده انـد، این اثر را به تمـامی هنرمنـدانی که سودای برنـامه سـازی بـا موضوع سـیره امام حسـین(ع) و عـاشورا را در سـر می پروراننـد، تقـدیم می کنیم و باور داریم که مجموعه حاضـر کاستی هایی نیز دارد که برای برطرف سازی آنها، پیشنهادهای سازنده ادیبان، هنرمندان و علمای متعهد را می طلبد.

مدیریت نگارش فیلم نامه و پژوهش برنامه ای

خلاصه داستان مردان نخیله

عبـدالله بن عمیر کلبی از سـرداران بزرگ جنـگ هـای جهـادی است. او در جنـگ هـای قسـطنطنیه، دیلمان، ارمنسـتان و ایران شرکت داشته و رشادت ها و دلاوری های بسیار کرده است.

عبـدالله به همراه همسـرش ام وهب به سوی نخیله در حرکت است. آنهـا در بیابان خشک کربلا با انس بن حارث رو به رو می شونـد که تنها خیمه ای برپا کرده و در گودالی در حال نماز است. انس به او می گویـد در انتظار یارانی است که از مکه وارد می شوند. او عبدالله را می شـناسد و به او می گوید: در حالی که مسلمانان به او نیاز دارند، جهاد با مشرکان چه معنایی دارد!؟ به هر حال عبـدالله و ام وهب وارد بنی کلب می شونـد. وقتی به قبیله اش وارد می شود، اولین کسـی که از قبایل دیگر کوفه به دیـدارش می آیـد، عمرو بن حجاج زبیـدی است. عمرو نیز در اکثر جنگ ها همراه عبـدالله بوده و دوستی دیرینه ای میان آنها برجاست.

ورود عبـدالله به کوفه در شـرایطی است که کوفیان نامه های بسـیاری به امام نوشـته اند و اکنون در انتظار پاسخ ایشان هسـتند. عمرو نیز در دیدار با عبدالله او را به همراهی با کوفیان فرا می خواند، اما در کمال تعجب با مخالفت عبدالله مواجه می شود.

عبـدالله معتقـد است در شـرایطی که معاویه مرده و یزیـد خلافت را به عهـده گرفته و مسـلمانان نیاز به امنیت و آرامش دارنـد، کوفیـان نبایـد اختلاف های گذشـته را دوباره زنـده کننـد و ناگوارتر اینکه پای حسـین بن علی(ع) را به میـدان بکشـند و میان مسلمانان جنگ و خونریزی به پا کنند. او یقین دارد که حسین(ع) هیچ پاسخی به نامه های آنها نخواهد داد؛ زیرا او بهتر از هر کس شرایط موجود را درک می کند. عبدالله به دیدار نعمان حاکم کوفه می رود و از او می خواهد با تدبیر خود کوفیان را به آرامش فرابخواند.

اسـتدلال های عبدالله، عمرو بن حجاج را نگران می کند که اگر حسین(ع) به نامه های کوفیان پاسخ ندهد، یزید از کسانی که ایشان را به کوفه دعوت کرده اند، انتقام سختی خواهد گرفت، اما با ورود مسلم بن عقیل به کوفه خیال همه آسوده می شود و این بار با روحیه ای قوی تر به مقابله خود ادامه می دهنـد. تا جایی که عمرو به مسـلم اصـرار می کنـد هرچه زودتر نعمان را به زیر کشـند و مسـلم به نام حسـین(ع) حاکم کوفه شود، اما مسـلم با این اقدام مخالف است؛ زیرا او فقط مأمور بررسی نامه های کوفیان است و اجازه هیچ اقدامی علیه حاکم کوفه را ندارد.

پرسـش بزرگی عبـدالله را آزار می دهـد: چرا امام با توجه به شـرایط موجود و شـناختی که از قدرت شام دارد، دست به چنین اقدامی زده است، در حالی که پدرش با اینکه سـپاه و لشـکری آماده و کارآزموده داشت، از معاویه شـکست خورد و برادرش برای حفظ وحدت میان مسلمانان با معاویه صلح کرد، اما اکنون حسین(ع) راهی غیر از راه برادرش برگزیده است.

در همین شرایط عبیدالله بن زیاد به عنوان حاکم جدید وارد کوفه می شود

و قدرت را به دست می گیرد. عمرو به واسطه وجود مسلم معتقد است که نباید به ابن زیاد مجال داد و پیش از آنکه او دست به اقدامی بزند، باید کارش را یکسره کرد. او بار دیگر به سراغ عبدالله می آید و او را به همراهی فرامی خواند، اما عبدالله ترجیح می دهد از قدرت و نفوذ خود برای جلوگیری از جنگ بهره ببرد. ازاین رو به دیدار ابن زیاد می رود و برخلاف تصورش در می یابد که ابن زیاد نفاق می کند و به جای آنکه به فکر اسلام و مسلمانان باشد، در اندیشه انتقام است. به همین دلیل تصمیم می گیرد با مسلم دیدار کند و او را از مخالفت با خلیفه پرهیز دهد.

با ورود ابن زیاد به کوفه مسلم به صورت پنهانی در خانه هانی مستقر شده و تلاش عبدالله برای دیدن مسلم بی ثمر می ماند. ازاین رو، به این فکر می افتد که بهتر است به ایران بازگردد تا از رویارویی میان مسلمانان دور بماند. ام وهب وقتی جریان دیدار عبدالله با ابن زیاد را می شنود، برای نخستین بار عبدالله را نصیحت می کند که از خلیفه ای که حاکمش چنین رفتاری دارد، نباید دفاع کرد. همچنین سخن انس بن حارث را به یاد او می آورد که گفت: در شرایطی که مسلمانان به تو نیاز دارند، جنگ با مشرکان چه معنا دارد؟!

از سوی دیگر عمرو از اینکه مسلم به پیشنهاد او برای سرنگونی ابن زیاد توجه نمی کند، از او دلگیر است. در همین حال ابن زیاد با ترفند، هانی را به قصر خود می خواند و او را زندانی می کند. همین ماجرا بهانه خوبی برای عمرو است که یارانش را بدون اذن مسلم گرد آورد و به قصر ابن زیاد

هجوم ببرد و قصر را محاصره کند. حتی پیک مسلم را که او را از این کار پرهیز می دهد، از خانه می راند. خبر این اقدام به عبدالله می رسد و او سریع خود را به کوفه می رساند تا مانع جنگ و خونریزی شود.

ابن زیاد که اوضاع را نامساعد می بیند، شریح قاضی را به تدبیری برای رفع این خطر وامی دارد. شریح به میان یاران عمرو می آید و با گفت و گو و نیرنگ عمرو را آرام می کند و او را به داخل قصر می برد و چنین وانمود می کند که هانی با گرفتن امتیازاتی از ابن زیاد دست از مخالفت با او برداشته و قصد همکاری با او را دارد. عمرو که از یک سو از مسلم دلخور است و از سوی دیگر احساس می کند باید سهم خود را از این ماجرا ببرد، با وعده های شریح قاضی آرام می شود و به همراه یارانش قصر را ترک می کند. در همین لحظه با عبدالله رو به رو می شود و به گرمی او را در آغوش می گیرد و به هوش او آفرین می گوید که از همان ابتدا با اقدامات کوفیان مخالف بود.

حالا عبدالله کاملاً مخالف ابن زیاد و خلافت یزید است و معتقد است که امام بهترین گزینه برای خلافت مسلمانان است. اما ابهام او در این است که حسین(ع) با شناختی که از کوفیان دارد، چطور فریب آنان را خورده و به اتکای آنها می خواهد به مقابله با یزید برود، در حالی که افرادی مانند عمرو بن حجاج که در ابتدا با شور فراوان وارد میدان شده بودند، اکنون فریب وعده های ابن زیاد را خورده و پشت مسلم را خالی کرده اند.

ابن زیاد که دیگر از سوی عمرو احساس خطر نمی کند، فرمان قتل هانی را صادر می کند. هانی را در میدان شهر گردن می زنند و مسلم ناچار فرمان

قیام می دهـد، اما اکنون عمرو در قصـر ابن زیاد است و او را همراهی می کنـد. شـریح قاضـی نیز با مردم سـخن می گوید و با احادیث جعلی و حرف های فریبنده و تهدید آمیز آنها را از جنگ با امیر پرهیز می دهد.

عبـدالله که خبر قیـام مسـلم را می شـنود، درمی یابـد که دیگر برای جلوگیری از جنگ میان مسـلمانان هیـچ کاری از دست او برنمی آید. به همین دلیل تصـمیم می گیرد به ایران بازگردد. او به همراه ام وهب راه آمده را بازمی گردد. در میان راه با قیس بن مسـهر رو به رو می شود و ابهام ها و پرسـش های خود را از او می پرسـد و قیس پاسخ می دهد و عبدالله را نسـبت به راهی که در پیش گرفته به تردیـد می انـدازد. بعـد از قیس، در ادامه راه به کربلا می رسد و بار دیگر با انس بن حارث رو به رو می شود که همچنان در گودال قتلگاه در حال نماز است.

ام وهب و عبـدالله در آنجا به یاد حرف روز اول انس می افتنـد که گفت: در انتظار یارانی هسـتم که از مکه وارد می شونـد و من امیـدوارم یـاری مرا بپذیرنـد... اکنـون معنـای سـخن آن روز انس را درمی یابنـد. بـا او گفت و گو می کننـد و انس که از اصـحاب رسول خـداست، حـدیث پیامبر را برای آنان نقل می کنـد که فرمود: «فرزندم حسـین(ع) در عراق کشـته خواهد شد، پس هر کس که در آن زمان حاضر بود، او را یاری کند».

عبـدالله می گویـد: حسـین(ع) در راه کـوفه است، تـو چرا در اینجـا به انتظـار حسـین(ع) مانـده ای؟ و انس پاسـخ می دهـد که حسـین(ع) هرگز به کوفه نخواهد رسید. او برمی خیزد و از گودال بیرون می آید و می گوید: آن روز که با سـپاه علی بن ابی طالب برای جنگ صفین عازم بودیم، چون به اینجا

رسیدیم، سپاه در آنجا توقف کرد و امام از اسب پایین آمد و در این مکان ایستاد و رو به ما فرمود: در همین جا سپاهی از کوفیان به فرزندم حسین(ع) یورش خواهند برد و او را در این گودال خواهند کشت و خاندانش را به اسارت خواهند برد.

با این سخنان، عبدالله تصمیم می گیرد به کوفه بازگردد و به یاری مسلم بشتابد، اما هنگامی به کوفه می رسد که با پیکر بی سر مسلم در میدان شهر مواجه می شود. سریع به نخیله بازمی گردد و می بیند که سربازان ابن زیاد شیخ قبیله را که قصد یاری مسلم را داشت، دستگیر کرده و می خواهند گردن بزنند. عبدالله برای نخستین بار دست به شمشیر می برد و با سربازان ابن زیاد می جنگد. بقیه نیز به کمک او می آیند و سربازان فرار می کنند. در این درگیری شیخ بنی کلب کشته می شود و عبدالله جوانان را برای جنگ با ابن زیاد آماده می کند. در همین حال عمرو بن حجاج به دیدار او می آید و او را به یاری و همراهی ابن زیاد دعوت می کند و از مخالفت با امیر و خلیفه پرهیز می دهد، اما عبدالله تصمیم خود را گرفته است و عمرو ناچار به قصر بازمی گردد و عبدالله نیز با گروهی از مردان بنی کلب به سوی کربلا حرکت می کند.

ابن زیاد که خبر درگیر شدن عبدالله با سربازانش را می شنود، عمرو بن حجاج را مأمور دستگیری عبدالله می کند. عمرو با گروهی از یارانش به تعقیب عبدالله می روند. نزدیک کربلا به آنها می رسند و جنگی سخت میان عبدالله و عمرو درمی گیرد. عبدالله در این جنگ پیروز می شود، ولی یاران عمرو از هر طرف به او هجوم می برند و جانش به خطر می افتد که در

همین لحظه گروهی سوار به یاری عبدالله می آیند و عمرو و یارانش ناچار به فرار می شوند. فرمانده این گروه سوار، انس بن حارث است که به عبدالله می گوید: «امام منتظر تو و ام وهب است.» به این ترتیب عبدالله و ام وهب به سوی خیمه های کاروان اباعبدالله الحسین(ع) می روند.

شخصیت های داستانی فیلم نامه مردان نخیله

عبدالله بن عمیر کلبی: از سرداران جنگ های جهادی است که وقتی وارد کوفه می-شود، عمرو بن حجاج او را به همراهی با کوفیان برای مقابله با بنی امیه فرامی خواند، اما عبدالله مخالفت می کند. در نهایت عبدالله پس از سیر حوادث به همراه همسرش به کربلا می رود و به شهادت می رسد.

ام وهب: همسر عبدالله بن عمیر است که با او به کوفه می آید و در سیر حوادث حضور دارد و بر تصمیم گیری های عبدالله نیز تأثیر مثبت می گذارد و در پایان نیز به همراه همسرش در کربلا حضور می یابد.

عمرو بن حجاج: از بزرگان کوفه و بزرگ قبیله مذحج است که با دیگر بزرگان کوفه، امام را دعوت کرده اند. او که دوست دیرین عبدالله است، او را به همراهی با یاران مسلم دعوت می کند و حتی با ورود عبدالله به قبیله اش، هدیه ای گران بها برای او می برد، اما در سیر حوادث خود به یاران ابن زیاد می پیوندد و بار دیگر به دیدار عبدالله می رود و او را به یاری ابن زیاد دعوت می کند و در نهایت به جنگ با عبدالله می رود.

ربیع: جوانی از قبیله بنی کلب که پدرش به دلیل شیعه بودن در شام کشته می شود و او برای انتقام خون پدرش قصد شام می کند که با عمرو بن حجاج مواجه می شود و برای یاری مسلم به او می پیوندد و با سلیمه دختر عمرو نیز ازدواج می کند. او در سیر داستان در مواجهه با عبدالله و عمرو بارها در تصمیم گیری خود به تردید می افتد

و در نهایت به عبدالله می پیوندد و سرانجام به دست عمرو (پدرزنش) کشته می شود.

ام ربیع: مادر ربیع که از همدانی هاست و با عباس از قبیله بنی کلب ازدواج کرده و شیعه بودن خود را در قبیله پنهان داشته و با آشکار شدن قیام کوفیان، او نیز پسرش را به همراهی با یاران مسلم تشویق می کند.

سلیمه: دختر عمرو بن حجاج که با ربیع ازدواج می کند و به دلیل خویشی با هانی و رفت وآمد به خانه هانی، تربیت شده اوست و از همان ابتدا نسبت به موضع گیری های پدرش دچار تردید است. او از دوستداران مؤمن به خاندان علی(ع) است و در تردید های ربیع نیز با او به بحث و جدل می پردازد و او را برای یافتن حقیقت کمک می کند. سلیمه در نهایت در حالی که به همراه ربیع و عبدالله و ام وهب به سوی کربلا می روند، به دست یاران پدرش کشته می شود.

ام سلیمه: مادر سلیمه و همسر عمرو بن حجاج که در تصمیم گیری های عمرو بی تأثیر نیست.

عبدالاعلی: رئیس قبیله بنی کلب که ابتدا به دلیل هم پیمانی با بنی امیه با قیام کوفیان مخالف و با عبدالله موافق است، اما با شنیدن خبر بیعت هجده هزار نفر با مسلم، او نیز به مسلم می پیوندد و به عبدالله نیز فشار می آورد و در نهایت گروهی از افراد بنی کلب را به کمک مسلم می برد که به دست یاران ابن زیاد دستگیر و در قبیله اش طی درگیری با سربازان امیر کوفه کشته می شود.

زبیر: تاجر بنی کلب که همواره اوضاع را بررسی می کند و هرگاه کفه ترازو به نفع یک طرف سنگین می شود، زبیر نیز به همان سو می رود. گاه با عبدالله موافق و گاهی مخالف است. در پایان به نزد ابن زیاد می رود و توبه می کند و به یاران او می-پیوندد.

شریح قاضی: در زمان نعمان راحت بود؛ چون نعمان خودش امور قضاوت را در دست گرفته بود، اما با ورود ابن زیاد، شریح نیز ناچار وارد میدان می شود و به

عنوان شخصیتی تأثیرگذار در کوفه اوضاع را به نفع ابن زیاد هدایت می کند.

شبث بن ربعی: شخصیتی فرصت طلب که ابتدا با مسلم بیعت می کند، اما با ورود ابن زیاد بلافاصله به او می پیوندد و تأثیر زیادی هم بر عمرو می گذارد تا او را نیز از مسلم جدا کند.

ابوثمامه صائدی: از یاران مسلم که برای جمع آوری نیرو و تجهیزات نظامی فعالیت می کند.

بشیر: آهنگر بنی کلب که در درگیری با افراد ابن زیاد کشته می شود.

زید: فرزند بشیر که در راه کربلا به دست افراد عمرو به قتل می رسد.

نعمان: حاکم کوفه که با ورود ابن زیاد بلافاصله شهر را ترک می کند و به شام می گریزد.

مختار: نخستین میزبان مسلم و داماد نعمان که با ورود ابن زیاد به توصیه مسلم شهر را ترک می کند.

هانی: از یاران مسلم که پس از مختار او را در خانه خود نگه می دارد و در نهایت به دست ابن زیاد به شهادت می رسد.

روعه: همسر هانی.

مسلم: در ابتدای ورود، وارد خانه مختار می شود و مردم گرد او جمع می شوند و پس از آنکه هجده هزار نفر با او بیعت می کنند، پیکی به امام می فرستد و از او می خواهد سریع خود را به کوفه برساند.

انس بن حارث: از ابتدای خبر هجرت امام از مدینه به مکه، بر اساس حدیث نبوی و علوی، او نیز به کربلا می رود و در آنجا می ماند تا امام به کربلا برسد و او به وصیت نبی اکرم(ص) عمل کند.

قیس بن مسهر: هنگام بازگشت عبدالله به ایران در بیابان با او رو به رو می شود و به پرسش های او پاسخ می دهد.

محمد بن اشعث: از یاران ابن زیاد.

کثیر بن شهاب: از یاران ابن زیاد.

ابن خضرمی: با گسترش بیعت کوفیان با مسلم، نامه ای به یزید می نویسد و ماجراهای کوفه را شرح می دهد و از ناتوانی نعمان گله می کند.

معقل: جاسوس ابن زیاد.

شریک بن اعور: با ابن زیاد از بصره حرکت می کند، ولی در میان راه تمارض می کند و یک بار هم قصد ترور او را داشت، اما جرئت نکرد.

منابع مطالعاتی فیلم نامه مردان نخیله

خواص و عوام، سخنرانی حضرت آیت الله خامنه ای.

عبدالکریم حسینی قزوینی، قیام حسینی در آیینه اسناد تاریخی.

محمدجواد صاحبی، مقتل الشمس.

علی نظری منفرد و ابوالقاسم عالمی، نامه ها و ملاقات های امام حسین(ع).

علی نظری منفرد، قصه کربلا.

قیام جاوید (مقتل الحسین ابی مخنف)، ترجمه و تصحیح: حجت الله جودکی.

حاج سلطان حسین تابنده، تجلی حقیقت در اسرار فاجعه کربلا.

حاج شیخ عباس صفایی حائری، تاریخ سیدالشهدا(ع).

سید عطاءالله مهاجرانی، انقلاب عاشورا.

_______________، پیام آور عاشورا.

پژوهشکده علوم انسانی، خورشید شهادت.

علی اصغر عزیزی تهرانی، شرح زیارت عاشورا.

اسد حیدری، زندگانی امام حسین(ع).

ابراهیم پاشا، نهضت کوفه از دیدگاه روان شناسی اجتماعی.

عبدالله علایکی، برترین هدف در برترین نهاد، ترجمه: سید محمد مهدی جعفری.

به نام خدا

قسمت اول

۱. روز ـ خارجی ـ بیابان

بیابان تفتیده و نور لرزان خورشید ظهر در دشت ترک خورده و هُرم سوزان باد که خاک داغ و شن ریزه های رمل های دوردست را بر سر و صورت عبدالله می پاشد و حرکت اسب خسته اش را کند می کند. ام وهب که در کجاوه ای روی شتر نشسته، پارچه رنگ باخته را کنار می زند. نگاهی به اطراف و نگاهی به عبدالله می اندازد که جلوتر از او در حرکت است. می خواهد از عبدالله آب طلب کند، اما به مشک عبدالله هم امیدی ندارد. لب به گفتن آب باز می کند، بی آنکه صدایی از او شنیده شود. بعد با ناامیدی صبورانه دوباره پرده را می اندازد. عبدالله یک باره می ایستد و رو به کجاوه بازمی گردد. انگار صدای ام وهب را شنیده باشد. شتر ام وهب نیز می ایستد و به دنبال او چند سوار مسلح را می بینیم که با فاصله پشت سر آنها می ایستند. عبدالله به شتر نزدیک می شود و پرده کجاوه را کنار می زند.

عبدالله: مرا صدا کردی؟

ام وهب: (می داند که از آب خبری نیست) نه!

عبدالله: (می داند که او آب می خواهد) راهی تا فرات نمانده... به زودی همگی سیراب می شویم.

ام وهب لبخندی می زند تا نگرانی عبدالله را نسبت به خودش برطرف کند. عبدالله پرده را می اندازد. با نگاهی به سواران اشاره می کند که حرکت می کنیم...

و به راه می-افتند.

۲. روز ـ خارجی ـ نینوا

در دشتی خشک که تا چشم کار می کند، جز خار و خاشاک در آن نیست، انس بن حارث کاهلی، پیرمردی بالای شصت سال، با مو و ریش بلند و یک دست سپید، در میان گودالی طبیعی که در کنارش تک خیمه ای کوچک برپاست، به نماز ایستاده است. در نماز او، صدای دور و نزدیک چکاچک شمشیرها و سم اسبان و فریاد مردان خشمگین و هرم آتش و شیون زنان و کودکان و خروش رودخانه به گوش می رسد. وقتی به سجده می رود، گویی بر خاک افتاده است و در پس او عبدالله و همراهانش را می بینیم که به او نزدیک می شوند و کنار تک خیمه او می ایستند. عبدالله که از دیدن پیرمردی تنها در بیابانی خشک و دورافتاده تعجب کرده، از اسب پیاده می شود. آرام جلو می رود. ام وهب نیز پرده را کنار می زند و نگاه می کند. بقیه سواران در نیم دایره ای گرد خیمه انس می ایستند. عبدالله منتظر می ماند تا نماز انس به پایان می رسد. بعد بالای گودال رو به روی او می ایستد. انس آرام سر بلند می کند و خونسرد و بی هراس نگاهی به عبدالله و بعد به سوارانی که گرد خیمه اش را گرفته اند، می اندازد. یکی از سواران پیاده می شود و کنار عبدالله می ایستد.

عبدالله: پیرمرد تو وامانده ای یا در راه مانده؟

انس: هیچ کدام... مقیم هستم.

عبدالله پوزخند می زند و به اطراف اشاره می کند که جز دشت سوزان هیچ نیست.

عبدالله: مقیم؟! در این جهنم؟! تنها و بی کس؟!

انس: اینجا جهنم نیست که تکه ای از بهشت است و من تنها نیستم، در انتظار یارانی مانده ام که به زودی می رسند و من امید دارم یاری مرا بپذیرند.

انس از جا بلند می شود. عبدالله از سخنان انس سر درنمی آورد. نگاهی به سوار همراهش می اندازد. او نیز ابرو بالا می اندازد که یعنی من هم سر درنمی آورم.

عبدالله: نیازی نیست از ما بترسی و یاران نداشته ات را به رخمان بکشی، ما نه از مشرکانیم نه حرامی... .

انس: ترسی از شما ندارم، چه مشرک باشید، چه حرامی یا مسلمان؛ چراکه به زودی مشرکان و حرامیان و مسلمانان هم پیمان می شوند تا در همین بیابان و همین گودال بهترین بنده خدا و فرزند رسولش را بکشند و بر کشته اش پای فشانی کنند.

از گودال بیرون می آید و به سوی خیمه می رود. عبدالله باز هم حیران به سوار همراهش نگاه می کند.

سوار: گمان می کنم تیغ آفتاب عقلش را زایل کرده و دیگر از یاری ما بی نیاز شده است.

عبدالله: اگر هم چنین باشد، به یاری ما نیازمندتر است.

عبدالله به دنبال انس تا جلو خیمه می رود.

عبدالله: بسیار خب پیرمرد، گمان کن ما همان یارانی هستیم که در انتظارشان مانده ای، اگر یاری می خواهی بگو تا یاری ات کنیم.

انس: شما از این سو آمده اید، اما آن که من در انتظارش هستم از آن سو می آید... از حجاز.

عبدالله: حجاز؟!

سوار: شاید خودش می خواهد به حجاز برود، اما نمی تواند.

عبدالله: (جلو خیمه) اگر می خواهی به حجاز بروی آن اسب تا حجاز تو را می-رساند. یا اگر پناهی می خواهی که در آن آسایش داشته باشی، با ما همراه شو تا در کوفه پناهت دهیم. (انس با لبخندی سرد سر تکان می دهد و وارد خیمه می شود) یا قرص نانی که سیرت کند، هرچه بخواهی دریغ نداریم جز آب که خود

به آن نیازمندیم.

انس وارد خیمه شده است. عبدالله نگاهی به ام وهب می اندازد که پرده کجاوه را کنار زده و آنها را نگاه می کند.

ام وهب: اگر خیری از ما نمی خواهد، رهایش کنیم تا شرّمان به او نرسد.

در همین حال انس با مشک بزرگی پر از آب بیرون می آید.

انس: آنچه شما دارید به کار من نمی آید، اما آنچه من دارم، نیاز شما را برمی آورد.

عبدالله که لب های خشکیده انس را دیده از این کار او تعجب می کند.

عبدالله: تو آب در خیمه داری و خود تشنه مانده ای؟!

انس: شما مسافرید و روزه بر شما واجب نیست، اما من مقیمم و روزه دار.

و مشک آب را به طرف عبدالله می گیرد. عبدالله مشک را می گیرد و به سوار می دهد تا میان همراهان تقسیم کند. سوار می رود و عبدالله رو به انس می کند.

عبدالله: رفتار تو کنجکاوی مرا بیشتر می کند. تو که هستی؟ در این دشت سوزان، تنها، تشنه، و روزه دار؟!

انس: انس بن حارث کاهلی از قبیله بنی اسد و تو عبدالله بن عمیر از قبیله بنی کلب که برای جهاد با مشرکان به فارس رفته بودی و اکنون به قبیله ات بازمی گردی.

حالا حیرت عبدالله به ترس تبدیل می شود.

عبدالله: تو مرا می شناسی؟

انس: همان قدر که دیگر کوفیان را و پدرانشان را که هرگز نه خداوند از آنان راضی بود، نه آنان از خداوند.

عبدالله: سخنان تو مرا می ترساند.

انس: تو از کردار خود بیشتر باید بترسی تا سخنان پیری چون من!

عبدالله: (سر درنمی آورد) من با تو چه کرده ام، جز آنکه قصد یاری ات را داشتم!

انس: ببین با خود چه کرده ای؟!

عبدالله: در این سخن سرزنشی می بینم که خود را سزاوار آن نمی دانم، در حالی که نیمی از عمرم را در جهاد با مشرکان بوده ام.

انس: (در حالی که از عبدالله دور می شود) من چگونه به جهاد با مشرکان بروم در حالی که مسلمانان به یاری من محتاج ترند؟!

این سخن عبدالله را به فکر وامی دارد. سوار با مشک بازمی گردد.

سوار: همه سیراب شدند، جز تو!

و مشک را به سوی عبدالله می گیرد. عبدالله نگاهی به مشک آب و نگاهی به انس می اندازد که دور می شود.

عبدالله: نه! حالا گمان می کنم همه تشنه اند، جز من!

و به سوی اسبش حرکت می کند.

عبدالله: حرکت می کنیم.

۳. روز _ خارجی _ بیابان

کاروانی تجاری در بیابان در حرکت است و از پای تپه ای رملی عبور می کند. سلیمان که کاروان سالار است، پیشاپیش دیگران سوار بر شتر است. به میانه تپه که می رسند، سلیمان رو به یکی از مردان اسب سوار می کند. سوار سریع خود را به سلیمان می رساند.

سلیمان: دلشوره دارم، دو نفر پیشاپیش، تپه را دور بزنید تا خیالم آسوده شود.

سوار، یکی دیگر را صدا می زند و هر دو پیشاپیش می تازند و از کاروان جدا می شوند. سلیمان چشم به اطراف می گرداند و همه جا را زیر نظر می گیرد. سواران پیش قراول تپه را دور می زنند و از دیده پنهان می شوند. کاروان آرام پیش می رود. چند لحظه بعد دو سوار به تاخت بازمی گردند و از پشت تپه بیرون می آیند. سلیمان از بازگشت زودهنگام آنها تعجب می کند، اما وقتی می بینند چندین سوار در پی آنها می تازند، به هراس می افتد.

توقف می کند و بقیه کاروان نیز توقف می کنند.

سلیمان: (با خود) خدایا از اموال خود گذشتم، اما اموال شریکم را به تو می-سپارم.

یکی از سواران را از پشت سر با تیر می زنند و سرنگون می شود. سلیمان سریع از شتر پایین می آید و کاروان را پای تپه گرد می آورد. شتران را نزدیک هم می-نشاند و بقیه آماده رزم می شوند. راهزنان می رسند و درگیری آغاز می شود.

۴. ادامه _ کاروان عبدالله

عبدالله در کنار ام وهب سوار بر اسب در حرکت است. یک باره چشمش به درگیری کاروان سلیمان می افتد. بیشتر دقت می کند. همان سوار همراه نزدیک می شود.

سوار: گویا راهزنان به کاروانی حمله برده اند.

عبدالله به یاد حرف انس می افتد.

صدای انس: من چگونه به جهاد با مشرکان بروم در حالی که مسلمانان به یاری من محتاج ترند؟!

عبدالله: (به سوار) تو با یکی از سواران نزد ام وهب بمانید.

عبدالله به سوی کاروان سلیمان می تازد و سواران همراه، به دنبالش می روند.

۵. ادامه _ کاروان سلیمان

سلیمان و گروه کاروانیان با راهزنان به شدت درگیر هستند. سلیمان با دو نفر در حال شمشیرزنی است که یکی از راهزنان از پشت به او حمله می کند و با ضربه ای کاری او را نقش زمین می کند. عبدالله و سواران

می رسند و با راهزنان درگیر می شوند. چند نفر از راهزنان کشته می شوند و بقیه فرار می کنند. چند نفر از کاروانیان به سراغ سلیمان می روند و عبدالله می فهمد که سلیمان کاروان سالار است. از اسب پیاده می شود و به سراغ سلیمان می رود. زخم او را وارسی می کند.

سلیمان: خداوند به تو خیر دهد که مرا نزد شریکم شرمسار نکردی.

عبدالله: به کوفه می روید؟

یکی از کاروانیان: به نخیله می رویم.

عبدالله: نخیله؟ ما هم به نخیله می رویم.

سلیمان: (دست عبدالله را می گیرد) این کاروان را به تو می سپارم. امید ندارم به نخیله برسم. نیمی از اموال این کاروان از آن عباس است. از تو می خواهم آن را به همسرش ام ربیع برسانی.

عبدالله به یکی از سواران اشاره می کند. سوار از داخل کیسه ای که به زین اسب آویخته است، مرهمی برمی دارد و به عبدالله می دهد.

عبدالله: عباس را می شناسم، اما چرا خودش با تو همراه نیست؟

سلیمان: عباس دیگر دستش از دنیا کوتاه شده و من شریک و امانتدار او هستم.

عبدالله که لباس سلیمان را در محل زخم پاره می کند، با شنیدن خبر مرگ عباس ناراحت می شود.

عبدالله: خدایش بیامرزد. تو هم خیالت آسوده باشد که اموال عباس را به ام ربیع می رسانم، اما پیش از حرکت باید زخمت را مرهم بگذارم.

و مرهم را روی زخم می پاشد. نعره دردآلود سلیمان بلند می شود.

۶. غروب _ خارجی _ بازار بنی کلب

ام ربیع را در میان مردم می بینیم که در بازار کوچک بنی کلب در حال رفت وآمد و خرید و فروشند. ام ربیع بساط فروشندگان و کالاهای مختلف

را نگـاه می کنـد. در مقابـل مغازه کوزه گری می ایسـتد. یکی دو ظرف سـفالی را برمی دارد و وارسـی می کنـد. جوانی سـیه چرده از مغازه کوزه گری بیرون می آید و بر سـکوی کنار مغازه می ایستد. نگاهی به آسمان می اندازد و شروع به اذان گفتن می کند. صاحبان مغازه ها با شـنیدن صدای اذان دست از کار می کشـند و همگی به سـمت انتهای بازار، به راه می افتند. زبیر بن یحیی صـاحب مغـازه ای است که تقریباً همه نوع کالا در آن دیـده می شود و از تمامی مغازه های بازار، بزرگ تر و زیباتر است. او نیز به غلامش اشاره می کند که دست از کار بکشد. سـپس خود به راه می افتد. به مقابل مغازه بشـیر آهنگر می رسد که همچنـان در حـال تیز کردن شمشـیر است و چنـد نفر نیز در انتظـار تیز کردن شمشـیر هـای خود در مغـازه ایسـتاده انـد و با یکدیگر گفت و گو می کنند. زید (پسر بشیر) در کنار کوره در آتش می دمد. زبیر به طرف بشیر می رود.

زبیر: بشیر، گویا صدای سنگ و آهن و درهم و دینار مجال نمی دهد صدای اذان را بشنوی!

کار تیز کردن شمشیر به پایان رسیده است. بشیر نگاهی به زبیر می اندازد.

بشیر: (با لبخند) در این کنایه بیشتر حسادت می بینم تا تقوا.

یکی دو نفر می خندند. بشیر شمشیر را به صاحبش می دهد.

زبیر: ناامنی راه ها و غارت کاروان ها اگر برای همه زیان داشته، برای تو نان داشته.

چند نفر می خندند. بشیر از صاحب شمشیر پول می گیرد.

بشیر: (رو به زبیر) کاروان تو را همین شمشیرها از یمن تا اینجا سالم رساند.

و پیش بند را باز می کند.

بشیر: (به مشتریان) برویم تا بعد از نماز و افطار!

و از سکوی میان مغازه پایین می آید. زید نیز کوره را خاموش می کند و با پدر همراه می شود. چشم زبیر به ام ربیع می افتد که جلو مغازه او مکثی می کند و دوباره به راه می افتد. بشیر دست بر شانه زبیر می گذارد.

بشیر: راستش را بگو عجله تو برای نماز است یا افطار بعد از نماز؟!

زبیر: فعلاً هیچ کدام. تو برو، کاری در مغازه دارم. بعد خود را می رسانم.

بشیر که ام ربیع را دیده، علت تأخیر زبیر را می فهمد. پوزخندی می زند و به راه می افتد. زبیر بازمی گردد. ام ربیع او را می بیند. می خواهد راهش را تغییر دهد، اما راه گریز ندارد.

زبیر: ام ربیع! چیزی می خواستی؟

ام ربیع: می خواستم اما وقت نماز است.

و می خواهد به راه بیفتد که زبیر راه او را می بندد.

زبیر: ام ربیع! هنوز تصمیم خود را نگرفته ای؟

ام ربیع: من تصمیم خود را وقتی گرفتم که زنان را به خانه ام فرستاده بودی.

زبیر: دخترانت را به خانه شوهر فرستاده ای. پسرت هم مردی شده. به تو قول می دهم برای او هم خودم همسری مناسب پیدا کنم. حالا وقت آن نیست که به خودت بیندیشی؟

ام ربیع: تو واقعاً نگران من هستی؟

زبیر: تو در تمام بنی کلب دلسوزتر از من نسبت به خودت پیدا نخواهی کرد. جز این است که به سلیمان اعتماد کردی و تمام اموال خود را به او سپردی تا به نام تجارت همه را با خود ببرد و دیگر هیچ نشانی از او پیدا نکنی؟! از این پس با مستمری سالیانه بیت المال چگونه می خواهی سر کنی، که شش ماه تو را هم کفاف نمی دهد، اما در خانه من هرچه بخواهی برایت مهیاست.

ام ربیع: من به قناعت عادت کرده ام.

و به راه می افتد. زبیر این بار با خشم او را صدا می زند.

زبیر: ام ربیع! از این پس انتظار نداشته باش که از تو و پسرت حمایت کنم.

ام ربیع: (بی آنکه رو برگرداند) خداوند ما را کفایت می کند.

صدای هیاهو از انتهای بازار به گوش می رسد. زبیر رو برمی گرداند. کاروان ازهم پاشیده سلیمان به همراه عبدالله وارد بازار شده اند و مردم گرد آنها را گرفته اند.

زبیر: کاروان کیست؟

ام ربیع هم برمی گردد. اکثر کاروانیان زخمی هستند و چند جنازه بر شترها دیده می-شود. ام ربیع آنها را می شناسد.

ام ربیع: کاروان سلیمان است!

زبیر: او عبدالله بن عمیر است؟ پس سلیمان کجاست؟

ام ربیع به سرعت خود را به کاروان می رساند. عبدالله ام ربیع را می شناسد.

ام ربیع: سلام به عبدالله بن عمیر!

عبدالله: سلام به ام ربیع!

زبیر: چه بر سر این کاروان آمده؟

یکی از مردان کاروان به سراغ سلیمان می رود که روی کجاوه شتری خوابیده است.

ام ربیع: پس سلیمان کجاست؟

مرد: راهزنان حمله کردند. اگر عبدالله نرسیده بود، همه چیز را به تاراج می بردند. سلیمان هم زخم عمیقی برداشته، (رو به ام ربیع) تو اموالت را مدیون عبدالله هستی.

ام ربیع به سراغ سلیمان می رود. سلیمان آرام چشم باز می کند.

ام ربیع: سلیمان!

سلیمان: خدا را شکر که تو را دیدم. نمی خواستم در حالی شریکم را ملاقات

کنم که امانت او را به خانواده اش نرسانده ام.

و از حال می رود.

۷. شب _ داخلی _ خانه ام ربیع

ام ربیع در ظرفی آب می ریزد و آن را به در اتاق می برد. ربیع جلو در ایستاده است. مادر ظرف آب را به ربیع می دهد. ربیع وارد اتاق می شود. سلیمان وسط اتاق خوابیده و همه بزرگان بنی کلب در اتاق هستند. عبدالاعلی بالای اتاق کنار عبدالله نشسته و زبیر نیز کنار اوست. بشیر و دیگران نیز حضور دارند. ربیع ظرف آب را به بشیر می دهد. بشیر شروع به پاک کردن زخم سینه سلیمان می کند.

زبیر: اگر اوضاع بر همین روال باشد باید با هر کاروان لشکری همراه کنیم.

بشیر: باید به سراغ نعمان برویم و از او بخواهیم که چاره ای بیندیشد.

عبدالاعلی: گرفتاری ما از بی لیاقتی نعمان است، وگرنه راه های شام که امنیت دارد.

زبیر: پس پیکی به شام بفرستیم و از امیرالمؤمنین یزید استمداد کنیم.

عبدالله: پیش از آن باید با نعمان ملاقات کنیم.

سلیمان دچار تشنج می شود. گرد او را می گیرند. بشیر رو به عبدالاعلی سر تکان می دهد که یعنی رفتنی است. سلیمان به سختی صحبت می کند.

سلیمان: (به بشیر) ام ربیع کجاست؟

بشیر به ربیع اشاره می کند که مادر را صدا بزند. ربیع بیرون می رود.

سلیمان: مرا با او تنها بگذارید.

بشیر برای کسب تکلیف به عبدالاعلی نگاه می کند. عبدالاعلی برمی خیزد و از اتاق بیرون می رود و بقیه هم به تبع او بیرون می روند. ام ربیع وارد اتاق می شود. بشیر دست بر شانه ربیع می گذارد و او را نیز با خود می برد.

۸. ادامه _ حیاط

ربیع به پشت پنجره اتاق می آید و می بیند که سلیمان با مادرش سخن می گوید و کم کم مادر به گریه می افتد و سلیمان می میرد. مادر اشک آلود بیرون می آید. نگاه کنجکاو همه به ام ربیع دوخته شده است.

ام ربیع: خداوند سلیمان را بیامرزد که خوب امانتداری بود.

همه از مرگ سلیمان آگاه می شوند. ربیع جلو می رود.

ربیع: او به تو چه گفت مادر؟

ام ربیع: سفارشی از پدرت برای تو داشت!

ربیع به فکر فرو می رود. زبیر جلو می آید.

زبیر: چه سفارشی؟

ام ربیع: اگر می خواست، به تو می گفت!

زبیر دلخور از پاسخ او عقب می کشد و کناری می ایستد. ام ربیع به اتاق دیگری می رود و به دنبالش ربیع وارد اتاق می شود. عبدالاعلی رو به بقیه می کند.

عبدالاعلی: سلیمان را به مسجد ببرید!(رو به عبدالله) دوست داشتم زمانی می رسیدی که می توانستیم جشنی برپا کنیم، اما... .

عبدالله: جشن ما زمانی است که مسلمانان در سرزمین خود آرامش داشته باشند.

جماعت وارد اتاقی می شوند که سلیمان در آن است.

۹. ادامه _ داخلی _ اتاق

ام ربیع در اتاق نشسته و اشک می ریزد. ربیع به او نزدیک می شود. ام ربیع متوجه حضور پسر می شود. سر برمی گرداند و به او نگاه می کند.

ربیع: او به تو چه گفت مادر!؟

ام ربیع سکوت می کند.

ربیع: اگر برای من سفارشی داشت پس چرا سکوت کرده ای و بازنمی گویی؟

ام ربیع از پنجره می بیند که سلیمان را بیرون می برند. بعد رو به ربیع می کند.

ام ربیع: ببین اگر همه رفته اند، برگرد تا بگویم.

ربیع بیشتر کنجکاو می شود. بیرون می رود. چند لحظه بعد ام ربیع او را در میان جماعت می بیند که سلیمان را بر دوش دارند و از خانه بیرون می برند. ربیع نیز آنها را تا جلو در خانه بدرقه می کند. بعد در را می بندد و به اتاق می آید و منتظر می ماند.

ام ربیع: او گفت که پدرت در حجاز نمرد، در شام مرد.

ربیع تعجب می کند. جلوتر می رود.

ربیع: در حجاز نمرد؟! خب... چرا... چرا این دروغ را به ما گفت؟

ام ربیع: پدرت از او خواسته بود.

ربیع: مرگ پدر غم انگیز بود چه در حجاز چه در شام!

ام ربیع: او از بیماری نمرد، او را کشتند!

ربیع جا می خورد و کم کم به خشم می آید.

ربیع: (طنین خشم در صدایش آشکار می شود) چه کسی او را کشت؟

ام ربیع برمی خیزد و صاف و محکم در چشمان ربیع نگاه می کند.

ام ربیع: پدرت سفارش کرده که هرگز به شام نروی!

ربیع گیج شده است. فکر می کند.

ربیع: نمی فهمم این چه سفارشی است، پدرم با چه کسی دشمنی داشت که...

ام ربیع: (بغض آلود) او را کشتند چون از علی برائت نجست.

ربیع با حیرت و ناباوری به مادر نزدیک می شود و روبه روی او می نشیند.

ربیع: او را کشتند چون از علی برائت نجست؟!

ام ربیع: برای نماز به مسجدی در شام رفته بود و بعد از نماز، به رسم شامیان در دشنام به علی بن ابی طالب اعتراض کرد. امام مسجد هم فتوای قتل او را داد و خونش را همان جا ریختند.

اندوه مرگ پدر برای ربیع دوباره تازه می شود. ناباور و مات می ماند.

۱۰. صبح _ خارجی _ خانه ام ربیع

ربیع وسایلی را بر شتر بار می زند. اسبی در گوشه دیگر حیاط است. مادر از خانه بیرون می آید و لحظه ای به او نگاه می کند. کیسه ای بزرگ در دست دارد. نگران جلو می رود. ربیع کیسه را از مادر می گیرد.

ربیع: اینها را در قبایل میان راه می فروشیم و در شام خانه ای می خریم و ساکن می شویم.

ام ربیع: کمی دیگر فکر کن ربیع، عمل نکردن به سفارش پدر، بدفرجامی دارد. وقتی از تو خواست به شام نروی یعنی از خون خویش گذشته تا خداوند در روز موعود میان او و قاتلانش داوری کند.

ربیع: پدر از حق خود برای خون خواهی گذشت، اما من هم حقی دارم که نمی توانم از آن بگذرم.

ام ربیع: لااقل با عبدالله بن عمیر مشورتی کن.

ربیع دست از کار می کشد و با کنایه به مادر لبخند می زند.

ربیع: عبدالله؟!... اگر به مشورت با مردان بنی کلب اعتماد داری، چرا به آنها نگفتی که شامیان با پدر چه کردند؟ پس تو خود می دانی که مردی در بنی کلب نیست که به خون خواهی پدرم به شام برود.

ام ربیع: بنی کلب با بنی امیه پیمان دارد و مادر یزید زنی از قبیله توست، تو چه توقعی داری؟ می خواهی به آنها بگویم به خون خواهی پدرت به شام بروند که به جرم دوستی با علی بن ابی طالب کشته شده. دوستی ای که از خوف آشکار شدنش، از تو هم پنهان داشتم؟!

ربیع: من اگر علی را نمی شناسم، پدرم را خوب می شناسم که او از

پرهیزکـاران بود و از بـدکاران دوری می کرد. پس قبیله من (شمشـیرش را نشان می دهـد) این شمشـیر است و نیازی به مردان بنی کلب ندارم.

ام ربیع: تو در کار تجارت بی تجربه هستی، اگر به شام برویم، مستمری ما را از بیت المال قطع می کنند... .

ربیع: چرا باید مستمری ما را قطع کنند؟

ام ربیع: مگر نمی دانی که زبیر عریف ماست و همه ساله سهم ما از بیت المال در اختیار اوست.

ربیع: مهم نیست، در شام تجارت می کنیم.

ام ربیع: و اگر در شام همین اموال باقی مانده را هم از دست بدهیم؟!

ربیع: (لحظه ای به مادر نگاه می کند) تا اسب را سیراب کنی به نزد بشیر می روم تا تیغم را تیز کند.

مادر در سکوت به ربیع می نگرد.

۱۱. روز ـ داخلی و خارجی ـ مغازه بشیر

بشیر شمشیری را تیز می کند. پسرش زید در کوره می دمد و ربیع نیز کنار آنهاست.

بشـیر: به راستی که تو پسـر عباس هستی، مرد سرسختی بود. همیشه برای انجام دشوارترین کارها آماده بود. تو هم در اوضاعی که کاروان داری پرخطرترین کارهاست، تصمیم به تجارت گرفته ای؟!

ربیع: چاره ای نیست من هم باید پی کاری باشم که پدرم بود.

بشیر: با این همه خطر، چرا مادرت را به دنبال خود می کشی.

ربیع: خودش می خواهد همراهم بیاید، من هم با همه جان مراقبش خواهم بود.

زید: به کجا می روید؟

ربیع: شام.

بشیر: چرا به یمن یا حجاز یا مصر نمی روید که بهترین کالاها را دارند؟

ربیع: شام را ترجیح می دهم، راه هایش امن تر است.

زید: کاش ما هم می توانستیم به شام برویم. بسیار از شام شنیده ام.

بشیر: زندگی جز در قبیله، تنهایی و غربت به همراه دارد، حتی اگر در شام باشد.

ربیع: قبیله ای که مردانی چون عباس نداشته باشد، نباشد بهتر است.

بشیر شمشیر ربیع را به او می دهد. ربیع تشکر می کند. پول می دهد و با بشیر و زید خداحافظی می کند و می رود. بشیر به فکر فرو می رود.

۱۲. روز ـ خارجی ـ بیابان

ربیع و مادرش در بیابان می روند. مادر سوار بر اسب است و ربیع افسار شتر را گرفته و پیش می رود. به برکه ای می رسند. مادر پیاده می شود. آب به سر و صورت می زنند. از پشت کتلی، چند مرد، آرام سر برمی آورند و آنها را می پایند. ربیع در حال آب دادن به اسب احساس می کند در نیزارهای نزدیک نخلستان چیزی پنهان شده است. بی آنکه مادر متوجه شود، به اطراف چشم می اندازد. مردی با دیدن او پشت کتل سر فرو می برد. مادر متوجه نگرانی ربیع می شود. به طرف اسب می رود.

مادر: چیزی دیدی؟

ربیع: نمی دانم.

مادر: بهتر است زودتر حرکت کنیم، باید تا پیش از غروب آفتاب به کوفه برسیم. شب را در آنجا می مانیم و صبح، پیش از طلوع آفتاب به راه می افتیم.

مادر سوار بر اسب می شود. ربیع حمایل و شمشیر را مرتب می کند و افسار شتر را می گیرد و به راه می افتد. هر دو اطراف را می پایند. نزدیک نخلستان، یک باره از دو سو چند مرد به سمت آنها هجوم می آورند. ربیع به تندی شتر را به زانو می کند و شمشیر می کشد. ام ربیع هم خنجری از کنار زین اسب بیرون می کشد.

ربیع: من آنها را معطل می کنم، تو خود را به نخلستان برسان... .

مادر با اسب به دور او و شتر می گردد.

ام ربیع: تو را با گرگ ها تنها بگذارم؟!

مردان نزدیک می شوند. ربیع با مردی که جلوتر از بقیه است، درگیر می شود و با شمشیر او را می زند. بقیه ربیع را دوره می کنند. ام ربیع فریادی می زند و به سوی آنها می تازد. ربیع از این فرصت استفاده می کند و از حلقه آنها خارج می شود و پشت به شتر و رو به مردان که اکنون نزدیک تر شده اند، می کند مردان یک باره به ربیع هجوم می برند. درگیری سختی شروع می شود. مادر با اسب به آنها هجوم می برد و می کوشد پراکنده شان کند. در همین حال، چندین سوار به تاخت به سوی آنها می آیند. ضربه شمشیری شانه چپ ربیع را می شکافد. سواران نزدیک می شوند. راهزنان با دیدن آنها عقب می کشند.

یکی از راهزنان: فرار کنید!

همگی پا به فرار می گذارند. سواران آنها را تعقیب می کنند و درگیر می شوند. ام ربیع به سراغ پسرش می رود و سریع شروع به بستن شانه زخمی ربیع می کند. عمرو بن حجاج که سرکرده گروه مردان است، به آنها نزدیک می شود و بالای سر ربیع می ایستد. ام ربیع در حال بستن زخم رو به سوار می کند.

ام ربیع: خداوند به شما پاداش خیر دهد که جان ما را نجات دادید.

عمرو بن حجاج پیاده می شود.

عمرو: در روزگاری که مسلمانان در خانه خود در امان نیستند، شما چگونه جرئت کردید یکه و تنها به بیابان بزنید.

ربیع درد می کشد. عمرو از اسب پیاده می شود و با پارچه ای شروع به بستن زخم ربیع می کند.

ربیع: به شام می رویم، برای تجارت!

عمرو: خون زیادی از او می رود. (رو به ام ربیع) از کدام قبیله اید؟

ام ربیع: بنی کلب. من همسر عباس هستم.

عمرو: خدا رحمتش کند. از بهترین مردان بنی کلب بود. ما هم در راه بنی کلب هستیم. شنیده ایم که عبدالله بن عمیر بازگشته است. به دیدار او می رویم. (رو به ربیع) شما هم بهتر است به بنی کلب بازگردید تا زخمت التیام یابد.

ربیع: به کوفه نزدیک تریم، به آنجا می رویم، بعد از کوفه به سوی شام...

ام ربیع: (به ربیع) بهتر است به حرف...

عمرو را نمی شناسد. ناچار در سکوت به او نگاه می کند. عمرو خود را معرفی می کند.

عمرو: من عمروبن حجاج هستم.

ام ربیع: شیخ و بزرگ مذحج؟ خداوند به تو خیر دهد. (رو به ربیع) بهتر است به حرف ابن حجاج گوش کنیم. او از مردان بزرگ کوفه است.

ربیع: مرا مدیون خویش کرد که جانم را نجات داد، اما من راه آمده را بازنمی گردم.

عمرو برمی خیزد. لبخندی به ربیع می زند.

عمرو: حال یقین کردم که او پسر عباس است، تا کوفه شما را همراهی می کنیم. تا خاطرم از شما آسوده نشود، نمی توانم به راه خود بروم.

به ربیع کمک می کند تا برخیزد و بر اسب بنشیند.

قسمت دوم

۱۳. روز _ داخلی _ خانه عمرو بن حجاج

ام سلیمه دستمالی را در تشت آبی می شوید و آن را به ام ربیع می دهد. ام ربیع با دستمال اطراف زخم را تمیز می کند و بعد با پارچه ای دیگر شروع به بستن می کند. چهار پسر و دختر کوچک و بزرگ در اتاق به ام سلیمه کمک می کنند.

ام سلیمه: کاروانیانی که ده مرد جنگی همراه دارند، باز هم با هراس سفر می کنند، شما چگونه جرئت کردید، یکه و تنها به بیابان بزنید؟

ام ربیع: باید صبر می کردیم تا با کاروان بزرگی که عازم شام بود همراه می شدیم، اما ربیع (با حرص به ربیع نگاه می کند) گویا عجله داشت.

ام سلیمه: حالا که به خیر گذشت، پسرت هم جوان برومندی است که این زخم را تاب آورده، کمی هم شیر شتر و خرمای نخلیه را بخورد، رنگ به رویش برمی گردد.

در همین حال سلیمه (دختر عمرو بن حجاج) با سینی شیر و خرما وارد اتاق می شود. ربیع با دیدن سلیمه سر به زیر می اندازد، اما چهره اش چنان تغییر می کند که مادر متوجه حال او می شود.

ام سلیمه: بیار اینجا دختر.

سینی را از دست سلیمه می گیرد.

ام ربیع: خدا به شما خیر دهد.

سلیمه هم لحظه ای به ربیع نگاه می کند و با شرم سر به زیر می اندازد. ربیع به خود می آید و نگران می شود که مادر و ام سلیمه متوجه حال او شده باشند.

ربیع: ممنون... ممنون!

ام ربیع شیر را به دست ربیع می دهد. سلیمه از اتاق بیرون می رود.

ام سلیمه: امشب را خوب استراحت کن.

و با تشت آب بلند می شود.

ام ربیع: تا صبح جان می گیرد و می تواند بر اسب بنشیند. راه زیادی در پیش داریم.

ام سلیمه از اتاق بیرون می رود. ربیع ناله می کند.

ربیع: نمی دانم با این زخم عمیق فردا می توانیم راه بیفتیم یا نه!

ام ربیع به این حرف پوزخند می زند. صدای گفت وگوی عمرو بن حجاج از بیرون شنیده می شود. ام سلیمه وارد می شود و به دنبالش عمرو به اتاق می آید.

عمرو: خداوند شما را دوست دارد که از دست این حرامیان جان به در بردید.

ربیع خود را جمع و جور می کند و عم رو کنار او می نشیند.

ام ربیع: و بزرگی چون عمرو بن حجاج به ما پناه داد.

عمرو: همه اینها از بی کفایتی یزید است که در شام به خوش گذرانی مشغول است و مسلمین در کوفه و جاهای دیگر این چنین گرفتار هستند.

ربیع و مادر از شنیدن این حرف خوشحال می شوند.

ربیع: و همین شامیان را جسور کرده که بی گناهان را می کشند و چنان هراسی در دل ها می اندازند که هیچ کس جرئت نکند به خون خواهی کشته اش برخیزد.

عمرو: تو از چه سخن می گویی؟

ام ربیع: ربیع!

ربیع: من نمی توانم خاموش و خواب زده در قبیله ام بمانم در حالی که پدرم به ظلم کشته شده.

عمرو: کشته شده؟!

ربیع: شامیان او را کشتند به جرم اینکه علی را لعن نکرد.

ام ربیع بغض خود را فرو می خورد. عمرو به فکر فرو می رود.

عمرو: پس تو برای خون خواهی به شام می روی نه تجارت!

ام ربیع: (بغض آلود رو به ربیع) اما تو یکه و تنها در شام سرنوشتی غیر از آنچه بر پدرت گذشت، نخواهی داشت. (به زخم دستش اشاره می کند) این تازه شروع راه است و اگر ابن حجاج در آن بیابان نرسیده بود، الان خوراک مرغان آسمان بودیم و اگر عبدالله به داد کاروان سلیمان نرسیده بود، همه اموالمان نیز به باد رفته بود.

عمرو: (رو به ربیع) تو چگونه عبدالله بن عمیر را دیدی و از او جدا شدی؟! اگر بنی کلب فقط عبدالله را داشت، هیچ چیز از شرف و عزت کم نداشت... به قبیله ات بازگرد و آنچه به من گفتی به عبدالله بگو... من در جنگ های بسیاری در کنار عبدالله بودم. او وقتی بر اسب می نشست و بر دشمن می تاخت، چون رعد آسمان صفوف مشرکان را در هم می ریخت و چون گردباد آنها را پراکنده می کرد. دور نیست که با یاری او و دیگر جنگاوران کوفه، انتقام خویش را از شامیان بگیریم.

ام ربیع: جنگ؟! با یزید؟!

عمرو: ما در انتظار هستیم. به زودی اخباری از مکه می رسد که همه از آن آگاه می شوند. وقتی خبر ورود عبدالله را شنیدیم قصد دیدار او را کردیم. باید با او صحبت کنم. او سال هاست که از ما جدا افتاده.

ربیع: به خدا سوگند اکنون من خود را به عمرو بن حجاج که بزرگ مذحج است نزدیک تر می دانم تا مردان بنی کلب.

عمرو: (با لبخند) با هم به دیدار عبدالله می رویم. تو نیز خشم خود را از

شامیان در سینه نگه دار که روز انتقام نزدیک است.

۱۴. صبح _ خارجی _ حیاط خانه عمرو

غلام عمرو اسب او را آماده می کنـد. یکی دو غلام دیگر شتر و اسب ربیع را آماده می کننـد. ربیع به همراه عمروبن حجاج از خانه بیرون می آیند.

عمرو: در میان راه به سراغ شبث بن ربعی می رویم و او را نیز با خود همراه می کنیم.

ربیع: او را نمی شناسم.

عمرو: تـو خیلی کسـان را نمی شناسـی و جوانـانی چـون تـو بایـد بداننـد چه بزرگـانی برای عظمت سـرزمین اسـلامی سـال ها جنگیدنـد و سـختی ها را تحمل کردنـد، اما اکنون نالایقان زمام امور را به دست گرفته انـد و این بزرگان گوشه عزلت گزیده اند. شبث بن ربعی از جمله آنان است که اکنون در باغ خویش به تنهایی روزگار سپری می کند.

ربیع: چرا این بزرگان در این سال ها آرام و ساکت بودند؟

عمرو: (اسب خود را نوازش می کند) سال های بدی بود و اکنون زمان آن فرا رسیده که چرخ روزگار بر مدار کوفیان بگردد.

ام ربیع و ام سلیمه نیز بیرون آمده اند و در حال گفت وگو با یکدیگر هستند. عمرو رو به ام سلیمه می کند.

عمرو: تحفه ای را که برای عبـدالله فراهم کردم بیاورید. (رو به ربیع) شمشـیری است که در جنگ قسـطنطنیه به غنیمت گرفتم. تیغه اش از فولاد آبدیده و دسـته اش از عاج فیل است که بسـیار دوسـتش می داشـتم و حال آن را به بهترین دوسـتم هدیه می دهم.

سلیمه با شمشـیر بیرون می آیـد و آن را به عمرو می دهد. ربیع بار دیگر با دیدن سـلیمه دست و پای خود را گم می کند. این بار نیز مادر متوجه

حالت او می شود. سلیمه بقچه ای به زین اسب پدر می آویزد.

سلیمه: این هم آذوقه ای برای راه و (مشکی کوچک به پدر می دهد) این هم کمی شیر شتر برای ربیع.

ربیع شرم زده با اسب خود ور می رود.

عمرو: می بینی ربیع، جوانان دلیر و حق جویی چون تو در همه جا عزیزند.

ربیع: شما دینی بر گردنم نهادید که جبرانش برایم دشوار است.

سلیمه به خانه بازمی گردد. ام ربیع او را نگاه می کند. ام سلیمه متوجه نگاه مهربان او می شود.

ام سلیمه: وقتی سلیمه به دنیا آمد، عمرو تا چهل روز به او نگاه نمی کرد، اما بعدها چنان در دل پدر جا باز کرد که اکنون او را از جانش بیشتر دوست دارد.

ام ربیع: چون دختر بود؟

ام سلیمه: دوست داشت پسری داشته باشد که شمشیرزنی و جنگ به او بیاموزد، اما من که از جنگ های بسیار میان مسلمانان آزرده بودم، نمی خواستم پسری داشته باشم که ندانم در کدام جنگ به دست چه کسی کشته می شود و داغ او بر دلم می ماند.

ام ربیع: چون من که اکنون نگران ربیع هستم. او از وقتی فهمید پدرش به دست شامیان کشه شده، شعله های کینه و خشم انتقام چشم و دلش را پر کرده.

ربیع در حالی که با زین اسب ور می رود، با نگاهی پنهانی سلیمه را دنبال می کند تا وارد خانه می شود.

۱۵. روز ـ خارجی ـ نخلستان

عمرو و ربیع به همراه ام ربیع و چند سوار دیگر در نخلستان می روند. ربیع در کنار عمرو است و با یکدیگر گفت وگو می کنند.

۱۶. روز _ خارجی _ باغ شبث

عمروبن حجاج و همراهان وارد باغی پر از درختان میوه می شونـد که در انتهای آن خانه ای زیبا قرار دارد. پس از ورود آنان به باغ، نگهبانان در باغ را می بندنـد. عمرو به جلو ساختمان می رسـد. شـبث بن ربعی از خانه بیرون می آیـد و با دیـدن عمرو شادمان به استقبال می رود. عمرو از اسب پیاده می شود و یکدیگر را در آغوش می گیرند. ربیع نیز از اسب پیاده می شود.

شبث: خوش آمدید.

شبث، پرسشگر به ربیع نگاه می کند.

ربیع: سلام به شبث بن ربعی!

عمرو: (به شبث) او ربیع پسر عباس از بنی کلب است. برای امر مهمی آمده ایم که از شنیدنش خوشحال می شوی.

شبث آنها را به داخل دعوت می کند.

شبث: داخل شوید که من هم اخبار خوبی از بصره بگویم.

همگی وارد می شوند.

۱۷. روز _ داخلی _ اتاق

عمرو و ربیع و دیگر مردان مذحج و شبث در اتاق بزرگی نشسته اند.

شبث: عبدالله بن عمیر کلبی؟!

عمرو: به تازگی از فارس آمده. ازاین رو خواستم به دیدارش برویم و او را به همراهی بزرگان کوفه دعوت کنیم.

شبث: عبدالله مرد دلیر و باایمانی است. ما به همراهی او و بنی کلب احتیاج داریم. من هم با شما می آیم.

عمرو: گفتی که اخباری از بصره داری!

شبث: گویا گروهی از بنی تمیم و فرزنـدان قیس نیز به خوبی دریافته انـد که با مرگ معاویه کار آسان شـده و پایان سـتم بنی امیه نزدیک است و حتی شنیده ام

که ابن نبیط با دو پسر خویش به سوی مکه حرکت کرده اند.

ربیع با ولع به حرف های آنان گوش می دهد.

عمرو: پس نامه های ما و سفر فرزندان قیس به مکه، فرزند رسول خدا را مطمئن می سازد که ما به راستی آماده ایم تا به فرمان او با یزید به جنگ برخیزیم و دست بنی امیه را از جان و مال مسلمانان کوتاه کنیم.

ربیع با تعجب به فکر فرو می رود.

ربیع: (با خود) فرزند رسول خدا؟! (رو به عمرو) شما به فرمان چه کسی می خواهید به جنگ با یزید برخیزید؟

عمرو: حسین بن علی(ع) فرزند فاطمه دختر رسول خدا که در ایمان و تقوا و دانش و شجاعت و شرف، سرآمد عرب و عجم است.

ربیع: حسین بن علی(ع) فرزند رسول خداست؟!

شبث: و چه کسی شایسته تر از او برای خلافت بر مسلمانان و رهبری امت رسول خداست؟

ربیع: پس چگونه علی را هر روز در شام لعن می کنند و حسین برنمی آشوبد.

شبث: در خاندان بنی هاشم کم ندیده ایم که برای حقی بزرگ تر از حق خویش می گذرند.

عمرو: و خدا لعنت کند پسر ابوسفیان را که نوزده سال با فریب مردم را مطیع خویش کرد و حق بزرگ فرزند رسول خدا را از او گرفت.

ربیع: کاش من پیش از این با بزرگانی چون شما آشنا می شدم و از آنچه بر این امت گذشته، بیشتر آگاه می شدم.

عمرو: برای همین است که می گویم کینه شامیان را در سینه نگه دار تا روز انتقام فرا رسد.

ربیع: اکنون درمی یابم که چرا پدرم سفارش کرد تا هرگز به شام نروم!

شبث: اگر می خواهیم پیش از غروب آفتاب به بنی کلب برسیم، باید زودتر حرکت کنیم یا بمانید تا بعد از افطار حرکت کنیم.

عمرو: بهتر است هم اکنون حرکت کنیم.

همگی بلند می شوند.

۱۸. روز _ خارجی _ بازار بنی کلب

مردم در بازار بنی کلب در رفت و آمدند. بشیر در مقابل مغازه اش اسبی را نعل می کند. جلو سفال فروشی کودکی ظرف سفالی را برمی دارد که از دستش می افتد و می شکند. صاحب مغازه تاوان می خواهد. در مقابل مغازه زبیر، پیرزنی در حال خرید پارچه با زبیر چانه می زند.

پیرزن: در کوفه همین پارچه هر زرع دو درهم است تو چگونه شش درهم می دهی؟!

زبیر: برو از کوفه بخر، مگر نمی دانی تجارت در این روزگار مثل جهاد در راه خداست که باید از جان بگذری!

پیرزن: (در حال رفتن) تو یکی اگر از جانت بگذری از مالت نمی گذری.

زبیر که با خشم رفتن پیرزن را نگاه می کند، می بیند که از انتهای بازار عمروبن حجاج در کنار شبث بن ربعی و ربیع و مادرش و چند سوار دیگر می آیند. بشیر و چند مغازه دار دیگر نیز با دیدن آنها دست از کار می کشند و به تماشا می ایستند. ربیع به آنها سلام می دهد. زبیر و بشیر مشکوک و پرسشگر پاسخ می دهند.

ربیع: سلام بر بشیر و زبیر!

بشیر: سلام، مگر قصد شام نداشتی؟

ربیع: هنوز هم دارم.

زبیر: سلام به عمروبن حجاج و شبث بن ربعی، به بنی کلب خوش آمدید.

عمرو و شبث: سلام بر زبیر!

زبیر: خوشحال می شوم اگر مهمان من باشید، گرچه عبدالاعلی شیخ ماست و حق مهمان داری بزرگانی چون شما با اوست.

عمرو: سلام ما را به عبدالاعلی برسان، اما اکنون برای دیدار عبدالله بن عمیر آمده ایم.

زبیر: می دانستم اول کسی که از آمدن عبدالله آگاه شود و به دیدارش بیاید، عمروبن حجاج است.

گروه عمرو می گذرند. زبیر و بشیر و چند نفر دیگر در پی آنها می ایستند و نگاه می کنند.

بشیر: (به زبیر) آنها از عبدالله چه می خواهند؟

زبیر: عمروبن حجاج از دوستان عبدالله در جنگ ارمنستان و دیلمان است، اما نمی دانم ربیع را چگونه پیدا کرده و شبث بن ربعی برای چه آمده است.

زبیر به مغازه بازمی گردد.

زبیر: (با خود) باید زودتر عبدالاعلی را خبر کنم.

و شروع به جمع کردن و بستن مغازه می کند.

۱۹. روز ـ داخلی ـ خانه عبدالله

عمروبن حجاج پارچه پیچی را باز می کند و شمشیر هدیه عبدالله را بیرون می آورد. در اتاقی نسبتاً وسیع، عبدالله بن عمیر، عمرو و شبث و ربیع حضور دارند. عمرو شمشیر را به عبدالله نشان می دهد.

عمرو: این شمشیر را می شناسی؟

عبدالله فکر می کند.

عبدالله: غنیمت دیلمان بود؟

عمرو: قسطنطنیه!

عبدالله: ها! از آن سردار دلیری که ابوایوب انصاری به دست او به شهادت رسید و تو او را از پای درآوردی.

عمرو: خوب به یاد آوردی!

عبدالله: در آن جنگ یزید بن معاویه فرماندهی سپاه را بر عهده داشت.

شبث بن ربعی: یزید؟! او در تمام روزهای جنگ در خیمه خویش با ام کلثوم مشغول بود و کباب برّه به دندان می کشید... .

عبدالله ناراحت به شبث نگاه می کند. عمرو که نمی خواهد احساسات عبدالله با حرف شبث تحریک شود، سریع شمشیر را به عبدالله می دهد. ربیع به واکنش عبدالله می نگرد.

عمرو: و حالا این شمشیر را برای سرسلامتی بهترین دوست و همراهم در جنگ های جهادی، به او هدیه می کنم.

عبدالله: (شمشیر را می گیرد) شمشیر گران بهایی است.

عمرو: بهای دوستی با عبدالله بیش از اینهاست.

عبدالله: تو در نیکی و دوستی بر من سبقت گرفتی! (با تردید به شبث نگاه می کند) اما من در مقابل، هدیه درخوری ندارم که جبران کنم.

شبث: جبران تو تصمیم توست در امر مهمی که همه بزرگان کوفه در آن اتفاق کرده اند.

ربیع در عین حال که هیبت بزرگان مجلس او را گرفته است، جسارت سخن گفتن پیدا می کند.

ربیع: بله، اکنون وقت آن رسیده است که انتقام ظلم و ستم شامیان را بگیریم.

عبدالله چون کودکی بازیگوش به ربیع نگاه می کند و نیشخند می زند.

عبدالله: انتقام ظلم و ستم شامیان را بگیریم؟

عمرو: تو بهتر از همه می دانی که معاویه در سال های خلافتش پیوسته کوفیان را تحقیر کرد و خزانه را به شام برد و مخالفانش را از میان برداشت تا پس از مرگش سلطنت خویش را به یزید واگذارد.

شبث: او حق نداشت به رسم پادشاهان، بعد از خود جانشین و ولیعهد تعیین کند و همه را به اطاعت از او وادارد.

عبدالله شمشیر را زمین می گذارد و تلخ خندی می زند.

عبـدالله: پیش از این هم حسن بن علی جانشـین پـدر شـد. اگر این کار خلاف سـنت رسول خـدا بود، هرگز علی بن ابی طالب چنین نمی کرد.

توجه ربیع بیشتر جلب می شود.

شبث: علی فرزندش را جانشین خود نکرد، مردم خود گرد حسن جمع شدند و با او بیعت کردند.

عبدالله: الان هم مردم خود با یزید بیعت کرده اند.

عمرو: مردم شام آری، اما بزرگان کوفه و مکه و مدینه بیعت نکردند.

شبث: و حسین بن علی با همه خاندانش از مدینه به مکه پناه برده تا با یزید بیعت نکند.

عمرو: عبدالله بن زبیر و ابن عباس و عبدالله بن عمر نیز بیعت نکردند. ما چگونه بیعت کنیم، در حالی که معاویه و یزید بیشترین ستم را بر کوفیان روا داشته اند؟!

عبدالله تأسف می خورد.

عبدالله: از این سخنان بوی شقاق و فتنه بلند است.

عمرو: سـال ها از فتنه های معاویه رنـج بردیم و سـکوت کردیم. غنائم فتـح ارمنسـتان چه شـد؟ خراج کوفیان کجاست؟ مردان بزرگی چون حجر بن عدی را چه کسی کشت؟

ربیع: و پدر مرا!

عبدالله: پدر تو؟!

عمرو: عباس را در شام کشتند، چون علی را لعن نکرد!

عبـدالله متأثر می شود. عمرو و شـبث به یکـدیگر نگاه می کننـد و نگاهشان می گوید که سـخنانشان بر عبدالله تأثیر گذاشـته و اکنون مجـالی کوتاه نیاز دارد که تصـمیم نهایی خود را بگیرد. عبـدالله سـر بلنـد می کنـد و به روبه رو خیره می شود. گویی با خود حرف می زند.

عبدالله: وای بر شامیان که کینه های کهنه را در دل فرزندانشان تازه

می کنند. وای بر ما که فرزند را به جرم کینه ای که از پدرش داریم، عقوبت می کنیم.

عمرو: ما می گوییم وقتی حسین بن علی در میان ماست، فرزند معاویه را چه به حکومت؟!

شبث: پس از مرگ معاویه، بزرگان کوفه در خانه سلیمان بن صردخزائی گرد آمدیم و پیکی با نامه های بسیار به مکه فرستادیم و حسین را به کوفه خواندیم تا به وسیله او حق خویش را از یزید بازستانیم و با حسین بیعت کنیم و خلافت مسلمانان را به اهلش واگذاریم.

عبدالله: از نویسندگان نامه، دیگر چه کسانی هستند؟

عمرو: رفاعه بن شداد، حبیب بن مظاهر، مسیب بن نجبه، مختار و دیگران... .

عبدالله: مختار؟

عمرو: بله، مختاربن ابی عبیده. داماد نعمان.

عبدالله: اینان چگونه در یک جا جمع شده اند.

عمرو: همه یکدل شده اند و اختلافات خویش را کنار گذاشته اند.

شبث: تو نیز مایه شرف و عزت بنی کلب هستی و اگر با بزرگان کوفه همراه شوی و به حسین نامه بنویسی، مردان بنی کلب و حتی عبدالاعلی به تو اقتدا می کنند و از پیمان خویش با بنی امیه چشم می پوشند.

عمرو: دیر نیست که فرزند رسول خدا با سپاهی از مردان کوفه بر یزید غلبه کند و عزت و شرف را به ما بازگرداند. عبدالله، به خدا سوگند کوفه را می بینم که به عظمت و اقتدار پیشین بازگشته است. دیگر هراسی از شامیان در دل ها نخواهد ماند و هرگز اراذلی چون زیادبن ابیه و مغیره بر ما حاکم نخواهند شد.

شبث: تصمیم های بزرگ برازنده مردان بزرگ است که اگر در آن تأخیر کنند، شاید هرگز فرصت جبران نیابند.

ربیع منتظر پاسخ عبدالله بی صبرانه به او نگاه می کند. عبدالله نگاه او را احساس می کند.

عبدالله: (به ربیع) تو زخم شانه ات التیام یافته؟

ربیع: هنوز نه، اما به زودی خوب می شود.

عبدالله: و به زودی زخم های تازه برمی داری! (بلند می شود) می بینید؟! هنوز زخم های گذشته التیام نیافته، می خواهید زخم های تازه بر پیکر مسلمین وارد کنید. (رو به عمرو) تو در جنگ مازندران به خاطر داری که مردم آن سرزمین برای دیدن یک نفر از صحابه رسول خدا چگونه بی تابی می کردند و از یکدیگر سبقت می گرفتند؟... در فارس نیز مردم تازه مسلمان شده به یک سلمان فارسی که صحابه رسول خدا بود چنان خشنودند و به خود می بالند که عرب از رسول خدا آن قدر خشنود نیست.

شبث: ما نیز فرزند رسول خدا را به کوفه خواندیم تا هدایتمان کند و ما را از ستم بنی امیه برهاند.

عبدالله: از کدام ستم می گویی، از یزید؟... او که تازه خلیفه است و هنوز کاری نکرده... از معاویه می گویید که او را نزدیک ترین صحابه رسول خدا به حکومت شام گماشت و در دوران خلافت خویش نیز چنان مشرکان را ذلیل کرد که هنوز هم رومیان از شنیدن نام سپاه شام بر خویش می لرزند... در سرزمین های اسلامی نیز چنان امنیت و آرامشی فراهم ساخت که اگر ربیع و مادرش تا مصر و حجاز هم می رفتند، این بر سرشان نمی رفت که از نخیله تا کوفه.

ربیع گیج و مردد به سخنان عبدالله گوش می دهد.

۲۰. غروب _ خارجی _ گذرهای بنی کلب

زبیربن یحیی و عبدالاعلی و چند نفر دیگر از کوچه پس کوچه های بنی کلب به سمت خانه عبدالله می روند. زبیر با اضطراب و نگرانی با عبدالاعلی صحبت می کند.

زبیر: من هم شنیده ام در کوفه خبرهایی شده و کسانی که در حیات معاویه جرئت مخالفت نداشتند، اکنون فرصت را غنیمت شمرده و به گمان ضعف پسر معاویه درصدد آشوب و بلوا برآمده اند... الان هم گمان نمی کنم عمرو فقط برای دیدن عبدالله آمده باشد.

به در خانه عبدالله بن عمیر می رسند. زبیر سریع در می زند.

۲۱. ادامه _ خانه عبدالله

بساط افطار پهن است و همگی مشغول خوردنند. عبدالله در حال صحبت کردن است که با شنیدن صدای در سکوت می کند. توجه بقیه نیز جلب می شود.

عبدالله: گمان نکنید که اگر شام ضعیف شود، کوفیان تقویت می شوند. یقین داشته باشید که چه شام ضعیف شود، چه کوفه، آنکه بهره اش را می برد، رومیان هستند، نه مسلمانان... (صدای کوبیده شدن در)

عمرو: گویا مهمان دیگری برایت رسیده.

غلام عبدالله وارد می شود.

غلام: عبدالاعلی برای دیدار آمده.

عبدالله سر تکان می دهد که یعنی وارد شوند. غلام بیرون می رود.

شبث: از تصمیم کوفیان چیزی به عبدالاعلی نگو که نمی خواهیم تا پیش از پاسخ حسین بن علی کسی از نامه های کوفیان آگاه شود.

عبدالله: یقین بدانید که حسین پاسخی به شما نخواهد داد و هرگز بر یزیدبن معاویه خروج نخواهد کرد.

از این سخن، شبث نگران می شود. عبدالاعلی و بقیه وارد می شوند. عمرو و شبث و ربیع بلند می شوند.

عبدالاعلی: سلام به بزرگ مذحج و شبث بن ربعی.

عمرو: سلام بر عبدالاعلی.

عبدالاعلی را در آغوش می گیرد.

شبث: از آخرین دیدار ما در کوفه بیش از یک سال می گذرد.

شبث نیز عبدالاعلی را در آغوش می گیرد.

عبـدالاعلی: کاش عبـدالله زودتر به بنی کلب بازمی گشت تا زودتر چشم ما به دیدن بزرگان روشن می شد. (چشـمش به ربیع می افتد) گویا ربیع به بزرگان نزدیک تر است تا عبدالاعلی!

ربیع دلخور سر به زیر می اندازد.

عبدالله: قصد شام داشتند که گرفتار حرامیان شدند و عمرو آنها را نجات داد و تا بنی کلب همراهی شان کرد.

عمرو: اکنون هم قصد رفتن داشتیم تا شب به آخر نرسیده به کوفه برسیم.

عمروبن حجاج و شبث بن ربعی بیرون می رونـد. عبـدالله آنها را بـدرقه می کند. ربیع که پیداست تاب فضای سـنگین حضور عبـدالاعلی و زبیر را نـدارد، رفتن را ترجیح می دهد و زیر نگاه تحقیرآمیز زبیربن یحیی بیرون می رود. عبدالاعلی چشـمش به شمشـیری می افتـد که عمرو به عبـدالله هدیه داده است. زبیر نیز متوجه شمشـیر می شود و هر دو پرسشـگر به یکدیگر نگاه می کنند.

۲۲. شب ـ خارجی ـ بیابان

عمروبن حجاج و شبث بن ربعی پیشاپیش یارانشان سوار بر اسب آهسته می روند و با یکدیگر گفت وگو می کنند.

شبث: عبدالله سال هاست که از خزانه شام ارتزاق می کند. حق دارد از حکومت یزید دفاع کند. ما نباید از او چنین درخواستی می کردیم، اگر دست به کاری زند که به زیان ما باشد؟

و نگران سر تکان می دهد.

عمرو: بعـد از جنگ قسـطنطنیه من به کوفه بازگشـتم، اما عبدالله به فارس رفت و من نمی دانسـتم که در این چند سال این قدر تغییر کرده است. او عبدالله آن سال ها نیست.

۲۳. شب _ داخلی _ خانه ربیع

ربیع کنار سفره نشسته و مادر ظرف غذا را در سفره می گذارد.

مادر: عبدالله از علی چه گفت؟

ربیع: او گفت علی هرگز خلاف سنت رسول خدا کاری نمی کرد.

مادر: و از معاویه نیز دفاع کرد؟

ربیع: همان گونه که از علی دفاع کرد.

و مشغول خوردن می شود.

مادر: اگر عبدالله به اهل جماعت پیوسته باشد، در نهایت طعمه دشمنان علی خواهد شد.

ربیع: اهل جماعت؟!

مادر: آنان، هم علی و هم معاویه را برحق می دانند و به ایمان هر دو شهادت می دهند.

ربیع: چگونه می شود که معاویه و علی هر دو به سنت رسول خدا عمل کنند، اما همواره در جنگ و دشمنی با یکدیگر باشند؟!

مادر: بهترین میزان شناخت حق و باطل، عدالت است. کسانی که عدالت علی را برنتافتند، به ستم معاویه تن دادند.

ربیع به فکر فرو می رود.

ربیع: کاش به بنی کلب بازنمی گشتیم.

۲۴. شب _ داخلی _ خانه عبدالله

عبدالاعلی و زبیر در اتاق هستند. عبدالله شمشیر اهدایی عمرو را به دیوار می آویزد. زبیر با ولع میوه می خورد.

زبیر: ما می دانیم که گروهی از بزرگان کوفه برای حسین بن علی نامه نوشته اند و او را به کوفه فراخوانده اند. عمروبن حجاج نیز در زمره آنهاست.

عبدالاعلی: از تو همین را خواستند؟

زبیر: (دروغ می گوید) پیش از این برای من نیز پیک فرستاده بودند.

عبدالله روبه روی عبدالاعلی می نشیند.

عبدالاعلی: تو خوب می دانی که بنی کلب با یزید پیوند دارد، هم به سبب و هم به پیمان.

عبدالله: من نیز شک ندارم که عمرو به خطا می رود و این کار کوفیان نتیجه ای جز ریختن خون مسلمانان و اختلاف و تفرقه در امت اسلام نخواهد داشت.

عبدالاعلی: کوفیان از معاویه کینه دارند، چون بیت المال را به شام برد و از حقوق کوفیان کاست و همواره آنان را از حکومت دور داشت. الان هم مرگ معاویه را فرصتی می دانند تا به گذشته خویش بازگردند.

زبیر: برای این کار چه کسی بهتر از حسین بن علی؟!

و باز مشغول خوردن می شود.

عبدالله: حسین بن علی اگر قصد جنگ با بنی امیه را داشت، بعد از برادرش حسن بر معاویه می شورید. اکنون نیز یقین دارم که فریب نامه های کوفیان را نخواهد خورد. (مکث) حسین هرگز دین جدش رسول الله را بازیچه دنیای اینان نخواهد کرد.

زبیر: همه اینها از بی کفایتی نعمان بن بشیر است.

عبدالله: حاکم کوفه باید در حد مردان بزرگی چون عمروبن حجاج و شبث بن ربعی و سلیمان بن صردخزائی باشد. نعمان ضعیف تر از آن است که بر اینان حکومت کند.

عبدالاعلی با تحسین به عبدالله نگاه می کند.

عبدالاعلی: اکنون خاطرم آسوده شد.

عبدالعلی برمی خیزد و به همراه زبیر، با عبدالله خداحافظی می کند. عبدالله آنها را بدرقه می کند و وقتی از اتاق بیرون می روند، ام وهب از اتاق مجاور وارد می شود. پیداست که همه حرف ها را شنیده و به آنها می اندیشد. شمشیر اهدایی عمرو را به دست می گیرد.

ام وهب: خدایا این چه فتنه ای است که مردم کوفه را رها نمی کند. گویا کوفیان آفریده شده اند تا خطاهایشان مایه عبرت دیگران باشد.

عبدالله بازمی گردد و شمشیر را در دست ام وهب می بیند.

عبدالله: می بینی؟! استقبال بهترین دوستم، دعوت به جنگ و هدیه اش شمشیر است.

ام وهب شمشیر را دوباره به دیوار می آویزد.

ام وهب: کاش در سرحدات می ماندیم که دوست در کنارمان بود و دشمن در روبه رو...

عبدالله: اینها سخنان تازه ای از مردم کوفه نیست، مرگ معاویه آنها را جسور کرده که به اکرامی از حاکم کوفه فرو می نشینند.

ام وهب: ولی آنها حسین را فرا خوانده اند!

عبدالله: (خونسرد) حسین بن علی بهتر از من و تو دعوت کنندگانش را می شناسد. او فریب نمی خورد. می داند که دشمنی با خلیفه مسلمین تفرقه میان مسلمانان را به همراه دارد و هجوم رومیان و... ایرانیان را که اسلام را پذیرفتند، اما حکومت عرب را بر سرزمین خویش هرگز تاب نمی آورند.

ام وهب: چرا این سخنان را به عمروبن حجاج نگفتی؟

عبدالله: او گوش هایش را به روی هر سخنی بسته است. باید به کوفه بروم و نعمان بن بشیر را هشدار دهم که اگر می خواهد حکومتش دوام یابد، کوفیان را عزیز بدارد.

۲۵. روز _ خارجی _ کوفه

عبدالله سوار بر اسب از چند گذر کوفه عبور می کند. مردم در رفت و آمدند و برخی با بدگمانی به عبدالله که غریبه است می نگرند. عبدالله با گرمی به یکی _ دو نفر از آنان نگاه می کند، اما واکنش های سرد مردم کوفه او را متعجب می کند. جلو مغازه ای تک افتاده در گذر می ایستد. از اسب پیاده

می شود و به سراغ صاحب مغازه می رود.

عبدالله: سلام برادر کمی آب به من بده!

صاحب مغازه از کوزه کنج مغازه کاسه ای آب به عبدالله می دهد. یکی دو نفر با کنجکاوی به او نزدیک می شوند. عبدالله از رفتار آنان تعجب می کند. با تردید آب را می گیرد و می نوشد.

عبدالله: (کاسه را به مغازه دار می دهد) خداوند به تو اجر دهد.

صاحب مغازه: یک درهم می شود!

عبدالله حیرت می کند.

عبدالله: برای کاسه ای آب؟!

صاحب مغازه: چه خویشی با من داری که باید آب را به رایگان به تو دهم؟!

عبدالله نگاهی به دو مردی که کنارش هستند، می اندازد و یک درهم به مرد می دهد.

مردی عابر: کوفی که نیستی، از کجا می آیی؟

عبدالله: (در حال سوار شدن به اسب) از جایی که مردمانش آب را به مسافران نمی فروشند.

و به راه می افتد. مرد عابر رو به صاحب مغازه می کند.

مرد: شاید اهل شام بود؟

صاحب مغازه: بیشتر به بادیه نشینان می مانست.

مرد: این روزها غریبه در کوفه بسیار شده، باید بیش از این مراقب باشی!

۲۶. روز _ داخلی _ دارالاماره

نعمان بن بشیر در بارگاه خود بر تخت نشسته و در تالار چند پیرمرد

حضور دارند و با یکدیگر گفت وگو می کنند. زنی با لباس های ژنده برای شکایت از همسرش در مقابل نعمان ایستاده است و همسرش نیز مردی شیک پوش است که با تفاخر ایستاده است و به تمسخر به حرف های زن گوش می دهد.

زن: شما را سوگند می دهم به کتاب خدا که داد مرا از این ستمگر بگیرید.

مرد: من مالك او هستم و اختیار دارم او را تأدیب کنم.

نعمان: (به زن) او حق دارد کنیزش را آنگونه که صلاح می داند تأدیب کند.

زن: من همسر او هستم، نه کنیزش!

مرد: دروغ می گوید، من او را سه طلاقه کرده ام، اگر تاکنون نیز در خانه ام به او غذا می دهم، فقط به خاطر خداست.

در همین حال نگهبانی وارد می شود و تعظیم می کند. توجه نعمان به او جلب می شود.

نگهبان: عبدالله بن عمیرکلبی به زیارت امیر آمده است.

نعمان: عبدالله بن عمیرکلبی؟

یکی از پیرمردان: از سرداران سپاه فارس است.

نعمان به نگهبان اشاره می کند که وارد شود. نگهبان می رود و عبدالله وارد می شود.

عبدالله: سلام به نعمان بن بشیر!

نعمان برمی خیزد و عبدالله را در آغوش می گیرد.

نعمان: سلام سردار، خوش آمدی!

او را در جایگاه نزدیك خویش می نشاند.

نعمان: کوفه به سرداران جهادگری چون تو بر خود می بالد.

عبدالله: سپاهیان در جهاد با مشرکان از جان خویش می گذرند، اما در اینجا

راهزنان جان و مال مسلمانان را به یغما می برند.

نعمان: وقتی سران قبایل کوفه بعد از آنکه معاویه به دیدار خدایش رفت، از جانشین او سر می تابند، از حرامیان گرسنه چه توقعی است!

مردی که در کنار زن شاکی است، فرصت را مغتنم می شمارد.

مرد: اگر امیر اجازه فرمایند مرخص شویم.

زن: کجا مرخص شویم، من هنوز داد خود را نستانده ام.

مرد با غضب رو به زن می کند.

مرد: مگر نمی بینی امیر در کار مهمات است.

عبدالله که علت حضور آن زن و مرد را درمی یابد، به نعمان و بعد به پیرمردان نگاه می کند.

عبدالله: برای امیر چه کاری مهم تر از گرفتن داد مظلومان!

نعمان که می خواست آنها را مرخص کند، با شنیدن سخن عبدالله تأمل می کند.

نعمان: (رو به مرد) بسیار خب! تو شاهدی بیاور که این زن را سه طلاقه کرده ای.

زن: من در بصره آبرو دارم، این مرد پدرم را فریفت و اموالش را از آن خود کرد و بعد مرا نیز طلاق داده و اکنون می گوید به حرمت پدرت تو را به کنیزی در خانه ام نگه می دارم.

مرد: او دروغ می گوید.

عبدالله به موضوع توجه می کند و به تصمیم نعمان در این باره علاقه مند می شود.

نعمان: بگو پدرت بیاید که اگر راست بگویی...

زن: پدرم مرد، این مرد او را دق مرگ کرد.

یکی از پیرمردان: پس شاهدی برای ادعایت بیاور.

زن: شاهدان من در بصره اند. اینجا کسی را ندارم.

پیرمرد: خب به بصره برو و شاهدانت را بیاور.

زن: اگر می توانستم تا بصره بروم که کنیزی این نامرد را نمی کردم.

عبدالله: این چه حکمی است برای زنی که نه مالی دارد نه پناهی...

پیرمرد از سخن عبدالله دلگیر می شود. زمزمه میان پیرمردان درمی گیرد.

نعمان: حکم اینان را به عبدالله می سپارم.

عبدالله: مأموری از طرف امیر به بصره برود و با شاهدان این زن گفت وگو کند و آنچه شهادت دادند، به امیر بازگوید تا او بتواند به عدل حکم کند.

پیرمردان با یکدیگر زمزمه می کنند. زن شادمان می شود و مرد برمی آشوبد.

مرد: تو می گویی امیر بیت المال مسلمین را صرف ادعای کنیزی کند که از صاحبش سر پیچیده؟!

عبدالله: اگر حکم امیر از شهادت شاهدان، بر حقانیت زن بود که خرج سفر مأمور با توست و اگر نبود که خرج بیت المال بهای برپایی عدالت است.

نعمان: حکم همان است که عبدالله گفت، بروید!

زن دعاگویان می رود و مرد خشماگین.

نعمان: (به پیرمردان) این حکم هم عادلانه بود، هم عاقلانه.

عبدالله: عاقلانه تر این است که امیر کوفه این امور را به قاضی شهر بسپارد و به سران کوفه بپردازد که خود می گویی از خلیفه مسلمانان سر پیچیده اند.

نعمان: تو به دیدار ما آمده ای یا به شکوه؟

عبدالله: آنان که به دیدار امیر و خلیفه می روند و به خشنودی او سخن می گویند یا طمع دارند یا ترس، اما من فقط اصلاح امور را از تو می خواهم.

نعمان: کوفیان هیـچ وقت از حاکمان خود راضـی نبوده انـد و حاکمان نیز هیـچ گاه از آنان راضـی نبوده انـد. اگر تو نیز چون دیگران می خواهی که من به خاطر نامه هایی که بزرگان کوفه به حسین بن علی نوشته اند، آنها را به تیغ

بسپارم، من هرگز چنین نخواهم کرد.

عبدالله: اگر تو آنها را گرامی می داشتی و حقوقشان را می پرداختی، هرگز دست به شورش نمی زدنـد و برای دنیای خود، از کسی کمک نمی خواستند که باید به دین آنها بپردازد.

نعمان: آنها شورش نکرده انـد و هرگز دست به شمشیر نبرده انـد که اگر چنین می کردنـد، من نیز با شمشیر پاسخ می گفتم. حقوق آنـان نیز همـان است که امیرالمؤمنین یزیـد مقرر فرموده و من حق نـدارم بیش از آن بپردازم. تو نیز بهتر است به فـارس بازگردی و به جهاد علیه مشرکان مشغول باشی و امور حکومت را به اهلش واگذاری.

عبدالله: به خدا سوگند می ترسم که با این سستی ها مسلمانان خون یکدیگر را بریزند و کینه های کهنه را تازه کنند.

نعمان: یقین بـدان که حسـین بن علی هرگز به دعوت کوفیان به جنگ با یزیـدبن معاویه، قیام نخواهـد کرد. حسن بن علی که سپاه و لشـکر آماده داشت، با معاویه صـلح کرد، حسـین بدون سـپاه رزم آزموده توان ایسـتادن در برابر سـپاه شام را ندارد، (به عبدالله نزدیک می شود) و حسین زیرک تر از آن است که دست به کاری زند که نتیجه ای جز شکست ندارد.

عبدالله: فراموش نکن که شـجاع ترین مردان سـپاه اسـلام در کوفه هسـتند. مردانی که در جهاد با مشـرکان به تنهایی یک سـپاه بودند... من آنچه به صلاح بود، گفتم، خود دانی و مردان کوفه.

عبدالله بیرون می رود.

قسمت سوم

۲۷. روز _ خارجی _ مقابل دارالاماره

عبدالله از قصر بیرون می آید. هنگام سوار شدن بر اسب مختار را می بیند که قصد ورود دارد. او را صدا می زند.

عبدالله: مختار!

مختار برمی گردد و از دیدن عبدالله در آنجا تعجب می کند.

مختار: عبدالله بن عمیر! (او را در آغوش می گیرد) به کوفه خوش آمدی.

عبدالله: کاش هرگز به کوفه نمی آمدم.

مختار: تو را در سخت ترین جنگ ها این قدر نگران ندیده بودم، چه شده؟

عبدالله: وقتی بزرگان کوفه که تاب دیدن یکدیگر را ندارند، در کاری متفق شوند، باید نگران شد.

مختار: پس اخبار کوفه را شنیده ای.

عبدالله: در حیرتم که تو چگونه با شبث بن ربعی جمع شدی! شبث را تو بهتر از من می شناسی که بیشترین بهره ها را از معاویه برده و بر اموال و دارایی خود افزوده و اکنون بر جانشین او شوریده است و تو نیز دختر نعمان بن بشیر را به زنی گرفته ای، اما در نهان با او دشمنی می کنی.

مختار برمی آشوبد، اما آهسته سخن می گوید تا نگهبانان و اطرافیان، موضوع سخن آنها را نفهمند. نزدیک آنها ابن خضرمی ایستاده و پنهانی به سخنان آنها گوش می دهد.

مختار: کینه من از یزید نیست. از تمامی بنی امیه است که حق خاندان پیامبر را گرفته اند و این، هیچ ارتباطی به نعمان ندارد که اگر نعمان نیز به کاری خلاف

رأی ما دست زند، او را از دارالاماره بیرون می کنیم تا رأی حسین بن علی به ما برسد.

عبدالله بر اسب خویش می نشیند و با صدای بلند سخن می گوید.

عبدالله: همین ضعف نعمان است که شما را جسور کرده تا به جای اینکه به شوکت و قدرت اسلام در جهان بیندیشید، به دنیا روی آورده اید و سهم خویش را از حکومت می خواهید.

توجه یکی دو نگهبان جلب می شود. مختار درمی یابد که ادامه بحث نتایج بدی دارد. با خشم وارد قصر می شود و عبدالله نیز می رود.

۲۸. روز _ خارجی _ خانه ربیع

ام ربیع زیر سایه بانی در حیاط خانه نشسته و گندم در هاون می کوبد. انگار همه بغض و خشم خود را در هاون فرو می نشاند. در حیاط را می کوبند. متوجه نمی شود. صدای در محکم تر به گوش می رسد. ام ربیع بی عجله بلند می شود و آرام در را باز می کند. ام وهب پشت در است. ام ربیع اصلاً انتظار او را ندارد.

ام وهب: سلام ام ربیع، مهمان نمی خواهی؟

ام ربیع از دیدن او هم خوشحال شده و هم شرمنده. در را کاملاً باز می کند و راه می دهد.

ام ربیع: خوش آمدی ام وهب، شرمنده ام که من باید به دیدن تو می آمدم...

یکدیگر را در آغوش می گیرند.

ام وهب: شرمندگی بر آنهاست که تو را سیاه پوش کردند و فرزندانت را یتیم!

ام ربیع مانند اینکه رازی فاش شده باشد، نگران می شود.

ام ربیع: تو چطور باخبر شدی؟ (ام وهب با لبخند در را می بندد) کسی از بنی کلب هم این راز را می داند؟

ام وهب: راز؟!

هر دو به راه می افتند و زیر سایه بان می نشینند.

ام ربیع: اگر عبدالاعلی بفهمد که عباس چگونه کشته شده، مرا سرزنش می کند!

ام وهب: عباس در شام کشته شده، تو را در بنی کلب سرزنش می کنند؟!

ام ربیع: وقتی عباس به خواستگاری من آمد، مردان بنی کلب او را سرزنش کردند که دختری از همدانی ها را می خواهد که از طرفداران علی هستند و این برای بنی کلب که هم پیمان معاویه است عاقبت خوبی ندارد. اگر الان بفهمند که عباس به جرم دفاع از علی در شام کشته شده، اموال شوهرم را از من می گیرند و مرا به قبیله ام بازمی گردانند.

ام وهب از این حرف پوزخندی عصبی می زند.

ام وهب: این رازی نیست که در بنی کلب مخفی بماند، تو با این سکوت منتظر چه هستی؟

ام ربیع دوباره مشغول کوبیدن گندم می شود.

ام ربیع: در سال های زندگی با عباس به انتظار کشیدن عادت کردم. الان هم چاره ای جز انتظار ندارم.

ام وهب روبه روی او می نشیند.

ام وهب: انتظار چه؟

ام ربیع: نمی دانم! ربیع بعد از شنیدن خبر، تابِ ماندن در اینجا را ندارد و اگر عمروبن حجاج به امیدی او را بازنمی گرداند نمی دانم در شام چه بر سرمان می آمد.

ام وهب: ربیع اکنون کجاست؟

ام ربیع: نزد زبیر رفته تا اموالی را که سلیمان آورده بود، به او بفروشد. او به امید آنکه عبدالله بن عمیر همراهی با عمروبن حجاج را می پذیرد و او می تواند به کمک آنها انتقام خون پدرش را از شامیان بگیرد، به بنی کلب بازگشت، اما اکنون

ناامید از مردان بنی کلب دوباره قصد شام دارد.

ام وهب برمی گردد و مغموم رو به آسمان می کند.

ام وهب: این چه بلایی است که بر مسلمانان وارد شده... همه به یک قبله نماز می خوانند، همه به دین یک پیامبر هستند و همه به خون یکدیگر تشنه اند!

ام ربیع دست از کوبیدن برمی دارد.

ام ربیع: اگر همه به دین محمد بودند، هیچ خونی بر زمین نمی ریخت، پیامبر جز کفار و مشرکان را نکشت!

ام وهب معنای حرف او را درنمی یابد و می خواهد با او همدلی کند.

ام وهب: عبدالله نیز همین را می گوید و می خواهد مانع خون ریزی مسلمانان شود. (دست روی دست ام ربیع می گذارد) تو هم اگر دختری از بنی کلب را برای ربیع بگیری، او را آرام می کند و به جای مرگ به زندگی می اندیشد.

ام ربیع تلخ خندی به او می زند و کوبه را در هاون رها می کند.

۲۹. روز _ داخلی _ مغازه زبیر

زبیر پارچه ای زربفت را باز کرده و بالا گرفته و آن را برانداز می کند. روی سکوی کنار زبیر اجناس دیگری از قبیل زیورآلات زنانه نیز دیده می شود. ربیع به دیوار تکیه زده و منتظر به زبیر نگاه می کند. زبیر پارچه را جمع می کند. سری تکان می دهد و چند تکه زیور را برمی دارد و رو به ربیع می کند.

زبیر: اینها که به کار من نمی آید، زنان بنی کلب توان خرید زیور را ندارند.

ربیع: می توانی به شام بفرستی، سلیمان نیز اینها را برای فروش در شام آورده بود.

زبیر می خندد.

زبیر: اما به شام نرسید. چه ضمانتی است که کاروان من به شام برسد؟

ربیع، عصبی می خواهد اجناس را جمع کند، اما زبیر مانع می شود.

زبیر: صبر کن جانم! تاجر عجول و ترش رو همیشه زیان کار است.

ربیع: تو گفتی که نمی خواهی، با شمشیر تو را به خرید وادارم؟!

زبیر می خندد و یکی یکی اجناس را از دست ربیع می گیرد و روی سکو می گذارد.

زبیر: شمشیر تاجر، زبان اوست، خدا پدرت را بیامرزد که هم روی خوش داشت، هم زبان خوش، اما رفتار تو بیشتر به سپاهیان می ماند تا تاجران!

ربیع: پس می خواهی؟!

زبیر: آری، همه را به یک هزار و پانصد درهم که سود هم کرده باشی!

ربیع با خشم به او نگاه می کند و دوباره شروع به جمع کردن اجناس می کند.

زبیر: با خطرهایی که کاروانم را تهدید می کند، همین مقدار هم زیاد است. از مالم می گذرم تا تو را از شر این اجناس خلاص کنم.

ربیع: فرق تو با راهزنان بیابانی به اندازه یک تار موست.

زبیر عصبانی می شود و فریاد می زند.

زبیر: با زبیربن یحیی این گونه سخن می گویی؟!

۳۰. ادامه _ خارجی _ بازار

مردم در حال رفت و آمدند. عبدالله بن عمیر سوار بر اسب به مغازه زبیر نزدیک می شود. او خسته و خاک آلود و خاموش به رهگذرانی که به او سلام می کنند، جواب می دهد. نزدیک تر که می شود. ربیع با کیسه ای بر دوش و پارچه های زیر بغل از مغازه زبیر بیرون می آید و به دنبال او زبیر چوب به دست بیرون می آید و فریاد و مشاجره آنها توجه همه را جلب

می کنـد. مردم گرد آنها جمع می شونـد. بشـیر آهنگر هم می آید و سـعی می کند زبیر را آرام کند. جماعت برای عبدالله راه باز می کنند. زبیر و ربیع با دیدن عبدالله آرام می گیرند.

زبیر: می بینی عبدالله!... حرمت ها از میان رفته و جوانان قبیله به شیوخ ناسزا می گویند.

عبدالله: (رو به ربیع) چه شده که جنگ و نزاع را از قبیله خود شروع کرده ای، ربیع!

ربیع کیسه زیورآلات و پارچه ها را جلوی پا می اندازد.

ربیع: او می خواهد همه اینها را یک هزار و پانصد درهم بخرد (کیسه زیورآلات را بر زمین خالی می کند) سـلیمان فقط همین ها را از یمن به سه هزار درهم خریده... این انصاف است؟!

چشم جماعت به زیورآلات خیره می شود. عبدالله نگاهی به جماعت می اندازد.

عبدالله: اموالت را جمع کن تا به تو حریص نشوند. تو اختیار مالت را داری و زبیر اختیار پولش را.

زبیر به تأیید عبدالله سر تکان می دهد.

زبیر: ها!... نمی خواهی، به کسی بفروش که بیشتر می خرد.

ربیع با خشم زیورآلات را جمع می کند و در کیسه می ریزد. پسر بشیر او را در جمع کردن اجناس کمک می کند.

ربیع: از کسی که بیعت خود با ستمگران را فخر می خواند، قضاوتی جز این انتظار ندارم.

عبدالله در سکوت به او می نگرد و خشم خود را فرو می خورد. جماعت زمزمه می کنند و زبیر جلو می آید.

زبیر: (به عبدالله) می بینی! او حرمت هیچ کس را نگه نمی دارد.

ربیع برمی گردد و بی آنکه به پشت سر نگاه کند، دور می شود.

زبیر: (هیجان زده) گستاخی او را بدون جواب می گذاری؟!

عبدالله دور شدن ربیع را نگاه می کند. جماعت منتظر واکنش او هستند.

عبدالله: من از او چیزی می دانم که شما نمی دانید.

عبدالله به راه خود ادامه می دهد. زبیر از این حرف به فکر فرو می رود.

۳۱. شب _ داخلی _ مسجد کوفه

جماعتی در مسجد نشسته اند. مؤذن کنار منبر ایستاده و اذان می گوید. مردم کم کم وارد می شوند و به صف جماعت می پیوندند. عمروبن حجاج و شبث بن ربعی نیز کنار یکدیگرند و در حال گفت وگو. پشت سر آنها ابن خضرمی نشسته و می کوشد سخنان آنها را بشنود. مختار وارد می شود. یکی دو نفر به او سلام می کنند و مختار پاسخ می دهد. در جمع به دنبال کسی می گردد. با دیدن عمرو و شبث به سوی آنها می رود و کنارشان می نشیند.

عمرو: خبری از مکه نیآمد؟

مختار: هنوز هیچ! گروه دیگری با هشتصد نامه امروز راهی مکه شدند.

ابن خضرمی پشت سر آنها، گوش نشسته است.

شبث: خوب است، شاید این گروه با جوابی در خور از حسین بازگردند.

مختار: امروز عبدالله بن عمیرکلبی به کوفه آمده بود.

عمرو و شبث به یکدیگر می نگرند. مختار متوجه نگاه آنها می شود.

عمرو: برای چه کاری؟

مختار: برای دیدن نعمان بن بشیر!

نگرانی شبث به ترس تبدیل می شود و عمرو با خشم دندان به هم

می ساید.

مختار: شما با او ملاقات کردید؟

عمرو آهسته سر تکان می دهد. مختار به شبث نگاه می کند.

شبث: بنی کلب از او حرف می شنود، اگر به ما می پیوست...

مختار: خطا کردید!... فراموش کردید که مادر یزید از بنی کلب است؟!

عمرو: (با خشم) او خبری از ما به نعمان داده؟

مختار: نه... اما او را سرزنش کرده است.

شبث: اگر حسین بن علی زودتر پاسخ نامه ها را ندهد، بیم آن را دارم که کار از دستمان خارج شود و یزید بر کوفه مسلط گردد. آن وقت روزگار بر کسانی که به حسین نامه نوشتند، سیاه خواهد شد.

عمرو: حسین بن علی یا با یزید بیعت می کند یا نمی کند. اگر بیعت نکرد که راهی جز پیوستن به کوفیان ندارد و اگر بیعت کند، پیمانی با یزید خواهد بست که حقوق کوفیان نیز محفوظ خواهد ماند. در هر صورت پیروزی از آن ماست.

در همین حال نعمان بن بشیر وارد مسجد می شود. جماعت برمی خیزند. نعمان در جایگاه پیش نماز می ایستد. عمروبن حجاج و مختار و شبث نیز به او اقتدا می کنند.

۳۲. شب _ خارجی _ حیاط خانه ربیع

ربیع در حیاط بر سکویی نشسته و در خود فرو رفته است. ام ربیع از اتاق بیرون می آید و از دیدن ربیع در آن حال به فکر فرو می رود. آرام به او نزدیک می شود و کنارش می نشیند. ربیع نگاهی به مادر می اندازد و دوباره در خود فرو می رود.

ربیع: هیچ وقت فکر نمی کردم دنیا به این فراخی این چنین برایم تنگ شود.

ام ربیع: تا وقتی چاره کار را در انتقام ببینی، هرگز دلت آرام نخواهد گرفت.

ربیع: و اگر از خون پـدرم هم بگذرم باز دلم آرام نخواهد گرفت، اما تو تنها به خود می اندیشـی، مرگ پدر را فراموش کرده ای و می خواهی مرا آرام کنی تا جانم را حفظ کرده باشی، اما من برای ریختن خون قاتلان پدرم، از مرگ هراسی ندارم.

بلند می شود و در حیاط قدم می زند.

ام ربیع: پـدرت در دفاع از علی کشـته شـد و تو اگر در دفاع از فرزنـد علی کشـته شوی، من باکی نـدارم، اما در انتقام از خون پدرت هرگز تو را یاری نمی کنم.

ربیع که برای نخستین بار این سخن را از مادر می شنود، جا می خورد و می ایستد.

ربیع: تو چه می گویی؟

ام ربیع برمی خیزد و در چشم های ربیع خیره می شود.

ام ربیع: علی بن ابی طالب داماد پیامبر بود و اولین مسلمان که هرگز از پیامبر دست برنداشت. او نزدیک ترین فرد به پیامبر بود و هرگز سنت رسول خدا را ترک نکرد. وقتی معاویه با نیرنگ و فریب، همین کوفیان را از گرد علی پراکند و سلطنت خویش را محکم کرد، دیگر از اسلام و قرآن جز نامی باقی نماند. حالا که کوفیان به خود آمده اند و فرزند علی را طلب کرده اند، از تـو می خواهم راهی را انتخـاب کنی که هم رضـای خداونـد در آن است هم خشـنودی پـدرت که جـان خویش را در آن راه گذاشت.

ربیع گویی هنوز معنای سخنان مادر را درنمی یابد.

ربیع: اینها حرف های تازه ای است که از تو می شنوم.

ام ربیع: تاکنون سکوت می کردم چون حسین بن علی سکوت کرده بود، اگر پدرت زنده بود، به راهی می رفت که حسین بن علی می رود.

ربیع به فکر فرو می رود.

ربیع: اگر حسین بن علی آن گونه که عبدالله می گوید پاسخی به نامه های کوفیان ندهد؟!

ام ربیع: اگر حتی یک پیرزن یهودی در آن سوی مرزهای اسلامی به حسین نامه بنویسد و از او داد بخواهد حسین در یاری او لحظه ای درنگ نخواهد کرد.

۳۳. شب _ داخلی _ مسجد بنی کلب

مردم در مسجد نشسته اند. نماز پایان یافته و عبدالاعلی که پیش نماز است، بعد از سلام نماز برمی خیزد و رو به مردم می ایستد تا خطبه بخواند. در همین حال زبیربن یحیی برمی خیزد.

زبیر: ای شیخ پیش از آنکه خطبه بخوانی و مردم را به خدا فراخوانی، داد مرا بستان!

جماعت با تعجب به او نگاه می کنند. عبدالاعلی به کنایه لبخند می زند.

عبدالاعلی: همه از تو نزد من داد می خواهند، (جماعت می خندند) حالا این چه کسی است که تو را این چنین برآشفته که نزد من داد می خواهی؟!

زبیر: ربیع بن عباس، امروز همه شاهدان دیدند که او در بازار با من چه کرد. وقتی تو از کار جوانان غافل شوی جز این نیست که حرمت شیوخ را زیر پا نهند.

همهمه میان جماعت درمی گیرد. عبدالاعلی آنان را با اشاره دست به سکوت فرامی خواند.

عبدالاعلی: صبر کنید ببینم چه می گوید!

زبیر: اول بگو ببینم اگر کسی پیمان بنی کلب با بنی امیه را بشکند و به خلیفه مسلمانان ناسزا بگوید، حکمش چیست؟

بشیر آهنگر برمی خیزد.

بشیر: این چه حرفی است زبیر؟!... آنچه من دیدم این بود که ربیع می خواست مال خود را به تو بفروشد و تو می خواستی بهای کمی به او بدهی که برآشفت، چه ربطی به خلیفه مسلمانان دارد؟!

زبیر: وقتی می گویم همه غـافلیم، برای همین است، جز این است که پیمـان شـکن جـان و مـالش بر شـیخ بنی کلب حلاـل می شود؟

دوباره همهمه درمی گیرد.

عبدالاعلی: (به زبیر) تو از چه کسی سخن می گویی؟

زبیر: عباس... او در مکه نمرد، در شام کشته شده. چون به معاویه ناسزا گفت و پیمان ما را با بنی امیه زیر پا نهاد، شامیان نیز او را کشتند.

سکوت مسجد را فرامی گیرد. بشیر نیز آرام می نشیند.

عبدالاعلی: اگر چنین بود، خلیفه پیکی می فرستاد و مرا از این کار باخبر می ساخت.

زبیر: معاویه به رحمت خـدا رفت و مجال نیافت تا به این کار برسد، اما اگر امیرالمؤمنین یزید از این کار باخبر شود، بنی کلب چه پاسخی برای او خواهد داشت.

همه در سکوت منتظر پاسخ عبدالاعلی هستند.

عبدالاعلی: اگر چنین باشد که تو می گویی، حکم نیز همان است که تو گفتی!

همهمه میان جماعت درمی گیرد. عبدالاعلی رو به زید (فرزند بشیر آهنگر) می کند.

عبدالاعلی: زید، برو به ربیع بگو همین حالا به مسجد بیاید. ادعای زبیر هم اکنون باید روشن شود.

زید برمی خیزد و از مسجد بیرون می رود.

۳۴. شب _ خارجی _ گذرهای بنی کلب

زید در کوچه پس کوچه های نخیله می دود.

۳۵. شب _ خارجی _ خانه عبدالله

عبدالله بن عمیر مشغول رسیدگی به اسب و زین و برگ آن است و

پیداست که آن را برای سفر مهیا می کند. غلام عبدالله برای اسب علوفه و آب مهیا می کند. ام وهب از خانه بیرون می آید. خورجین و مشک آب در دست دارد. آنها را به عبدالله می دهد. گرفته و غمگین به عبدالله نگاه می کند.

عبدالله: باور کن اگر می توانستم کوفیان را از این کارشان بازدارم هرگز به فارس برنمی گشتم.

ام وهب: من هم اگر می دانستم ماندنم در نخیله این قدر کوتاه است، هرگز به کوفه برنمی گشتم.

ام وهب: به یاد سخن آن پیرمرد بیابان نشین افتادم. نامش چه بود؟

عبدالله: انس، انس بن حارث.

ام وهب: آری، چگونه به جهاد با مشرکان می روی در حالی که مسلمانان به یاری تو محتاج ترند؟!

عبدالله: خدا می داند که در غربت این قدر دلتنگ نبودم که در خانه ام!

ام وهب: همه چیز برای حرکت آماده است.

عبدالله: پیش از طلوع آفتاب راه می افتیم.

۳۶. ادامه _ کوچه و خانه ام ربیع

زید از آخرین کوچه می پیچد و در مقابل خانه ام ربیع نفس زنان می ایستد و سراسیمه در می زند. لحظه ای بعد ربیع در را باز می کند و از دیدن زید در آن حال جا می خورد. ام ربیع نیز به دم در می آید.

ربیع: زید! چه اتفاقی افتاده؟

زید نفس تازه می کند.

زید: باید زودتر فرار کنید.

ربیع: فرار کنیم؟!

ام ربیع در را کامل باز می کند.

ام ربیع: بیا تو ببینم چه می گویی؟!

زید وارد خانه می شود و همچنان نفس نفس می زند.

زید: عاقبت زبیر زهر خویش را بر تو ریخت. جان و مالتان بر شیخ بنی کلب حلال شده است.

ام ربیع که گویا موضوع را فهمیده است، سست می شود و به دیوار تکیه می دهد.

ربیع: چه می گویی؟ (شانه های زید را می گیرد) شیخ بنی کلب را با جان و مال ما چه کار؟!

ام ربیع: خدایا به تو پناه می برم.

زید: زبیر در مسجد گفت که پدرت در شام به معاویه دشنام گفته و او را کشته اند.

ربیع پوزخند می زند.

ربیع: شاید چنین باشد، اما قصاص قاتلان پدرم را من باید پس بدهم؟!

زید: نمی دانی هر که پیمان بنی کلب با بنی امیه را بشکند جان و مالش بر شیخ حلال می شود؟! عبدالاعلی نیز مرا فرستاد تا به تو پیغام دهم که همین حالا به مسجد بروی تا ادعای زبیر روشن شود.

ربیع خشمگین به زید و مادر نگاه می کند و یک باره برمی گردد و وارد اتاق می شود. مادر بیشتر به هراس می افتد. رو به زید می کند.

ام ربیع: زود برو عبدالله بن عمیر را خبر کن!

زید: ولی ربیع در بازار با عبدالله نیز درشتی کرد!

ام ربیع: برو کاری که می گویم انجام بده. بگو تا خونی بر زمین نریخته، خود را برساند.

زید شتابان می رود. ام ربیع سر از خانه بیرون می کند. دو طرف را می نگرد و در را می بندد. ربیع را می بیند که با شمشیر از اتاق بیرون می آید.

مادر پشت به در می ایستد.

ام ربیع: به حرمت پدرت باید حرمت قبیله اش را نگه داری!

ربیع: خود به من آموختی که دین محمد بر حقیقت و عدالت استوار است نه قبیله و طایفه!

۳۷. ادامه _ خانه عبدالله

عبدالله به همراه ام وهب در حال ورود به خانه صدای در را می شنوند. هر دو می ایستند. صدای در محکم تر می شود. غلام در را باز می کند. زید سریع وارد خانه می شود.

زید: (به غلام) عبدالله بن عمیر!... او کجاست؟

ام وهب نگران می شود. عبدالله جلو می رود.

عبدالله: چه شده جوان!

۳۸. ادامه _ خانه ربیع

ربیع همچنان شمشیر در دست دارد و ام ربیع نیز پشت به در ایستاده و سعی می کند او را آرام کند.

ام ربیع: شمشیر را کنار بگذار، آنها وقتی تیغ در دست ببینند، پیش از آنکه سخن تو را بشنوند، حکم خود را می دهند.

ربیع: آنها پیش از این حکم خود را داده اند!

ام ربیع: به خبری خام این چنین برنیاشوب، خشم تو جز آنکه عقلت را زایل کند و زبانت را از کار بیندازد، هیچ سودی برای ما نخواهد داشت.

ربیع با سخنان مادر کمی آرام می گیرد. به اتاق برمی گردد. ام ربیع مانند آن که از کاری سخت فارغ شده، نفس راحتی می کشد. ربیع بدون شمشیر بیرون می آید. مادر رضایتمندانه سر تکان می دهد و در را باز می کند. ربیع بیرون می رود و مادر نیز به همراه او خارج می شود و در را می بندد.

۳۹. ادامه _ خانه عبدالله

عبدالله دست روی شانه زید می گذارد. ام وهب نگران به هر دو نگاه می کند.

عبدالله: به مسجد برو تا من چاره ای بیندیشم.

زید که خونسردی عبدالله را می بیند، ناامید برمی گردد و بیرون می رود. عبدالله به فکر فرو می رود. به آسمان نگاه می کند. گویی با خود سخن می گوید.

عبدالله: این چه امتحانی است که راه بازگشت مرا می بندد.

۴۰. ادامه _ مسجد

جماعت در مسجد نشسته اند و ربیع کنار در ایستاده است. زبیر نیز در میان جمعیت ایستاده و عبدالاعلی بر منبر نشسته است. ام ربیع در قسمت زنانه چادر را کنار زده و نگاه می کند.

زبیر: اگر دروغ می گویم به هر حکمی از شیخ گردن می نهم و اگر چنان که از غلامی در کاروان سلیمان شنیدم، عباس پیمان بنی کلب را شکسته، حکم همان است که عبدالاعلی می گوید.

ربیع با خشم به زبیر نگاه می کند. عبدالاعلی رو به او می کند.

عبدالاعلی: ربیع جلوتر بیا تا مردم تو را بهتر ببینند و سخنت را بهتر بشنوند. به خدا دوست ندارم خلاف آنچه حق است بر تو که تنها وارث عباس هستی، حکم کنم.

ربیع جلوتر می رود و روبه روی مردم می ایستد و خشماگین به زبیر خیره می شود. زبیر پیروزمند می نشیند.

عبدالاعلی: آنچه زبیربن یحیی گفت حقیقت دارد؟

ربیع: آری، اما نه آن طور که زبیر گفت... پدرم در شام کشته شد، نه به جرم

دشنام به معاویه، بلکه چون حاضر نشد علی بن ابی طالب را لعن کند و به کار اهل شام اعتراض کرد، او را کشتند... .

در میان سخنان او عبدالله بن عمیر وارد مسجد می شود و کنار در می ایستد. ام وهب نیز در قسمت زنانه کنار ام ربیع می ایستد و آهسته با او سخن می گوید. زبیر از جا بلند می شود.

زبیر: او باید در شام به رسم شامیان رفتار می کرد، نه آنچه خود می خواست. در شام همه می دانستند که او از بنی کلب است و کردار او را به حساب قبیله اش می گذارند.

صدای عبدالله توجه همه را جلب می کند.

عبدالله: پس وای بر بنی کلب اگر بخواهند رفتار تو را نیز به حساب قبیله ات بگذارند... شما را به خدا این چه حکمی است که نه در کتاب خدا نظیرش را دیدم و نه در سنت رسولش!

عبدالاعلی: عبدالله چنان سخن می گویی که انگار منکر پیمان های قبیله هستی و فراموش کرده ای که خداوند در کتابش فرموده بر پیمان های خویش استوار باشید!

عبدالله نگاهی به ربیع می اندازد.

عبدالله: اگر می خواهید این جوان را به جرمی که نکرده عقوبت کنید پس بدانید که از هم اکنون من، عبدالله بن عمیرکلبی با او پیمان برادری می بندم. او از این پس در پناه من و عقوبت او هم بر دوش من است.

همهمه در میان جماعت بالا می گیرد. زبیر آرام می نشیند. عبدالاعلی مبهوت به عبدالله می نگرد. ام ربیع لبخند می زند و در دل خدا را شکر می گوید. ربیع مغرور به عبدالله می نگرد.

۴۱. شب _ داخلی _ خانه عبدالله

عبدالله و ربیع کنار یکدیگر نشسته اند. ام وهب با ظرف میوه و کلوچه

وارد می شود و آن را میان اتاق می گذارد و کنار ام ربیع می نشیند.

عبدالله: خدا می داند که قصد داشتم پیش از طلوع آفتاب حرکت کنم و به فارس برگردم، اما حالا چاره ای ندارم جز آنکه بمانم تا خیالم از سوی ربیع آسوده شود.

ربیع: اگر می خواهی، بازگرد. خاطرت از من آسوده باشد. من هم بعد از طلوع آفتاب حرکت می کنم.

ام ربیع نگران می شد.

ام وهب: به کجا؟

ربیع: نمی دانم... به هر جا غیر از بنی کلب!

عبدالله لبخندی می زند و دست بر شانه ربیع می گذارد.

عبدالله: حق داری از آنچه زبیر با تو کرد، دلگیر شوی، اما عرب وقتی از قبیله جدا بیفتد، مثل بره آهو گرفتار گرگان گرسنه می شود.

ام وهب: او حق دارد. جوان است و تاب این همه درشتی را ندارد. وقتی پدر به ظلم کشته شود و در قبیله هم پناهی نباشد، راهی جز هجرت باقی نمی ماند.

عبدالله: من پیمانی با او بسته ام و بر پیمان خود می مانم. قسم می خورم تا سامان او را نبینم و خاطرم آسوده نشود، بازنگردم.

ام ربیع: خداوند به شما جزای خیر دهد.

ام وهب رو به ام ربیع می کند.

ام وهب: تو دختری از بنی کلب سراغ داری که در شأن ربیع باشد؟

ربیع یک باره سر بلند می کند.

ربیع: من هرگز با بنی کلب وصلت نخواهم کرد.

عبدالله: خب، دختری از قبیله همدانی ها بگیر که مادرت نیز از آن قبیله است!

ربیع سر به زیر می اندازد و سکوت می کند.

ام ربیع: او دختری را می خواهد که نه در بنی کلب است نه در همدان.

ربیع با تعجب به مادر می نگرد. مادر لبخندی شیطنت آمیز می زند.

عبدالله: اگر دختری در چین هم باشد عبدالله آماده است تا فردا صبح برای خواستگاری او به چین برود.

ام وهب: از کدام قبیله است؟

ام ربیع: سلیمه، دختر عمروبن حجاج!

عبدالله جا می خورد.

عبدالله: دختر عمروبن حجاج؟!

ربیع سر به زیر می اندازد. عبدالله و ام وهب به یکدیگر نگاه می کنند.

۴۲. روز _ خارجی _ نخلستان

سلیمه در نخلستان به دنبال هانی می گردد. چند کارگر مشغول آبیاری و رسیدگی به نخل ها هستند. یکی از آنان با دیدن سلیمه سلام می کند. سلیمه پاسخ می دهد و سراغ هانی را می گیرد.

سلیمه: هانی در خانه نبود، عمه ام گفت که به نخلستان آمده است.

کارگر: آری همان جا پای چاه است.

سلیمه دوباره به راه می افتد و در نزدیکی چاه هانی را می بیند که با دلو از چاه آب می کشد. جلوتر می رود و سلام می کند.

سلیمه: سلام!

هانی: سلام به عروس مذحج، باز هم پدرت تو را به کاری واداشته که از آن گریخته ای؟

سلیمه: خوش بختانه چند وقت است که امور کوفه مرا از دید پدر پنهان داشته.

هانی: پس در این آفتاب اینجا چه می کنی؟

سلیمه: شما با دهان روزه و آفتاب داغ، پای چاه چه می کنید؟

هانی: کار کردن لذت روزه را دو چندان می کند.

هانی دلو پر از آب را بیرون می کشد و می خواهد تا نهر پای نخل ها ببرد که سلیمه دلو را از دست هانی می گیرد.

سلیمه: پس مرا هم در این لذت بی نصیب نگذار!

هانی: (دلو را به سلیمه می دهد) می ترسم روعه بر من خرده بگیرد که چرا برادرزاده ام را به کار کشیدی.

و هر دو می خندند.

سلیمه: عمه روعه هم می داند که کارکردن در کنار شما برای من لذت بخش تر از ماندن در خانه است. به خصوص این روزها که پدر همه توجهش به نامه های کوفیان است.

سلیمه دلو را پای نهر می ریزد و هر دو به طرف چاه بازمی گردند.

هانی: کاش کوفیان به جای نامه نگاری، همگی به مکه می رفتند و همان جا گرد فرزند رسول خدا جمع می شدند.

سلیمه: یعنی این همه نامه نگاری بیهوده است؟

و دلو را به طناب می بندد و دوباره در چاه می اندازد.

هانی: ماه حج بهترین زمان و کعبه بهترین مکان برای گردآمدن مسلمانان است تا مهم ترین تصمیم ها در آنجا گرفته شود و اگر کوفیان به مکه بروند، فرزند فاطمه با دلی قرص تر و پشتوانه ای قوی تر مسلمانان را نسبت به آنچه بر سرشان می گذرد، آگاه خواهد کرد. اما اکنون ابن سعید در مکه آرزو دارد که یزید را به حیله حسین بن علی به قتل برساند تا او با خاطری آسوده تر به حکومت خویش بر مکه ادامه دهد.

سلیمه دلو پر آب را از چاه بیرون می کشد و این بار هانی دلو را از او می گیرد.

هانی: بده به من، آن دست ها برای دلو و چاه و تیر و تبر ساخته نشده، باید هرچه زودتر شوهری درخور برایت پیدا کنیم که بیش از این ماندن تو در خانه پدر،گناه است.

و دلو پر آب را به طرف نهر می برد. سلیمه شرمزده پای چاه می ماند.

قسمت چهارم

۴۳. روز _ خارجی و داخلی _ خانه عمروبن حجاج

عمروبن حجاج آشفته و نگران وارد خانه می شود. یکراست به اتاقی می رود و سرگردان به دور خود می چرخد. ام سلیمه وارد اتاق می شود.

ام سلیمه: چه شده عمرو... اتفاقی در کوفه افتاده؟

عمرو عصبی است.

عمرو: نه... کاسه ای آب بیاور!

ام سلیمه نیز نگران می شود. از اتاق بیرون می رود. سلیمه را در حال عبور از در اتاق می بیند.

ام سلیمه: هیچ معلوم است تو کجایی؟

سلیمه: نزد هانی بودم.

ام سلیمه: آن قدر زیاده روی می کنی که می ترسم پدرت تو را از رفتن نزد هانی هم منع کند.

سلیمه: مگر پدر چیزی گفته؟

ام سلیمه: فعلا برو کاسه ای آب برایش بیاور!

ام سلیمه به اتاق بازمی گردد. عمرو رو به پنجره به بیرون خیره است.

ام سلیمه: من باور کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده.

عمرو: (آرام سر تکان می دهد) هیچ اتفاقی!

ام سلیمه: پس آشفتگی تو از چیست؟

عمرو: چون هیچ اتفاقی نیفتاده.... آخرین پیک های کوفه از مکه بازگشته اند، اما پاسخی از سوی حسین بن علی دریافت نکرده اند. فقط نامه ها را گرفته و آنها را راهی کرده، همین!

سلیمه با کاسه ای آب به اتاق می آید.

سلیمه: سلام!

عمرو آب را از او می گیرد، با آن دست و صورت می شوید و آن را بازمی گرداند.

سلیمه: (رو به مادر) چه اتفاقی افتاده؟

مادر می کوشد سلیمه را نگران نکند.

ام سلیمه: چیزی نیست، نگران اوضاع کوفه است.

سلیمه کاسه آب را از پدر می گیرد.

عمرو: اگر حسین بن علی پاسخ درخوری به نامه ها ندهد کار بر کوفیان سخت خواهد شد.

ام سلیمه: تو که می گفتی در هر صورت کوفه به حقوق خویش می رسد.

عمرو: آری گفتم، دیگران هم به گفته من آرام شدند، اما خودم هرگز به این سخن آرام نشدم.

سلیمه: اگر حسین بن علی به کوفیان پاسخ ندهد، چه بر سر کوفیان خواهد آمد؟

عمرو: یزید نیز چون پدرش، تاب دیدن مخالفان خود را ندارد. همه آنان که نامه نوشته اند، گرفتار تیغ انتقام او خواهند شد.

سلیمه: آن وقت جان حسین هم در خطر خواهد بود؟!

عمرو به چاره ای می اندیشد.

عمرو: اگر تا دو روز دیگر خبری از پیک های کوفه نرسد، چاره دیگری خواهیم کرد.

سلیمه: چه می شد اگر به جای اینکه حسین بن علی را به کوفه بخوانید، همین جا لشکری فراهم می ساختید و برای یاری فرزند رسول خدا به مکه می فرستادید.

عمرو با تندی به سلیمه نگاه می کند.

عمرو: لشکر به مکه می فرستادیم و زن و فرزندانمان در دست حاکم کوفه اسیر می شدند؟!... وقتی زنان و دختران در کار حکومت وارد می شوند یا فتنه جمل به راه می اندازند یا حکم به قتل خویش می دهند.

سلیمه بی هیچ پاسخی از اتاق بیرون می رود. در همین حال صدای در به گوش می رسد. توجه عمرو و ام سلیمه جلب می شود.

ام سلیمه: با چه کسی وعده داشتی؟

عمرو: هیچ کس!

عمرو از اتاق بیرون می رود و به دنبال او ام سلیمه خارج می شود.

۴۴. ادامه _ خارجی _ حیاط

غلام عمرو در حیاط را باز می کند. عمرو حیرت زده عبدالله بن عمیر را می بیند. ام سلیمه نیز جلو می آید. عمرو در ذهن خویش احتمالات گوناگون می دهد. آرام جلو می رود. عبدالله وارد می شود و به دنبال او ربیع و ام وهب و ام ربیع نیز وارد می شوند. عمرو بیشتر تعجب می کند. عبدالله لبخند می زند.

عبدالله: سلام به عمروبن حجاج، مهمان ناخوانده نمی خواهی؟

عمرو که انگار خاطرش کمی آسوده شده، با آغوشی باز به سوی عبدالله می رود.

عمرو: خوش آمدی عبدالله!

یکدیگر را در آغوش می گیرند.

۴۵. شب _ داخلی _ اتاق

سفره افطار پهن است. همه در اتاق حضور دارند، به جز سلیمه. غلامان در حال پذیرایی هستند.

عمرو: می دانستم که دیدار مرا بدون پاسخ نمی گذاری، وقتی شنیدم به دیدار نعمان بن بشیر رفته ای و از بزرگان کوفه شکوه نزد او برده ای، دلم گرفت، اما اکنون دریافتم که به اشتباه نزد تو نیآمده بودم.

عبدالله: درباره کاری که در حق جانشین معاویه کرده اید، حرفم همان است که بود، اما امروز برای کار دیگری آمده ایم. (لبخند می زند) و برای این کار مهم چاره ای جز اجازه تو نداریم.

عمرو چهره در هم می کشد. به ربیع و دیگران نگاه می کند. گویی می خواهد پاسخ خود را در نگاه آنها بیابد.

عمرو: چه کاری مهم تر از تصمیم کوفیان در گرفتن حق خویش؟!

عبدالله: من عهدی با ربیع دارم که برای آن آمده ام. آمده ام تا دخترت سلیمه را برای او خواستگاری کنم.

ام سلیمه و عمروبن حجاج غافلگیر می شوند. هر دو بی اختیار به یکدیگر می نگرند.

عمرو: خواستگاری؟!

عبدالله: ربیع چنان از تو سخن می گوید که رشک مرا برمی انگیزد. او جوان شایسته ای است و پدرش از تاجران بزرگ و از مردان پرهیزکار و مؤمن بنی کلب بود.

عمرو میوه ای برمی دارد و بر دهان می گذارد و بیهوده می کوشد غافلگیر شدن خود را پنهان کند، اما نمی تواند. میوه را بر زمین می گذارد.

عمرو: تو قدرت تفکر را از من گرفتی. الان چه پاسخی بدهم در حالی که به همه چیز فکر کردم جز آنچه تو می گویی.

عبدالله: بهتر است پیش از آنکه پاسخ بدهی، خوب فکر کنی. تو بزرگ مذحج هستی. وصلت ربیع با خاندان عمرو افتخاری است برای او می تواند بنی کلب را نیز به مذحج نزدیک تر کند.

عمرو گیج بلند می شود. لحظه ای می اندیشد. بعد یک باره از اتاق بیرون می رود. عبدالله که انگار رفتار او را می شناسد، لبخند می زند و به ربیع نگاه می کند. ربیع سر به زیر می اندازد. ام سلیمه نیز بلند می شود و با لبخندی پوزشخواه از اتاق بیرون می رود.

ام ربیع: کاش پیش از آمدن او را خبر می کردیم.

عبدالله: من بیش از هر کس عمروبن حجاج را می شناسم، اگر او را به ناگهان در کاری وارد کنی، همان می کند که تو می خواهی.

و مشغول خوردن می شود.

۴۶. ادامه _ اتاق دیگر

عمرو در اتاق قدم می زند و فکر می کند. ام سلیمه وارد می شود. عمرو می ایستد و به او خیره می شود. می خواهد از نگاه ام سلیمه نظر و رأی او را دریابد. ام سلیمه خونسرد لبخند می زند.

ام سلیمه: باز هم عبدالله بن عمیر بر تو پیشی گرفت. هم دعوت تو را برای یاری حسین بن علی نپذیرفت و هم دخترت را برای جوانی از بنی کلب خواست.

عمرو: بنی کلب با مذحج هرگز برابری نمی کند.

ام سلیمه: و عبدالله؟

عمرو: اگر عبدالله با آنها نبود با خواری از کوفه بیرونشان می کردم.

ام سلیمه می خندد.

ام سلیمه: همان روز که این جوان برای تیمار پا به خانه مان گذاشت فهمیدم که باز هم به اینجا بازمی گردد.

عمرو: با اینکه پدرش از پیروان علی بن ابیطالب بود و مادرش از همدانی هاست، اما پیوند با آنها به مصلحت نیست (جلوتر می آید و در چشمان ام سلیمه می نگرد) من، عمروبن حجاج، حسین بن علی را به کوفه دعوت کرده ام تا به یاری او یزید را از خلافت به زیر کشیم، اما دخترم را به قبیله ای بدهم که هم پیمان یزید است؟!

ام سلیمه موذیانه لبخند می زند.

ام سلیمه: و اگر حسین بن علی پاسخی به دعوت کوفیان ندهد؟

عمرو از این سخن جا می خورد. به فکر فرو می رود. ام سلیمه مجال اندیشیدن را از او می گیرد.

ام سلیمه: آن وقت تو و قبیله ات به واسطه خویشاوندی با بنی کلب از انتقام

یزید در امان خواهید بود.

عمرو در سکوت به ام سلیمه نگاه می کند، اما نمی خواهد بپذیرد.

عمرو: این امر مهمی است که باید با هانی و شبث بن ربعی و مختار مشورت کنم.

ام سلیمه با تندی رو برمی گرداند.

ام سلیمه: به خواستگاری دختر تو آمده اند، اجازه اش را از دیگران می گیری؟

عمرو گویی قدرت تصمیم گیری را از دست داده است. در عین حال ام سلیمه با این حرف غرور او را تحریک کرده است. به تندی از اتاق بیرون می رود. ام سلیمه رفتن او را نگاه می کند و پیداست که از تأثیر سخن خود بر عمرو اطمینان یافته است. ام سلیمه لحظه ای بعد از اتاق بیرون می رود. یک باره با سلیمه روبه رو می شود که همه حرف های آنها را شنیده و با بغضی خشماگین به مادر نگاه می کند. مادر معنای نگاه او را درمی یابد.

ام سلیمه: جوری نگاه نکن که خیال کنم راضی به این وصلت نیستی!

سلیمه: اما شما نباید این وصلت را به سیاست های پدر پیوند دهی.

ام سلیمه: اختیار همه ما در دست پدرت است، پس تو به کاری که در آن اختیاری نداری وارد نشو... به جای اینکه چون ماتم زده ها به من نگاه کنی برو در آینه نگاهی به خود بینداز تا وقتی پدرت تو را صدا زد همچون مادرمرده ها به مجلس نیایی!

ام سلیمه می رود. سلیمه نگران وارد اتاق می شود و در مقابل آینه می ایستد.

سلیمه: خدایا خودت این وصلت را مبارک کن و در آن خیری قرار ده که رضای تو و رسولت در آن باشد.

صدای عمرو به گوش می رسد که او را صدا می زند.

صدای عمرو: سلیمه!

سلیمه از این صدا بر خود می لرزد، اما خیلی زود بر خود مسلط می شود و از اتاق بیرون می رود. وارد اتاق دیگری می شود و از در دیگر اتـاق بیرون می رود و به راهرویی می رسـد که در انتهـای آن اتـاق پـذیرایی است. نزدیـک اتاق مکثی می کنـد و وارد می شود. همه نگاه ها به سوی او برمی گردد. سـلیمه سـر به زیر می انـدازد و سـلام می کنـد. ام ربیع گرم و شاد بلند می شـود. از زیر چـادر خـود صـندوقچه ای کوچـک بیرون می آورد و بـه سـوی سـلیمه می رود. ام سـلیمه نیز برمی خیزد و کنـار دخترش می ایستد.

ام ربیع: خدا را شـکر که ما را با خاندانی شریف وصلت داد و دختری که در حسن و خوبی مانند ندارد. (سلیمه را می بوسد و در صـندوقچه را بـاز می کنـد) این تحفه ای است از طرف ربیع که اگر بپـذیری بر او منت گذاشـته ای. دو خلخـال یمنی و دو گوشوار ختنی که ارزش آنها در برابر حسن عروسی چون تو هیچ است.

آنها را به سلیمه می دهد.

عمرو: من نیز اسبی راهوار از بهترین نژاد اسب عرب دارم که آن را به دامادم ربیع هبه می کنم.

عبدالله: خداوند ربیع و سلیمه را در پناه رحمت خویش قرار دهد و عمروبن حجاج را در راه راست و هدایت آشکار خود عزیز دارد.

عمرو دعای عبدالله را به کنایه می گیرد.

عمرو: و عبدالله بن عمیر را برای یافتن حقیقت آشکار یاری دهد.

عبـدالله: حقیقت جایی است که من رهایش کردم و به کوفه آمـدم تا ببینم بزرگانشان در کار شـقاق و تفرقه میان مسـلمانان بر یکدیگر پیشـی می گیرند و من می ترسم این گناهشان، اجر و پاداش جهادشان با مشـرکان را نیز زایل کند که بسیاری از بدی ها، نیکی ها را تباه می سازد.

ربیع که احساس می کند سخن عبدالله مجلس را سنگین کرده است، نگاهی به مادر می اندازد که سر به زیر دارد و ناراحت است.

ربیع: من بهترین نیکی ها را در همراهی با حسین بن علی می دانم که فرزند رسول خداست و جز حقیقت نمی گوید و جز بر رضای خدا و رسولش عمل نمی کند.

سلیمه از این سخن نفس آسوده می کشد. عمرو لبخندی به ربیع می زند.

عمرو: من نیز به واسطه همین ایمان و شجاعت ربیع خواستگاری او را پذیرفتم، که مذحج با بنی کلب در یک جا جمع نمی شوند.

عبدالله آشفته برمی خیزد.

عبدالله: من عهدی با ربیع داشتم که آن را به انجام رساندم، پس هدایت و گمراهی او با خدای اوست. حالا می توانم آسوده به فارس بازگردم. روز داوری خداوند را بسیار نزدیک می بینم.

عبدالله به تندی بیرون می رود و همه از جا بلند می شوند.

۴۷. روز _ خارجی _ کوفه

سواری در گذرهای اصلی کوفه به تاخت می رود. از چند گذر عبور می کند و از در خانه شبث بن ربعی که رو به باغ بزرگی است وارد می شود. غلام شبث در باغ مشغول کار است که سوار را می بیند و به سوی او می آید. سوار پیاده می شود و با غلام صحبت می کند. غلام او را به سمت خانه هدایت می کند. شبث بن ربعی از در خانه بیرون آمده و سوار به او سلام می کند و خبری به او می رساند. شبث از شنیدن خبر چهره اش باز می شود. چیزی به سوار می گوید و خود به خانه بازمی گردد. سوار برمی گردد و بر اسب می نشیند و به شتاب می رود. در نمایی دیگر، سوار از کوچه پس

کوچه های کوفه با عجله می رود. در مقابل خانه عمروبن حجاج می ایستد. پیاده می شود و در می زند. غلام در را باز می کند. سوار با او گفت وگویی می کند و غلام او را به داخل می برد.

۴۸. داخلی _ خانه عمرو

عمروبن حجاج در حال نماز است. غلام وارد می شود و هنگامی که او را در حال نماز می بیند برمی گردد و سوار را به داخل می آورد. هر دو منتظر می مانند تا عمرو نمازش را تمام می کند.

سوار: سلام به عمروبن حجاج!

عمرو: سلام به بنده خدا!

سوار: از سوی مختار پیغامی دارم.

عمرو سریع بلند می شود.

عمرو: چه پیغامی؟

سوار: مسلم بن عقیل از سوی حسین بن علی به کوفه وارد شده و می خواهد بی آنکه شهر شلوغ شود، با بزرگان کوفه دیدار کند و پیغام حسین بن علی را به آنان برساند.

ام سلیمه از اتاق دیگر حرف ها را می شنود. عمرو از شادی دست به سوی آسمان بلند می کند.

عمرو: خدا را شکر که دل حسین بن علی را به دعوت کوفیان نرم کرد و او را وسیله پیروزی ما بر دشمنان قرار داد. (رو به سوار می کند) اکنون مسلم بن عقیل کجاست؟

سوار: در خانه مختار. اما گفتند شبانه بیایید که رفت وآمدها آشکار نباشد.

عمرو لحظه ای مکث می کند. از اینکه مسلم در خانه مختار است، چندان

خشنود نیست.

عمرو: شبث بن ربعی نیز از این خبر آگاه است؟

سوار: خودم خبر را به او رساندم.

عمرو: همین امشب خود را به مسلم می رسانم.

سوار و غلام می روند. ام سلیمه وارد می شود. عمرو و ام سلیمه به یکدیگر نگاه می کنند و هر دو لبخند می زنند.

۴۹. شب _ خارجی _ کوفه

کوچه های کوفه در شب، زیر نور فانوس های روغنی و مشعل های آویخته بر سر در خانه ها فضایی وهم آلود دارد و گاه و بیگاه عابری از آنها می گذرد. عمروبن حجاج و شبث بن ربعی در حال گفت وگو با یکدیگر به سوی خانه مختار می روند.

شبث: مختار چگونه از ورود مسلم بن عقیل باخبر شده که او را به خانه خود برده است؟

عمرو: شاید مسلم خانه مختار را به خویشان و بستگان خود ترجیح می دهد؟!

شبث: حتی سلیمان بن صرد؟

عمرو: و یا حسین بن علی به او سفارش کرده که به خانه مختار برود.

شبث: باید هرطور شده، مسلم را به خانه خود بیاورم. یا خانه تو... مختار از حضور مسلم در خانه اش بیشترین بهره را خواهد برد.

عمرو: همین که حسین بن علی پاسخ نامه هایمان را داده، باید خدا را شکر کنیم. چه فرقی می کند مسلم به خانه چه کسی رفته باشد.

شبث ادامه بحث را به صلاح نمی داند و سکوت می کند. به مقابل مسجد کوفه می رسند. در همین حال محمدبن اشعث از کوچه ای بیرون می آید و به سوی مسجد می رود که با آنها روبه رو می شود. قصد دارد مسیر خود را

تغییر دهد، اما دیگر دیر شده است. ناچار نزدیک می شود و سلام می کند.

محمدبن اشعث: سلام به عمرو و شبث، نیمه شب پی چه هستید، اتفاقی افتاده؟

شبث مؤذیانه به او نگاه می کند.

عمرو: اتفاقی بهتر از اینکه مهمانی از مکه به کوفه آمده؟!

شبث: تو در این نیمه شب بر در مسجد به دنبال چه هستی؟

محمدبن اشعث: من هم شنیدم مسلم بن عقیل به کوفه آمده، گمان کردم شاید شرم کرده و شب به مسجد کوفه رفته باشد که اگر چنین بود، برای من جز شرمساری نمی ماند.

عمرو و شبث پرسشگر به یکدیگر نگاه می کنند.

شبث: گویا مختار پیش تر تو را شرمسار کرده است!

ابن اشعث: پس به خانه مختار رفته؟!

عمرو: اگر می خواهی با ما همراه شو تا به دیدن مسلم برویم.

ابن اشعث: شما و نیمه شب و دیدار مسلم؟!

شبث: او فرستاده حسین بن علی است.

ابن اشعث: (ناباور به آنها می نگرد) فرستاده حسین بن علی؟!

عمرو: آری، و ما مشتاقیم که بدانیم چه پاسخی به نامه های ما داده است.

ابن اشعث: (کمی فاصله می گیرد) من نامه ای برای حسین نفرستاده ام که در انتظار پاسخ باشم...

ابن اشعث برمی گردد و به همان کوچه ای می رود که از آن بیرون آمده بود. شبث با نگرانی به عمرو می نگرد.

شبث: به راستی او جزو نویسندگان نامه نیست؟

عمرو بی اعتنا شانه بالا می اندازد و به راه می افتد. شبث نیز به دنبال عمرو می رود.

عمرو: او و پدرش بی آنکه رنج جهاد کشیده باشند، از غنائم ارمنستان و قسطنطنیه بهره های بسیار بردند و نزد معاویه نیز بسیار عزیز بودند.

از پیچ بعدی می گذرند و به در خانه مختار می رسند. عمرو بی درنگ در می زند. لحظه ای بعد غلام مختار در را باز می کند. با دیدن عمرو و شبث، سلام می کند و سریع آنها را به داخل راهنمایی می کند و در را می بندد.

۵۰. ادامه _ خارجی _ خانه مختار

عمرو و شبث وارد خانه شده اند. حیاط نسبتا بزرگ است با چند درخت نخل و اصطبل و چند اسب در گوشه حیاط. با راهنمایی غلام وارد ساختمان می شوند.

۵۱. ادامه _ داخلی _ خانه

غلام در اتاقی را باز می کند و به آنها اشاره می کند که داخل شوند. عمرو جلوتر وارد می شود. مختار و چند نفر دیگر از جمله هانی بن عروه و ابوثمامه صائدی در اتاق حضور دارند. مسلم بن عقیل با دیدن عمرو برمی خیزد. بقیه نیز بلند می شوند. عمرو گرم آغوش باز می کند.

عمرو: سلام بر مسلم بن عقیل، به کوفه خوش آمدی!

مسلم: سلام بر بزرگ مذحج، عمروبن حجاج!

مسلم سپس شبث را گرم در آغوش می گیرد.

شبث: به کوفه خوش آمدی، ورود تو همه بزرگان کوفه را از نگرانی به در آورد و انتظارها به پایان رسید.

مسلم آنها را نزد خود می نشاند. عمرو رو به هانی می کند.

عمرو: هانی زیرک تر از ماست که زودتر از آمدن مسلم باخبر شد.

هانی: بیشتر دوست داشتم پسر عقیل را در خانه ام ملاقات کنم. حال که او خانه مختار را برگزیده من هم به قدر توانم به مختار کمک می کنم تا آن گونه که شایسته است از مسلم پذیرایی کند.

۵۲. شب _ خارجی _ خانه محمدبن اشعث

محمدبن اشعث به تندی وارد خانه می شود. با ورود او غلامش سریع جلو می آید. هراس و نگرانی در رفتار ابن اشعث، غلام را نیز نگران می کند. ابن اشعث در حالی که قبا از روی دوش برمی دارد، رو به غلام می کند.

ابن اشعث: به خانه کثیربن شهاب و ابن خضرمی برو و بگو هم اکنون به اینجا بیایند که اگر سستی کنند، کار بر همه ما سخت خواهد شد.

غلام بی هیچ حرفی سریع از خانه بیرون می رود. ابن اشعث قبا را روی شاخه ای از درخت می اندازد و شروع به قدم زدن می کند.

۵۳. ادامه _ داخلی _ خانه مختار

عمروبن حجاج با هیجان و گرم صحبت می کند. مسلم و بقیه با دقت به حرف های او گوش می دهند.

عمرو: حسین بر ما منت گذاشت که یاری ما را پذیرفت. من از سوی تمامی مردان مذحج می گویم که آماده ایم تا کار یزید را در همین کوفه یکسره کنیم. خواهی دید که با ورود فرزند رسول خدا مردم بصره نیز به ما خواهند پیوست. (همه تأیید می کنند) به خدا سوگند من غلبه حسین بن علی را بر پسر معاویه بسیار نزدیک می بینم.

مسلم لبخند می زند.

مسلم: خداوند به تو خیر دهد که برای مولایم حسین خیر می خواهی.

شبث که زیرکانه همه را زیر نظر دارد. نگاهی به مختار می اندازد.

شبث: اما هنوز امیر یزید بر کوفه حاکم است.

عمرو: اگر پسر عقیل اجازه دهد، پیش از طلوع آفتاب همه مردان مذحج را به گرد قصر نعمان جمع می کنم و او را از عمارت به زیر می کشیم و مسلم بن عقیل را از سوی حسین امیر کوفه می کنیم. (به ابوثمامه نگاه می کند) به یک اشاره ابوثمامه نیز همه مردان همدان و تمیم به راه می افتند.

مختار نگران می شود. مسلم خونسرد گوش می دهد. شبث متوجه نگرانی

مختار می شود.

هانی: عمرو! بیش از آنکه فکر می کردم در کارها تعجیل می کنی!

عمرو: در کاری که به سود همه مسلمانان است، باید تعجیل کرد و رو به ابوثمامه می کند.

عمرو: نظر تو چیست ابوثمامه؟

ابوثمامه: آنچه پسر عقیل حکم کند، من به بهای جان خویش اطاعت می کنم.

شبث: اگر چنین کنیم، هم یزید به هراس می افتد و هم حسین در آمدن به کوفه تعجیل می کند، نظر تو چیست مختار؟

مختار: من نیز همان می گویم که ابوثمامه گفت، و در عین حال با هانی موافقم که بهتر است در کارها شتاب نکنیم و هرکاری را به وقتش انجام دهیم.

۵۴. شب _ خارجی _ جلو خانه ابن اشعث

غلام ابن اشعث سریع در خانه را باز می کند. کثیربن شهاب و ابن خضرمی با احتیاط وارد خانه می شوند.

۵۵. ادامه _ داخلی _ خانه

ابن اشعث بر پله ای نشسته و در اندیشه است که کثیر و ابن خضرمی وارد می شوند. ابن اشعث به تندی برمی خیزد و به سوی آنان می رود.

ابن اشعث: شما هم شنیده اید که مسلم به کوفه آمده و اکنون در خانه مختار است؟

ابن خضرمی: نه، اما دیدم که ابوثمامه صائدی به خانه مختار رفت.

کثیر: چرا این قدر برآشفته ای؟! مگر مختار خطا کرده که مهمان به خانه اش برده است؟

ابن اشعث: نه، اما نه مهمانی چون مسلم را که فرستاده حسین بن علی است.

کثیر و ابن خضرمی به هراس می افتند.

کثیر: فرستاده حسین بن علی؟!

ابن خضرمی: پس اینان به مراد خود نزدیک می شوند؟!

کثیر: اگر حسین به کوفه بیاید کار بر امیر مؤمنان سخت می شود.

ابن اشعث شروع به قدم زدن می کند.

ابن اشعث: آنها بدون حسین هر چند یک بار بر معاویه می شوریدند تا او را وامی داشتند که حاکم کوفه را عوض کند، حالا که حسین بن علی هم به یاری شان آمده، با یزید چه خواهند کرد!؟

ابن خضرمی سست بر پله می نشیند.

۵۶. شب _ داخلی _ خانه مختار

همان گروه در خانه مختار جمعند. پیداست بحث بالا گرفته و هر کس نظری می دهد. مسلم همچنان با توجه و دقت به حرف ها گوش می دهد.

ابوثمامه: نگرانی عمرو و شبث نیز بجاست. من هم می گویم تا یزید بر تخت خویش به خود نیآمده، فرصت اندیشیدن به کوفه را از او بگیریم.

شبث: ترس من از مخالفت مختار این است که به خاطر خویشاوندی با نعمان احتیاط کند.

عمرو: مذحج هیچ خویشاوندی با نعمان و بنی امیه ندارد و اگر مسلم بن عقیل به خانه من وارد می شد در یاری او تردید نمی کردم و بی درنگ نعمان را از تخت به زیر می کشیدم.

مختار: مسلم بن عقیل مهمان من است، نه در بند من... مرا به خاطر خویشاوندی با نعمان نیز متهم نکنید که اگر هم اکنون مسلم فرمان دهد، شبانه نعمان را از کوفه بیرون می کنم.

مسلم بن عقیل احساس می کند که باید از ادامه بحث جلوگیری کند.

مسلم: خداوند به شما خیر دهد که در یاری فرزند رسول خدا از یکدیگر سبقت می گیرید... اما من نه برای حکومت کوفه آمده ام و نه برای سرنگونی نعمان و جنگ با پسر معاویه. فرزند رسول خدا مرا فرستاد فقط برای اینکه پاسخ امام را بر شما بخوانم و با بزرگان و سرداران و عالمان شما دیدار کنم. پس اگر سران اهل کوفه را آن گونه ببینم که با برادرش کردند، او هرگز به کوفه نخواهد آمد، اما اگر عزم کوفیان بر آن باشد که دین خدا را با یاری فرزند رسولش یاری کنند، او نیز باکی ندارد که با همه اهلش وارد کوفه شود و شما را به راهی

هدایت کند که پدرش و جدش رسول خدا هدایت کردند.

عمروبن حجاج با این سخن هیجان زده بلند می شود.

عمرو: به خدا سوگند، فردا آن قدر از مردان و زنان و حتی کودکانمان را برای بیعت با فرستاده حسین بن علی به اینجا روانه کنم تا صدق گفتار کوفیان بر پسر فاطمه و تو آشکار شود. (به مختار با کنایه لبخند می زند) البته اگر مختار اجازه حضور خیل مردم را به خانه اش بدهد.

مختار نیز برمی خیزد و گرم عمرو را در آغوش می گیرد.

مختار: هم خودم، هم خانه ام از آنِ یاران بهترین بنده خداست.

مسلم بن عقیل برمی خیزد و در پی او شبث بن ربعی نیز بلند می شود و دو دست خود را پیش می برد.

شبث: من هم با همه مردان قبیله ام از هم اکنون با تو بیعت می کنیم تا آنچه در اختیار داریم برای یاری حسین بن علی به کار گیریم.

مسلم نیز دو دست او را می گیرد.

مسلم: خداوند به تو خیر و عزت دهد.

عمرو نیز مسلم را در آغوش می گیرد و سپس با شبث بیرون می روند. مختار به بدرقه آنها بیرون می رود. ابوثمامه رو به مسلم می کند.

ابوثمامه: پسر عقیل (مسلم رو به او برمی گردد) دیگر تابم تمام شد پس چه وقت نامه امام را می خوانی؟

هانی: پسر عقیل منتظر عمرو و شبث ماند تا برسند و پاسخ امام را بشنوند، اما آنها منتظر نماندند که پاسخ امام را بشنوند.

مسلم نامه امام را از لباسش بیرون می آورد و در دست می گیرد.

مسلم: اگر آنها هم می دانستند که امام پاسخ مکتوب داده است، حتماً می ماندند.

ابوثمامه با ولع به نامه نگاه می کند.

۵۷. شب _ داخلی _ خانه ابن اشعث

محمدبن اشعث همچنان در حال قدم زدن است. ابن خضرمی از روی پله برمی خیزد و رو به کثیر می کند.

ابن خضرمی: اگر کار بر همین روال باشد، کوفه از دست امیرمؤمنان خارج می شود.

کثیر: باید نعمان را خبر کنیم تا زودتر چاره ای بیندیشد.

ابن خضرمی: نعمان ضعیف تر از آن است که بتواند چاره ای کند.

ابن اشعث: مردم برای نماز او هم به مسجد نمی آیند.

ابن خضرمی: کوفه به مردی چون زیاد بن ابیه برادر معاویه نیاز دارد. زیاد آن قدر نماز را گرامی می داشت که شیرفروش را که هنگام نماز بیرون مسجد بود و به جماعت نپیوسته بود گرفت و کشت تا عبرت دیگران شود که نماز را کوچک نشمارند.

کثیر: با آنکه می دانست شیرفروش از شهر دیگری آمده و از حکم او بی خبر است، اما گفت کشتن او به صلاح مسلمانان است.

ابن خضرمی با حسرت سر تکان می دهد.

ابن خضرمی: با وجود نعمان کوفه هر روز ضعیف تر خواهد شد.

محمدبن اشعث رو به جمع می کند.

اشعث: به هر حال او اکنون از سوی امیرمؤمنان حاکم کوفه است و نباید از حکم او سرپیچی کنیم. (رو به ابن خضرمی می کند) من فردا به دیدار نعمان می روم و آنچه دیده و شنیده ام بازمی گویم... شما هم خود را به مختار و مسلم نزدیک کنید و از خبرهای خانه مختار غافل نمانید.

محمدبن اشعث به داخل خانه می رود. کثیر و ابن خضرمی نیز بیرون می روند.

۵۸. ادامه _ خارجی _ کوچه

عمرو و شبث بن ربعی در حال گفت و گو با یکدیگر به مسجد کوفه نزدیک می شوند.

عمرو: تعجب می کنم که سلیمان بن صردخزائی که پیش از همه به حسین بن علی نامه نوشت، چرا به دیدن مسلم نیامده بود.

شبث: شاید او نیز از اینکه مسلم به خانه مختار رفته، دلگیر شده.

عمرو: به من کنایه می زنی؟

شبث: کنایه نیست، حقیقتی است که اگر مسلم در خانه مختار قدرت بگیرد، پس از آمدن حسین و سرنگونی یزید، آیا کمترین پاداش مختار حکومت کوفه نخواهد بود؟

عمرو به فکر فرو می رود. در همین حال کثیر و ابن خضرمی را می بینند که از خانه ابن اشعث بیرون آمده و با دیدن آنها سریع راه خود را تغییر می دهند و دور می شوند.

شبث: گویا پسر اشعث هم میهمانانی دارد.

عمرو: برای همین است که می گویم تا طرفداران بنی امیه دست به کاری نزده اند باید کار کوفه را یکسره کرد.

شبث: (نگران، گویی با خود سخن می گوید) آری، باید کار یکسره شود.

و آرام به راه می افتد. عمرو نیز به دنبال او می رود.

۵۹. روز ـ خارجی ـ بازار بنی کلب

در بازار شلوغ بنی کلب مردم در حال خرید و رفت و آمدند. ربیع جلو مغازه بشیر آهنگر، به کمک زید مشغول نعل کردن اسب خویش است. بشیر نیز در مغازه مشغول کار بر روی یک زره فولادی است. زبیر که با مشتری بر سر یک زیرانداز در حال چانه زنی است، در عین حال رفت وآمدهای بازار را نیز زیر نظر دارد. در همین حال سواری وارد بازار می شود آرام از مقابل مغازه ها عبور می کند و جلو مغازه بشیر می ایستد.

غریبه: سلام برادر!

بشیر: سلام بر بنده خدا!

بشیر دوباره به کار خود مشغول می شود. مرد از اسب پیاده می شود و سپر خویش را از گرده اسب برمی دارد و به بشیر می دهد تا تعمیرش کند. بشیر سپر را می گیرد. زبیر مرد غریبه را از نظر دور نگه نمی دارد.

بشیر: از کوفه می آیی؟

مرد: آری؟

بشیر: (در حال تعمیر) از کوفیان چه خبر؟

مرد: کوفیان به زندگی خود مشغولند، اگر بزرگانشان مجال دهند!

بشیر: پس هیچ پاسخی از حسین بن علی نگرفتند؟!

مرد: چرا! (توجه ربیع جلب می شود) امام مسلم بن عقیل را فرستاده تا با بزرگان کوفه دیدار کند و از خواست و تصمیم آنان اطمینان یابد.

زبیر می بیند که ربیع و زید نیز کار خود را رها کرده و نزد غریبه رفته اند و به سخنان غریبه گوش می دهند. زبیر کنجکاو می شود، به خصوص وقتی ربیع را خوشحال می بیند. بشیر سپر تعمیرشده سوار غریبه را به او برمی گرداند. ربیع مشتاق از جمع جدا می شود و به سوی دیگر بازار می رود. از مقابل مغازه زبیر با شتاب عبور می کند و زبیر مجال نمی یابد از او چیزی بپرسد. با دور شدن ربیع، زبیر پرسشگر به سراغ بشیر می رود.

زبیر: آن غریبه خبرهای تازه داشت؟

بشیر: آری!

زبیر: از کوفه می گفت؟

بشیر: این روزها همه از کوفه می گویند.

زبیر: ربیع با این شتاب کجا رفت؟

بشیر: رفت که خبر ورود مسلم بن عقیل را به عبدالله بن عمیر بدهد.

زبیر: (بیشتر کنجکاو می شود) مسلم بن عقیل؟! به چه کاری آمده؟

بشیر: حسین بن علی او را فرستاده.

زبیر جا می خورد و به فکر فرو می رود.

۶۰. روز ـ داخلی ـ مسجد

عبدالله بن عمیر تنها در مسجد نشسته و مشغول نماز خواندن است. سر از سجده برمی دارد که ربیع وارد مسجد می شود. آرام جلو می رود و در گوشه ای منتظر می ماند تا نماز عبدالله به پایان می رسد. ربیع روبه روی عبدالله می نشیند و عبدالله خونسرد به او می نگرد. ربیع لبخند به لب دارد.

عبدالله: چه خبر شده که بیگاه به مسجد آمدی؟

ربیع: (با هیجان) حسین بن علی دعوت کوفیان را پذیرفته است.

عبدالله: (خونسرد) چه کسی این دروغ را به تو گفته؟

ربیع: غریبه ای که خود از کوفه می آمد.

عبدالله: و تو چنان شاد شدی که من گمان کردم فرزند رسول خدا دعوت تو را پذیرفته.

ربیع: مسلم بن عقیل اکنون در خانه مختار است. امام او را فرستاده تا پاسخ امام را بر مردم بخواند. (عبدالله ناباور به او خیره شده) او خودش مسلم بن عقیل را دیده بود. می گفت هر روز جماعت زیادی به خانه مختار می روند و مسلم برای آنها سخن می گوید و نامه امام را برایشان می خواند.

عبدالله یک باره برمی خیزد و به طرف در مسجد می رود. ربیع نیز به دنبالش می رود.

عبدالله: دنیا و هر آنچه در آن است برای حسین بن علی حقیرتر از آن است که برای به دست آوردنش، هم خود را به زحمت اندازد و هم مردم را این چنین پراکنده کند.

جلو در می ایستد و به ربیع نگاه می کند.

عبدالله: اگر چنین است که تو می گویی، چرا خود به کوفه نیآمده؟

ربیع: نمی دانم!

عبدالله: اما من می دانم و کوفیان را بهتر از تو می شناسم، آنها با اخبار دروغ

می خواهند همه قبایل را به کوفه بکشانند و به نام حسین بن علی بر نعمان بشورند تا یزید او را عزل کند و یکی از آنان را بر کوفه حاکم کند.

می خواهد بیرون برود که ربیع با سؤالی او را نگه می دارد.

ربیع: و اگر خبر راست باشد و مسلم اکنون در کوفه باشد؟

عبدالله در کریاس در می ماند. از این پرسش به فکر فرو می رود. لحظه ای به ربیع می نگرد، هنوز نمی خواهد باور کند. نرم لبخند می زند.

عبدالله: انگار فراموش کرده ای که پیش از ماه حج باید عروست را به خانه بیاوری!

و بیرون می رود. ربیع لحظه ای درنگ می کند و به دنبال عبدالله بیرون می رود.

قسمت پنجم

۶۱. روز ـ داخلی ـ خانه ربیع

ام ربیع در اتاق مشغول جمع وجور کردن وسایل است و پیداست اتاق را با وسایل تازه برای ربیع آماده می کند. ام وهب نیز به او کمک می کند.

ام ربیع: داماد کردن پسر بدون پدر خیلی سخت است.

و به سراغ صندوقچه ای می رود و وسایل آن را بیرون می ریزد.

ام وهب: سخت تر از آن، تنهایی تو بعد از ربیع است.

ام ربیع قبایی گلدوزی شده را از صندوق بیرون می آورد و نگاه می کند.

ام ربیع: عباس هنوز با من است، این قبایی است که در خواستگاری به او هدیه دادم. (بغض می کند) خداوند کار بنی امیه را به انجام نرساند که همیشه خاندان رسول خدا را در رنج و عذاب نگه داشتند و شیعیان آنها را در ماتم و عزا.

ام وهب: کینه بنی امیه و بنی هاشم کهنه تر از اینهاست.

ام ربیع: وقتی خداوند مردی از بنی هاشم را به پیامبری برگزید، پسران ابوسفیان چنان خود را به پیامبر نزدیک کردند که گویی می خواستند وحی را نیز از آن خود کنند.

ام وهب: بنی هاشم نیز همیشه عبادت را بر خلافت ترجیح دادند.

ام ربیع: به خدا چنین نیست، آنها همیشه از حق خویش در خلافت گذشتند تا امت رسول خدا پراکنده نشوند.

ام وهب این حرف را می پسندد.

ام وهب: عبدالله نیز همین را می گوید که کوفیان نباید حسین بن علی را به راهی بکشانند که خون مسلمانان را تباه کنند و امت محمد را پراکنده. برای همین اصرار دارد به فارس بازگردد. نمی خواهد اجر جهاد با مشرکان را در همراهی با کوفیان ضایع کرده باشد.

ام ربیع: پس قصد بازگشت دارد؟

ام وهب سر تکان می دهد.

ام وهب: اما هنوز نگران ربیع است.

۶۲. روز _ داخلی _ خانه عمرو

سلیمه را می بینیم که به کمک مادر لباسی زربفت را بر تن برانداز می کند. مادر، پرشور و اشتیاق چرخی به دور او می زند.

مادر: مدت ها بود که در آرزوی دیدن چنین روزی بودم.

سلیمه: من به لباسی ساده و ولیمه ای برای فقیران راضی ترم تا لباسی پُربها و جشنی با تفاخر.

مادر که لباس را بر شانه سلیمه صاف می کند، سخنان او را چون شیرین زبانی کودکان تعبیر می کند و لبخند می زند.

مادر: زیباترین عروس کوفه باید زیبنده ترین لباس عروسی را بر تن کند و بهترین مردمان در جشن او شادمانی کنند. (می نشیند و پایین لباسش را صاف می کند) فقیران را هم برای دل تو بی بهره نخواهیم گذاشت. (سر بالا می کند و چشم در چشم او می اندازد) از این گونه سخنان نیز با پدرت نگو که خشمگین می شود.

سلیمه: پدر که همیشه از من خشمگین است، مگر وقتی که با او به اسب سواری و تیراندازی می روم و شمشیرزنی می آموزم.

مادر: وقتی تو به دنیا آمدی، پدرت در آرزوی پسر بود، برای همین تو را به آرزوهای خود وامی داشت.

سلیمه: رسول خدا نیز پسری نداشت، اما فرزند دخترش اکنون عزیزترین بنده خداست بر زمین. آیا رفتار رسول خدا برای ما سرمشق نیست؟

مادر: دیگر وقت این حرف ها نیست. باید خوشحال باشی که اکنون پدرت پسرانی دارد و به امید آنها دست از تو برداشته است.

در همین حال عمروبن حجاج وارد اتاق می شود. سلیمه را که در لباس زربفت می بیند، با تحسین و شگفتی مات می ماند. ام سلیمه به خود می بالد.

ام سلیمه: تاکنون عروسی به این زیبایی در کوفه دیده ای؟!

عمرو سریع احساسات خود را پنهان می کند.

عمرو: امیدوارم دامادش لیاقت او را داشته باشد.

ام سلیمه: (نگران می شود) اتفاقی افتاده؟

عمرو: من اکنون به بنی کلب می روم تا آنان را به یاری مسلم فرابخوانم. امیدوارم پاسخی درخور دهند که اگر جز این باشد، ربیع نیز به آتش آنان خواهد سوخت.

ام سلیمه: این چه حکمی است که آبروی خود را به تصمیم بنی کلب پیوند می دهی!

عمرو: آبروی من در گرو یاری مسلم بن عقیل است. تو نیز نخواه دخترم را به قبیله ای بفرستم که دشمنان مسلم بر آن غالبند.

سلیمه: اما روزی که نام ربیع را بر من گذاشتی می دانستی قبیله اش به راهی می روند که او از آن گریزان است.

عمرو: آن روز مسلم در کوفه نبود و امروز در کوفه است (سلیمه را برانداز می کند) تو نیز در لباس رزم بیشتر به دلم می نشینی تا در لباس عروس.

عمرو بیرون می رود. ام سلیمه نگران به دخترش می نگرد.

۶۳. روز _ خارجی _ بیابان و بازار بنی کلب

عمروبن حجاج به تاخت در بیابان می رود و سه سوار دیگر به دنبالش او را همراهی می کنند. وارد نخلستان می شوند و از لابه لای نخل ها می تازند. گروهی که در نخلستان مشغول رسیدگی به درختان هستند، کنجکاو و نگران آنها را نگاه می کنند. در نمای بعد عمروبن حجاج و همراهانش وارد بازار بنی کلب می شوند. بازار خالی و خلوت است. تا انتهای بازار می روند و به سمت دیگر گذر می پیچند.

۶۴. روز _ داخلی _ مسجد بنی کلب

همه مردم در حال نماز هستند و عبدالاعلی پیش نماز است و زبیر پشت سر او. ربیع و زید کنار یکدیگرند و بشیر نیز کنار آنهاست. عبدالله نیز در کنار ستونی است که در کنارش پیرمردی ژنده به کندی نماز می خواند. عبدالاعلی نماز را به پایان رسانده و برمی خیزد تا خطبه بخواند که عمرو و همراهانش وارد می شوند. توجه همه به آنها جلب می شود. ربیع از دیدن عمرو خوشحال می شود و عبدالله نگران. سکوت سنگین ناشی از ورود

عمرو، همه و به ویژه زبیر را به هراس می اندازد.

عمرو: سلام به مؤمنان بنی کلب (عبدالله را می بیند) و سلام به عبدالله بن عمیر که بنی کلب عزت و شرف خود را به او مدیون است.

عبدالله: سلام به عمرو که جز در جنگ با مشرکان او را این چنین مشتاق رزم ندیده بودم. آیا مشرکان اکنون در بنی کلب هستند که این گونه بر آنان فرود آمده ای؟

عمروبن حجاج آرام جلو می رود و کنار عبدالاعلی می ایستد. ربیع با اشتیاق به او می نگرد و عبدالله خونسرد نشسته است.

عمرو: من به امید یاری بنی کلب به اینجا آمده ام. اکنون مسلم بن عقیل در خانه مختار مشتاق دیدار یارانی است که دل از بنی امیه کنده اند و خلافت یزید را بر مسلمانان نمی خواهند.

زبیر از جا بلند می شود.

زبیر: اگر چنین است، چرا نعمان بن بشیر در مقابل کسانی که از بیعت امیرمؤمنان خارج شده اند، سکوت کرده است؟

عبدالاعلی: مگر نشنیدی مسلم بن عقیل به خانه مختار وارد شده که داماد نعمان است.

عمرو: نعمان تنها امیر قصر خویش است و اگر هنوز بر جای خود نشسته برای این است که مسلم نمی خواهد پیش از رسیدن حسین بن علی دست به شمشیر ببرد. همه می دانیم که یزید آشکارا شراب می نوشد و هرزگی می کند، نه باکی از خدا دارد و نه هراسی از مسلمانان. او زبان ها را خاموش کرده مگر زبانی که به ستایش او درآید. یزید و پدرش از خاندانی هستند که بیت المال را از آن خود می دانند تا به هر که بخواهند ببخشند و هر که را خواهند محروم کنند. و اکنون حسین بن علی می خواهد حقی که سال ها از کوفیان گرفته شده بازستاند. (رو به عبدالاعلی می کند) آیا بنی کلب حسین و یارانش را برمی گزینند یا همچنان بر پیمان خود با بنی امیه می ماند؟

همهمه درمی گیرد، گروهی به اعتراض سخن می گویند و گروهی با تردید نسبت به سخنان عمرو با یکدیگر گفت و گو می کنند. عبدالاعلی دست بالا می برد و همه را به سکوت فرامی خواند.

عبدالاعلی: پاسخ بنی کلب به عمروبن حجاج این است که بنی کلب بر پیمان

خود با بنی امیه می مانـد. (اشاره به عمرو) او چگونه ما را به جنگ با پسـر معاویه فرامی خواند، در حالی که مادر یزید از قبیله ماست و این افتخار برای بنی کلب کافی است که فرزندی از این قبیله خلیفه مسلمین باشد.

سکوت مجلس را فرامی گیرد. عمروبن حجاج چون سـرداری پیروز که می خواهد آخرین هشدار خود را بدهد، به عبدالاعلی می نگرد و سپس رو به عبدالله بن عمیر می کند که به ستونی تکیه داده، سر به زیر دارد و انگشت می گزد.

عمرو: آیا سخن عبدالله بن عمیر نیز همین است که شیخ بنی کلب گفت؟

ربیع بی تاب به عبدالله می نگرد و منتظر پاسخ اوست. عبدالله سر بلند می کند و آرام سخن می گوید.

عبدالله: به خدا پناه می برم از روزی که شمشـیر من برای کشـتن مسلمانی از نیام بیرون بیاید... در حیرتم از کسانی که فراموش کرده انـد در گذشـته های نه چنـدان دور، در هر خانه ای یا مادران بی فرزند و یا زنان بی شوهر در ماتم عزا نشسـته بودند، اما در سال های خلافت معاویه همه در آرامش و امنیت زنـدگی کردنـد و اکنون به خاطر دنیای خویش دوباره می خواهنـد خون مسلمانان را بریزند.

عمرو: آنچه را تو آرامش و امنیت می دانی من انتظـار می نـامم تا کسـی چون حسـین بن علی برخیزد و انتقام ما را از معاویه و پسرش بگیرد.

عبدالله از جا برمی خیزد. ربیع با خشم به او می نگرد.

عبـدالله: (فریاد می زنـد) شـما را به خـدا بس کنیـد... اگر گلایه ای از خلیفه داریـد، بدون جنگ بازگویید و اگر از امیر کوفه رضایت ندارید، از یزید بخواهید که او را عزل کند و دیگری را بر جایش بنشاند، اما این چنین پای حسـین بن علی را به کوفه نکشانید که بیگناهان بسیاری کشته خواهند شد.

عبدالله خیلی سریع خشم خود را کنترل می کند. آرام به عمرو نزدیک می شود و دلسوخته به او می نگرد.

عبدالله: وقتی حسین پرچم جنگ با یزید برنداشته، روا نیست که کوفیان

این پرچم را به دست او دهند؟!

عبدالله آرام مسجد را ترک می کند. عمرو به جماعت می نگرد که در سکوت به او نگاه می کنند. عبدالاعلی نیز رو به عمرو می کند و با نگاه به او می فهماند که هیچ کس از بنی کلب با او همراه نخواهد شد. یک باره ربیع از جای برمی خیزد.

ربیع: اما من به آنچه عمروبن حجاج می گوید ایمان دارم. هر جا او بخواهد می روم و هر چه او بگوید انجام می دهم، که حق را جز در خاندان علی ندیدم، حتی اگر سرانجام کارم چون پدرم در شام باشد!

زبیر از ربیع به خشم آمده و برمی خیزد و رو به عبدالاعلی می کند.

زبیر: می بینی! اگر همان روز او را به پیمان شکنی عقوبت کرده بودیم، الان با این گستاخی سخن نمی گفت.

ربیع: به خدا سوگند پدرم جز برای سخن حق گستاخی نمی کرد، چرا من مانند او نباشم! شما به خاطر پیمان قبیله ای خود این چنین برمی آشوبید، ولی هنگامی که پیمان های خدا و رسولش شکسته می شود، سکوت می کنید.

عمروبن حجاج با تفاخر لبخند می زند و رو به ربیع می کند.

عمرو: عمروبن حجاج از اینکه جوانی چون تو دامادش باشد، هرگز پشیمان نخواهد شد.

ربیع از صف جماعت بیرون می آید و در کنار عمروبن حجاج می ایستد.

۶۵. روز _ خارجی _ خانه عبدالله

عبدالله در حیاط خانه بر روی پله ای نشسته و چشم به آسمان دارد. ام وهب از اتاق بیرون می آید و آرام به عبدالله نزدیک می شود. عبدالله چنان در اندیشه است که حضور ام وهب را درنمی یابد. ام وهب نزدیک تر می رود و کنار او می ایستد. عبدالله او را می بیند.

ام وهب: هرگز در سرزمین غربت تو را چنین پریشان ندیده بودم که در خانه ات!

عبدالله: نفس کشیدن برایم سخت شده است.

ام وهب: من هنوز تو را آن قدر توانا می بینم که در سخت ترین شرایط بتوانی بهترین تصمیم ها را بگیری.

عبدالله برمی خیزد.

عبدالله: هیچ شرایطی برای من سخت تر از این نیست که ببینم مسلمانان بر خلیفه خویش خروج کرده اند، در حالی که همین کوفیان که سرداران بزرگ اسلام هستند، دوشادوش شامیان بسیاری از سرزمین های شرک را فتح کردند.

ام وهب: شاید حق این باشد که کار هر دو را به خدا واگذاری تا خود بر آنها داوری کند.

عبدالله: شک ندارم که داوری خداوند نزدیک است، اما اکنون شمشیر است که میان آنها حکم می کند... و من می خواهم حکم شمشیر را بردارم.

ام وهب: این تصمیم اگر بهترین کار نباشد، یقین دارم که سخت ترین کار است.

عبدالله: (به ام وهب نگاه می کند) از خداوند بخواه که مرا در این راه یاری کند. تا این فتنه فرو نخوابد، نمی توانم به فارس برگردم.

۶۶. روز _ خارجی _ بیابان

عمروبن حجاج با همراهان خویش در بیابان می تازند. ربیع نیز همراه آنهاست و می کوشد از عمرو فاصله نگیرد. به همان برکه ای می رسند که قبلاً ـ ربیع و مادرش گرفتار راهزنان شده بودند. همگی می ایستند. آب به سر و صورت می زنند و مشک های خود را پر می کنند و اسب ها را آب می دهند. ربیع به نزد عمرو می رود و چون قهرمانی بزرگ به او نگاه می کند.

ربیع: خدا را شکر می گویم که مرا با سرداری چون تو در یک صف قرار داد.

عمرو به او لبخند می زند.

عمرو: اگر جز این بود، هرگز نامت را بر دخترم نمی گذاشتم.

ربیع سر به زیر می اندازد.

عمرو: تو مرا در میان قبیله ات سربلند کردی. من نیز بر سر پیمان خود

می مانم. (دست بر شانه ربیع می گذارد) امیدوارم عروسی شما با ورود بهترین بنده خدا به کوفه برکت پیدا کند.

عمرو بلند می شود و به طرف اسب می رود. ربیع نیز به دنبالش می رود.

ربیع: مسلم از حسین بن علی چه می گوید؟

عمرو: از سخنان حسین بسیار برای مردم باز می گوید. او نیز منتظر است کوفیان بیعت خویش را کامل کنند تا پیکی برای حسین بفرستد و او را به کوفه فراخواند.

ربیع بر اسب می نشیند.

ربیع: زودتر برویم که از اشتیاق دیدن مسلم و شنیدن سخنان حسین بن علی تاب ماندن ندارم.

عمرو: کاش عبدالله بن عمیر نیز چون تو اشتیاق داشت.

و بر اسب می نشیند.

ربیع: دلاوری هایی که از عبدالله شنیده ام کمتر از آن است که در او دیده ام.

عمرو: درباره عبدالله این گونه داوری نکن، راهی که تو با اشتیاق می روی، او با عقل می سنجد. شاید منتظر است ببیند کدام یک قوی تر است تا به او بپیوندد.

ربیع: من به اشتیاق خویش آن قدر یقین دارم که برای نابودی بنی امیه از جان خویش نیز می گذرم.

عمرو: تو جوان تر از آن هستی که از مرگ سخن بگویی، فقط به پیروزی بیندیش که با وجود دلیران کوفه، حسین بن علی بر یزید چیره خواهد شد و آنچه را بنی امیه به زور و تزویر از کوفیان گرفتند، حسین به عدالت بازپس می گیرد.

عمروبن حجاج حرکت می کند. دیگران هم به راه می افتند و ربیع با غرور به عمرو می نگرد و مصمم به اسب هی می زند و به دنبال او می تازد.

۶۷. روز _ داخلی _ قصر کوفه

نعمان در تالار بزرگ قصر کوفه آشفته و عصبی قدم می زند. پیرمردان قبلی حضور دارند. محمدبن اشعث نیز در میانه ایستاده است. نعمان یک باره می ایستد و رو به محمدبن اشعث می کند.

نعمان: آیا مسلم از من هم سخنی می گوید؟

ابن اشعث: او نمی گوید اما مردم می گویند چون امیر خویشاوند مختار است، او را رها کرده تا خانه اش مأمن کسانی باشد که بر امیرمؤمنان یزید خروج کرده اند و به نام حسین بن علی با مسلم بن عقیل بیعت می کنند.

نعمان ناباور به محمدبن اشعث خیره می شود.

نعمان: با مسلم بن عقیل بیعت می کنند؟!

یکی از پیرمردان جلو می رود.

پیرمرد: من می گویم اگر...

نعمان بر سر او فریاد می زند.

نعمان: از تو نخواستم چیزی بگویی! (رو به ابن اشعث) بگو جارچیان در کوفه مردم را به نماز مغرب فرا خوانند تا همگی در مسجد حاضر شوند. (با خود) وای بر آنان که از بیعت پسر معاویه خارج شوند!

محمدبن اشعث سر فرود می آورد و بیرون می رود. نعمان رو به یکی از نگهبانان می کند.

نعمان: یکی را پی مختار بفرستید تا پیش از غروب آفتاب به دیدن ما بیاید.

نگهبان تعظیم می کند و بیرون می رود.

۶۸. روز _ خارجی _ کوفه

یکی از مأموران نعمان در میدان بزرگ کوفه، بر سکویی ایستاده و چند نفر اطراف او بر طبل می کوبند. مردم در رفت و آمدند و گروهی نیز به گرد جارچی جمع شده اند.

جارچی: آی اهل کوفه، امیر نعمان بن بشیر فرمان داده تا همه شما هنگام نماز در مسجد جمع شوید که امیر سخنان مهمی با شما دارد. امروز بر همه اهل کوفه واجب است که نماز مغرب را در مسجد کوفه به پا کنند و به سخنان امیر خویش گوش فرادهند.

دوباره طبل ها به صـدا درمی آیـد. همان مرد مغازه دار که آب را به عبدالله فروخت به همراه چند تن دیگر گرد جارچی جمع شده اند که با پایان سخن او به راه خود ادامه می دهند و آهسته با یکدیگر گفت وگو می کنند.

مغازه دار: وقتی فرستاده حسین بن علی در کوفه است، واجب تر آن است که نماز را با او بخوانیم.

مرد دیگر: آری من نیز نماز در خانه مختار و همراه مسلم را به نماز امیر ترجیح می دهم.

در همین حال عمروبن حجاج و ربیع و همراهان از میدان عبور می کنند و سخنان جارچی را می شنوند. عمرو بی اعتنا به فریاد جارچی و جماعتی که گرد او را گرفته اند به راه خویش ادامه می دهد. ربیع با کنجکاوی به جارچی نگاه می کند.

۶۹. روز _ خارجی _ جلو خانه ابن اشعث

محمدبن اشـعث و ابن خضرمی بر در خانه ایستاده اند و در حالی که اطراف را زیر نظر دارند، با یکدیگر گفت وگو می کنند. خضرمی خشمگین است و ابن اشعث سعی می کند او را آرام کند.

ابن اشـعث: خشم خود را در سـینه پنهان کن که کوفه در دست یاران مسلم است و جز آنکه خود را به کشتن دهی، هیچ نتیجه ای نخواهی گرفت.

ابن خضـرمی: از نعمان در عجبم که خویشاونـدی با مختار را بر مصـلحت کوفه ترجیح می دهد تا جایی که مردم چنان جسور شده اند که آشکارا امیرمؤمنان یزید را ناسزا می گویند.

ابن اشـعث: امشب نعمان تکلیف همه را یکسره خواهد کرد. اکنون به خانه مختار برو و از تصمیم های تازه مسلم خبر بگیر که این کارت بیشتر سود دارد تا خشم نابهنگامت.

ابن خضرمی: اما من شنیده ام که عمرو می کوشد مسلم را به حمله علیه نعمان وادارد که اگر چنین شود، بی شک مسلم چیره خواهد شد. هرکار که می کنیم باید به عاقبت خویش هم بیندیشیم.

۷۰. روز _ خارجی _ حیاط خانه مختار

جماعت در حیاط خانه مختار جمع هستند. ربیع و عمرو نیز کنار مسلم ایستاده اند. در میان جماعت ابن خضرمی نیز حضور دارد. ربیع چشم از مسلم بن عقیل برنمی دارد. مسلم نامه امام را باز کرده، شروع به خواندن می کند.

مسلم: و این پاسخی است که مولایم حسین بن علی به نامه های شما داده است. (مردم سکوت می کنند)

به نام خداوند بخشنده مهربان.

از حسین بن علی به جمع مؤمنان و مسلمانان. اما بعد، هانی و سعید نامه های شما را نزد من آوردند. آنچه را نوشته بودید، دانستم و درخواست شما را دریافتم. سخن بیشترتان این بود که امام نداریم و از من می خواهید به سوی شما بیایم. (گروهی گریه می کنند و گروهی با تأیید سر تکان می دهند) شاید به سبب ما خداوند شما را به راه حق هدایت کند. اینک برادر و پسرعمو و معتمد اهل خاندانم را به سوی شما فرستادم تا از اوضاع شما به من بنویسد. اگر برای من بنویسد که رأی جماعت اهل فضل و خرد، چنان است که فرستادگان به من گفته اند و در نامه هایتان خوانده ام، به زودی نزد شما خواهم آمد. ان شاءالله...

گریه جماعت بیشتر می شود و گروهی یک صدا فریاد می زنند.

جماعت: ان شاءالله...

مسلم:... به جان خودم سوگند که امامت و رهبری مردم را کسی نمی تواند عهده دار شود مگر آن که به کتاب خدا حکم کند. عدل و داد به پا دارد. تنها حقیقت را اجرا کند و همه وجود خویش را در گرو رضا و خشنودی خداوند بداند. (نامه را می بندد) والسلام، حسین بن علی بن ابی طالب.

گریه جماعت اوج می گیرد. ربیع با تعجب به آنها نگاه می کند. مسلم بن عقیل به داخل خانه بر می گردد. ابن خضرمی از خانه مختار برون می رود. ربیع رو به عمرو برمی گردد. ابن خضرمی از خانه مختار بیرون می رود، اما معقل می ماند. ربیع رو به عمرو برمی گردد.

ربیع: اینان چرا گریه می کنند؟

مختار سؤال او را می شنود. دست بر شانه ربیع می گذارد.

مختار: اشک آنها از شوق دیدار حسین بن علی مولای موحدان است.

او و عمرو را به داخل خانه هدایت می کند.

عمرو: و برای مصیبت هایی که در این سال ها از حکوت بنی امیه کشیده اند.

و وارد خانه می شوند.

۷۱. روز _ داخلی _ خانه ابن اشعث

ابن اشعث و ابن خضرمی و کثیربن شهاب در اتاق نشسته اند. محمدبن اشعث سعی می کند آنها را به آرامش دعوت کند.

ابن اشعث: اینکه شما می گویید تصمیم عجولانه ای است که اگر نعمان بشنود هم از من رنجیده خواهد شد و هم شما را عقوبت خواهد کرد.

ابن خضرمی: رنجیدن نعمان مهم تر است یا از دست رفتن کوفه!؟

ابن اشعث: لااقل تا نماز مغرب صبر کنید که سخنان نعمان را بشنویم، شاید خود چاره ای کرده باشد.

ابن خضرمی: من امیدی به نعمان ندارم، چون هر روز بر بیعت کنندگان با مسلم افزوده می شود و نعمان دیگر یارای مقابله با آنها را ندارد.

کثیر: البته اگر قصد مقابله داشته باشد.

ابن اشعث: اگر امشب نعمان چاره ای کرد که به آنچه می خواهید می رسید، وگرنه من نیز در این کار با شما همراه می شوم و پیکی تیزپا به شام می فرستیم و از امیرمؤمنان یزید تکلیف می خواهیم.

ابن خضرمی به تندی برمی خیزد.

ابن خضرمی: بسیار خوب، اما یقین دارم که هر لحظه تأخیر در آگاه کردن پسر معاویه به زیان همه خواهد بود.

و از خانه بیرون می رود. ابن اشعث تلخ خندی می زند که نشان از ناخرسندی او از تندروی ابن خضرمی دارد.

۷۲. شب _ خارجی _ کوفه

مردم گروه گروه به سمت خانه مختار می روند. جوانی جلو خانه مختار بر سکویی ایستاده و اذان می خواند. در نمایی دیگر گروهی اندک و پراکنده وارد مسجد کوفه می شوند. سربازان نعمان را می بینیم که مردم را به اجبار و تهدید به سوی مسجد کوفه می کشانند. با این حال چند نفر از میان دستانشان می گریزند و به سوی خانه مختار می دوند. ابن خضرمی و چند نفر دیگر هم وارد مسجد کوفه می شوند. نعمان بن بشیر با همراهی دو نگهبان و پشت سرش پیرمردان قصر وارد مسجد کوفه می شوند.

۷۳. ادامه _ خانه مختار

مسلم بن عقیل در حیاط خانه مختار به نماز ایستاده و مردم در صف های فشرده پشت سرش نماز می خوانند. در همین حال شبث بن ربعی وارد خانه مختار می شود. نگاهی به جمعیت می اندازد و او نیز در صف نماز می ایستد. همزمان، پیرمرد ژنده ای وارد می شود و کنار شبث می ایستد. شبث با اکراهی پنهان، کمی از او فاصله می گیرد.

۷۴. ادامه _ مسجد کوفه

نعمان بن بشیر در مسجد نماز می خواند و گروه اندکی از مردم در

صف های گسسته پشت سر او ایستاده اند، تنها حدود نیمی از مسجد پر شده است. در میان جمعیت ابن خضرمی و معقل نیز دیده می شوند. محمدبن اشعث وارد مسجد می شود و در صف اول نمازگزاران به نعمان اقتدا می کند. دو نگهبان روبه روی مردم ایستاده اند و مراقبت می کنند.

۷۵. ادامه _ خانه مختار

نماز به پایان رسیده است. مسلم بن عقیل از جای برمی خیزد و رو به مردم می ایستد. همه نگاه ها به او دوخته شده و سکوت حاکم است. مسلم شروع به سخن می کند.

مسلم: سپاس و ستایش تنها خدایی را سزد که بندگانش را به نیکی ها و راستی ها فرمان می دهد و از بدی ها و کژی ها بازمی دارد. آنچه اکنون از من می شنوید، سخن مولایم حسین است که از رنج شما در رنج است و از شادی شما شاد. به خدا سوگند اگر همه بندگان خدا یکدیگر را به نیکی سفارش کنند و از بدی بازدارند، هیچ ضعیف و درمانده ای باقی نمی ماند. اما اکنون روزگاری است که پاکان را به ناروا می کشند و حق زندگی را از ضعیفان می گیرند. گویا حاکمان، این امت را از خود نمی دانند و خود را از مسلمانان جدا می پندارند، اما خداوند هرگز ستم های آنان را فراموش نمی کند که به هر بهانه ای بندگان خدا را می آزارند، در سنت رسولش بدعت می گذارند و کودکی را بر مسلمانان امیر می کنند که دین رسول خدا را بازیچه دنیای خویش کرده و امت اسلامی را بیچاره و ناتوان می خواهد.

مردم همه در حال سکوت به حرف های مسلم گوش می دهند. در نگاه هایشان خشم و کینه آشکار است. شبث بن ربعی واکنش مردم را زیر نظر دارد و همه چیز را ارزیابی می کند.

۷۶. ادامه _ مسجد کوفه

نعمان بن بشیر در میان سربازانش ایستاده و در حالی که قبضه شمشیر

خود را در دست دارد، با آنها سخن می گوید. جماعت بی آنکه به او نگاه کنند، سر به زیر دارند و به سخنانش گوش می دهند.

نعمان: من نمی دانم حسین بن علی را برای چه کاری به کوفه فراخوانده اید و اکنون مسلم بن عقیل در کوفه چه می کند. اما به شما هشدار می دهم که از خدا بترسید و سر به کار خویش داشته باشید و از فتنه و تفرقه دوری کنید که هیچ سرانجامی جز هلاک مردان و ریختن خون ها و تاراج اموال مردم ندارد...

ابن خضرمی با تحقیر به نعمان می نگرد.

نعمان:... من از شما تنها آرامش می خواهم و با کسی که سر جنگ ندارد کاری ندارم. هیچ کس را به تهمت و گمان مجازات نمی کنم و برای حفظ خود، شما را به ریختن خون یکدیگر وانمی دارم. اما اگر بشنوم که پیمان و بیعت خویش را شکسته اید و بر امیرمؤمنان خروج کرده اید، به خدایی که جز او خدایی نیست، با همین شمشیر (شمشیر را تا نیمه از نیام بیرون می کشد) شما را به راه راست می آورم حتی اگر ناچار شوم با تمام شما به جنگ برخیزم.

ابن خضرمی که تاب از دست داده و به خشم آمده است، برمی خیزد.

ابن خضرمی: ای امیر!

نعمان به سوی او برمی گردد. جماعت گویی از خواب بیدار شده باشند، یک باره سر بلند می کنند و به ابن خضرمی می نگرند. ابن خضرمی پوزخندی می زند و شروع به سخن می کند.

ابن خضرمی: آنچه اکنون در شهر می گذرد، با نصیحت تو اصلاح نخواهد شد. دشمن در خانه توست و تو چنان سخن می گویی که گمان می کنم ترس همه وجودت را فراگرفته. رفتارت نیز چون شکست خوردگان ضعیفی است که گویی تنها به حفظ جان خویش دل خوش کرده اند.

یکی دو نفر دیگر نیز برمی خیزند و سخنان ابن خضرمی را تأیید می کنند. نعمان که پیداست به هراس افتاده، دست خود را به نشان سکوت جماعت

بالا می برد. همه منتظر پاسخ او هستند. نعمان تحقیرآمیز به ابن خضرمی می نگرد.

نعمان: اگر کشتن بی گناهان را سستی و ناتوانی می پنداری، بسیار در اشتباهی! (رو به مردم) و اگر سخنان مرا به ضعف تعبیر می کنید، پس بدانید ضعفی که اطاعت خدا در آن باشد، بهتر از قدرتی است که معصیت خدا در آن!

کثیربن شهاب نیز برمی خیزد.

کثیر: اکنون یاران مسلم برای جنگ آماده می شوند، اما تو می خواهی با پند و نصیحت آنان را آرام کنی؟!

نعمان: آنان که بر خلیفه مسلمانان خروج می کنند و برای جنگ مهیا می شوند، جز به هلاک خویش نمی کوشند. یزید بنده ای بیش نیست که خداوند به او کرامت داد و امور مردم را بر گردن او نهاد و از قدرت خویش به او بخشید. بدانید، این ملک و سلطنت خداوند است که به هر کس بخواهد، عطا کند. خلافت یزید را نیز خداوند مقدر فرموده و هیچ کس نمی تواند در تقدیر الهی چون و چرا کند. پس از مسلم بپرهیزید و سر به کار خویش داشته باشید تا جان و مالتان در امان بماند.

نعمان مجال ادامه بحث را نمی دهد و از مسجد بیرون می رود. همهمه میان جماعت درمی گیرد. ابن خضرمی به ابن اشعث نزدیک می شود، اما ابن اشعث سعی می کند از او دوری کند. ابن خضرمی جلو در مسجد به او می رسد و در مقابلش می ایستد. می خواهد چیزی بگوید که ابن اشعث مجال نمی دهد.

ابن اشعث: تو حرمت امیر را در جمع مردم زیر پا گذاشتی و او را حقیر کردی!

ابن اشعث دوباره به راه می افتد. ابن خضرمی به دنبال او می رود.

ابن خضرمی: آیا امیر برای نصیحت مردم گماشته شده یا تأدیب آنها!

ابن اشعث می ایستد و خیره به او می نگرد.

ابن اشعث: (با تحکم) تو حکومت کوفه را به او داده ای که برایش تکلیف معین می کنی؟!

و می رود. ابن خضرمی ناخرسند او را نگاه می کند. کثیر نیز به دنبال ابن اشعث بیرون می رود. چند نفر ابن خضرمی را دوره می کنند و در تأیید سخنانش با او گرم می گیرند.

۷۷. ادامه _ خانه مختار

جماعت به گرمی گرد مسلم را گرفته اند. مسلم گرم با مردم صحبت می کند.

مسلم: به خدا سوگند اینان جز حماقت و زبونی از مردم چیزی نمی خواهند. من در عجبم از سکوت مردانی که به دانش و نیکی و شرف مشهورند، از نامورانی که مردم به آنها امید بسته اند، اما آنان در برابر ستم سکوت می کنند. آنها بهشت خداوند را آرزو می کنند، در حالی که نه مالی در راه خدا داده اند و نه جان خویش را به خطر انداخته اند. و تنها به آبروی خویش نزد امیر و خلیفه می اندیشند. در عجبم از دلیران و سردارانی که اگر گمان کنند حقی از خودشان ضایع شده، زمین و زمان را به آتش می کشند، اما در مقابل حقی که از این مردم ناتوان و رنجور پایمال می شود، چشم خود را می بندند و سازش و سکوت خود را تدبیر و تعقل می نامند. به خدا سوگند مصیبت اینان از همه مردم بیشتر است. (دست هایش را رو به آسمان بلند می کند) بار خدایا تو خود می دانی که مولایم حسین نه سودای قدرت دارد و نه طلب دنیا، اما برای برپایی دین تو و اصلاح امت جدش و رسیدگی به بندگان ستمدیده تو هیچ گاه آسوده نبوده و تنها به تو امید دارد. پس تو او را کفایت کن.

مردم نیز دست ها را بالا می برند و آمین می گویند. مسلم به داخل خانه می رود. عمرو و ربیع و شبث نیز وارد خانه می شوند.

۷۸. ادامه _ مسجد کوفه

مسجد کوفه خالی است و تنها در گوشه ای نیمه روشن، ابن خضرمی در کنار سه نفر دیگر نشسته اند. یکی از آنها قلم و کاغذ در دست دارد و ابن خضرمی برای او دیکته می کند.

ابن خضرمی: بنویس: و سلام بر امیرالمؤمنان که اطاعت از او بر همگان واجب است.

مرد می نویسد و بعد سر بلند می کند.

ابن خضرمی: حالا بخوان!

مرد نامه را می خواند.

مرد: اما بعد، مسلم بن عقیل به کوفه آمده و شیعیان علی به نام فرزندش حسین با او بیعت می کنند و پیمان می بندند. پس اگر به کوفه نیاز داری، مرد نیرومندی را بفرست که امر تو را اجرا کند و مانند تو با مردمان رفتار نماید، زیرا نعمان مردی سست و ترسوست.

ابن خضرمی احساس می کند جمله ناقص است.

ابن خضرمی: بنویس، و یا خود را ناتوان نشان می دهد.

مرد می نویسد. ابن خضرمی نامه را از دست او می گیرد و به دست مرد دیگری می دهد.

ابن خضرمی: در هیچ منزلی استراحت نمی کنی تا اینکه به شام برسی و این نامه را به امیرمؤمنان برسانی! (رو به همه می کند) بدانید که اگر حاکم جدید به کوفه بیاید، ما از عزیزان و نزدیکان او خواهیم بود.

مرد مصمم برمی خیزد و از مسجد بیرون می رود.

۷۹. ادامه – بیرون مسجد

ابوثمامه صائدی سوار بر اسب از پیچ گذر عبور می کند که ناگهان پیک ابن خضرمی به شتاب می پیچد و به اسب ابوثمامه برمی خورد. اسب شیهه ای

می کشد و ابوثمامه سریع آن را کنترل می کند. مرد هراس زده ابوثمامه را می بیند.

ابوثمامه: چه می کنی مرد!؟

مرد که از دیدن ابوثمامه بیشتر ترسیده، بدون هیچ حرفی روی برمی گرداند و به سرعت دور می شود. ابوثمامه که از رفتار او تعجب کرده، می ایستد و تا پیچ بعدی او را می نگرد. بعد سر تکان می دهد و مشکوک به راه خود می رود. از کوچه پس کوچه های خلوت و خاموش عبور می کند و به در خانه مختار می رسد که همچنان باز است. از اسب پیاده شده وارد خانه می شود. یکی دو غلام در حیاط خانه مشغول رسیدگی به اسب های سر آخور هستند. ابوثمامه افسار اسبش را به یکی از غلامان می دهد و وارد خانه می شود.

قسمت ششم

۸۰. شب _ داخلی _ خانه

ابوثمامه وارد خانه می شود. مسلم بن عقیل، هانی، عمرو، ربیع، شبث و مختار در حال گفت و گو هستند.

ابوثمامه: سلام به مسلم بن عقیل و مردان بزرگ کوفه!

مسلم: سلام رسول خدا بر تو که برای یاری فرزندش خود را به زحمت انداختی و شب از روز نمی شناسی!

ابوثمامه در مقابل مسلم به زانو می نشیند و چند کیسه پول از لیفه بیرون می کشد و جلو مسلم می گذارد.

ابوثمامه: کاری که جز برای رضای مولایم حسین و جدش رسول خدا انجام دهم، همه بر باد است. اینها هدایایی است که شیعیان مولایم داده اند تا مسلم هر جا که صلاح می داند، خرج کند.

مسلم: آنها را نزد خود نگه دار که کوفیان برای یاری حسین بن علی، بیش از هر چیز به اسب و شمشیر و زره نیاز دارند.

هانی: در کوفه آهنگرانی هستند که شمشیرهای رزم آزموده می سازند.

ربیع: در بنی کلب نیز بشیر آهنگر شمشیرهای آبدیده می سازد.

ابوثمامه که گویی تازه حضور ربیع را احساس کرده، پرسشگر به او نگاه می کند. مسلم دست بر شانه ربیع می گذارد.

مسلم: او جوان مشتاقی است از قبیله بنی کلب که شامیان پدرش را به جرم دوستی علی بن ابی طالب کشته اند. او به زودی داماد عمروبن حجاج می شود.

ابوثمامه: خدا به او و عمروبن حجاج خیر دهد.

مسلم: با او به بنی کلب برو و اگر بشیرآهنگر را مطمئن یافتی، سفارش شمشیر و زره بده و شیخ بنی کلب را نیز از نامه حسین بن علی آگاه کن.

عمرو: من پیش تر، او و عبدالله بن عمیر را به یاری مسلم بن عقیل فراخوانده ام.

مسلم: عبدالله بن عمیر؟!

ربیع: او از دلیران بنی کلب است که به تازگی از سرحدات بازگشته، اما حاضر به یاری دشمنان خلیفه نیست.

مسلم: او از حسین بن علی چه می گوید؟

ربیع: عبدالله، حسین و پدرش را گرامی می دارد، اما خروج بر خلیفه را برنمی تابد.

عمرو: می گوید اینها کینه های کهنه ای است که جز پراکنده کردن مسلمانان و حریص کردن مشرکان برای جنگ با مسلمانان نتیجه دیگری ندارد.

مسلم رو به ابوثمامه می کند.

مسلم: با عبدالله بن عمیر نیز صحبت کن و از قصد حسین بن علی بگو که چرا با یزید بیعت نکرد و چرا قصد کوفه دارد. آن گونه که می گویید، او روی مرز باطل ایستاده و من آرزو می کنم خداوند او را به حقیقت هدایت کند.

ربیع ذوق زده برمی خیزد.

ربیع: اگر اجازه دهید، شبانه حرکت کنیم.

شبث: گویا برای بازگشت به قبیله ات مشتاق تری تا دیدن عروست؟!

ربیع: به خدا چنین نیست، اما دوست دارم عروسم را سربلند به قبیله ام ببرم، در حالی که بنی کلب نیز چون دیگران با مسلم بن عقیل بیعت کرده باشند.

هانی: خداوند تو را در قبیله ات عزیز بدارد که مسلم را عزیز می خواهی.

عمرو برمی خیزد و دست بر شانه ربیع می گذارد.

عمرو: هر چه تو را بیشتر می شناسم به وصلت دخترم با تو بیشتر مطمئن می شوم، اما شب را با ابوثمامه در خانه من بمانید بهتر است تا گرفتار کمین راهزنان شوید.

ربیع خوشحال می شود.

مختار: من می گویم، شب همین جا بمانند و بعد از نماز صبح حرکت کنند. با وجود مسلم بهتر است خانه ام از مردان جنگی خالی نباشد.

شبث: (رو به مختار) ربیع را از دیدن نوعروسش محروم می کنی؟

ربیع نگاهی به عمرو می اندازد و منتظر واکنش اوست. عمرو دلخور لبخندی به مختار می زند.

عمرو: ربیع را با خود می بریم، صبح پیش از حرکت ابوثمامه به او می پیوندد.

ربیع شادمانی خود را پنهان می کند و سریع برمی خیزد و به همراه عمرو و شبث بیرون می رود. مختار آنها را همراهی می کند.

۸۱. ادامه _ حیاط

همزمان با خروج عمرو و ربیع از خانه، پیرزنی وارد حیاط خانه مختار می شود. مختار به استقبال او می رود. عمرو و ربیع می روند و زن به مختار نزدیک می شود.

مختار: خوش آمدی مادر اگر کمک می خواهی بگو که مختار از کمک به تو دریغ ندارد، حتی اگر نام تو را ندانم.

پیرزن: نام من مهم نیست و نیازی به کمک ندارم، فقط آمده ام تا مسلم را از اخبار پنهان کوفه آگاه کنم.

مختار او را به داخل خانه هدایت می کند.

مختار: خدا به تو خیر بدهد. بفرما!

هر دو وارد خانه می شوند.

۸۲. شب _ خارجی _ کوفه

ربیع و عمروبن حجاج و شبث بن ربعی سوار بر اسب در گذرهای اصلی کوفه در حرکتند. تنها چند نگهبان دارالحکومه در یکی دو گذر دیده می شوند.

شبث: دیدی که نگرانی من از مختار به حق بود؟ حتی حاضر نشد ابوثمامه

را در خانه تو ببیند، چه رسد به مسلم بن عقیل!

عمرو: مسلم خود می خواهد در خانه مختار بماند و این از زیرکی پسرعموی حسین بن علی؛ است. زیرا خویشاندی میان مختار و نعمان مانع از این می شود که امیر کوفه علیه مختار و مسلم کاری کند.

شبث: همین رفتار امیر شک مرا بیشتر می کند. به هر حال یا دسیسه ای میان مختار و نعمان است که اگر چنین باشد مرا به جان مسلم بیمناک می کند و یا روی آوردن مردم به خانه مختار چنان او را در کوفه محبوب می کند که با ورود حسین به یقین مختار امیر کوفه خواهد شد.

ربیع با کنجکاوی به سخنان آنها گوش می دهد. بر سر یک دوراهی می رسند که عمرو می ایستد و رو به شبث می کند.

عمرو: از این سخنان بیشتر بوی حسادت می فهمم تا بیم و نگرانی! در حالی که کارهای بزرگ تری داریم که بهتر است به آنها بیندیشیم.

عمرو و ربیع از راهی می روند و شبث لختی می ایستد و به حرف او می اندیشد، بعد از راه دیگر می رود.

۸۳. شب _ داخلی _ خانه مختار

پیرزن با تواضع روبه روی مسلم نشسته و بقیه به حرف های او گوش می دهند.

پیرزن: و هم اکنون پیک در راه شام است تا نامه را به کاخ یزید برساند.

ابوثمامه: (خشمگین) اگر مسلم اجازه دهد، هم اکنون در پی پیک می روم و پیش از رسیدن او به شام خونش را می ریزم.

مسلم: (سر تکان می دهد که یعنی نیازی نیست) دیر یا زود یزید از اوضاع کوفه با خبر خواهد شد. فقط فراموش نکنید که نباید دست به کاری بزنیم که یزید کوفیان را به عنوان یاغی و شورشی به مردم معرفی کند. (رو به پیرزن) خداوند به تو خیر دهد که خیر یاران مولایم را می خواهی.

۸۴. شب _ داخلی _ خانه عمرو

ام سلیمه پشت پنجره اتاق ایستاده و با کنجکاوی چشم به در حیاط

دوخته که غلام در را باز می کند و عمرو وارد می شود. لحظه ای بعد ربیع را نیز می بیند که پس از او وارد خانه می شود. از دیدن ربیع شادمان از اتاق بیرون می رود و سلیمه را صدا می زند.

ام سلیمه: سلیمه... سلیمه!

سلیمه در حالی که روسری خود را روی سرش مرتب می کند، هراسان از اتاقی دیگر بیرون می آید و به سوی مادر می دود.

سلیمه: چی شده؟

مادر بی آنکه چیزی به او بگوید، شادمان دستش را می گیرد و با خود به حیاط می برد.

۸۵. ادامه _ خارجی _ حیاط

عمرو و ربیع در گوشه حیاط اسب های خسته را تیمار می کنند. غلام عمرو به اسب او رسیدگی می کند و عمرو به ربیع کمک می کند.

عمرو: اسب بانژاد و اصیلی است.

ربیع: وقتی کُرّه بود، پدرم از حجاز برایم آورد. از همان روز سواری و تیراندازی را به من آموخت.

سلیمه و مادر وارد حیاط شده اند و آرام به گوشه حیاط می روند.

مادر: خوش آمدید.

ربیع از دیدن سلیمه دستپاچه می شود.

ربیع: سلام بر ام سلیمه و دخترش.

ام سلیمه رو به عمرو و سپس به ربیع می کند.

ام سلیمه: چشم ما را به دیدن ربیع روشن کردی.

سلیمه نرم جلو می رود و کنار پدر می ایستد و به ربیع می نگرد.

سلیمه: پس بنی کلب یاری مسلم را قبول کرد؟!

ربیع شرمنده سر می گرداند که یعنی نه! مادر و سلیمه پرسشگر به پدر نگاه می کنند.

مادر: (رو به عمرو) می دانستم پسر حجاج قول خود را به ربیع و عبدالله زیر پا نمی گذارد، اما به این زودی امید دیدار ربیع را نداشتیم.

عمرو: شجاعت ربیع در کلام و در عمل، مرا در برابر بزرگان بنی کلب سربلند کرد. (دست بر شانه او می گذارد) او چنان به یاری مسلم بن عقیل مشتاق بود که عتاب همه مردان بنی کلب هم نتوانست مانع او شود.

سلیمه با غرور به ربیع می نگرد.

ام سلیمه: خستگی در چهره هر دو شما پیداست. شکم گرسنه هم نه قبیله می شناسد، نه سیاست.

همگی را به طرف خانه همراهی می کنند.

۸۶. روز _ خارجی _ بازار بنی کلب

بشیر آهنگر دست از کار می کشد. زید نیز کوره را خاموش می کند. بشیر پیش بند کار را باز می کند. چیزهایی به زید می گوید و بعد از مغازه بیرون می آید. همه اینها از نگاه زبیربن یحیی است که با کنجکاوی می نگرد.

زبیر: (با خود) بشیر هیچ گاه به این زودی دست از کار نمی کشید. هنوز تا اذان ظهر مانده است.

بشیر به سمت انتهای بازار می رود و زید نیز شروع به جمع و جور کردن وسایل مغازه می کند. زبیر بیشتر مشکوک می شود. آرام به سوی مغازه بشیر می رود. زید از دیدن او جا می خورد و بیهوده سعی می کند خود را آرام نشان دهد.

زبیر: خبری شده که بشیر نگران رفت؟

زید: نه... خبری نیست، به خانه رفت.

زبیر از رفتار مشکوک زید مطمئن می شود که خبری را از او پنهان

می کننـد. بی هیـچ حرفی به سوی مغـازه خود بـازمی گردد. در همین حـال اطراف را زیر نظر دارد و گویی بازار را کنترل می کنـد. جلو یکی از مغـازه هـا مردی غریبه را می بینـد که با صاحب مغازه گفت وگو می کنـد و چنان گرم و هیجان زده حرف می زنـد که کنجکاوی زبیر را برمی انگیزد. صاحب مغازه که انگار ترسـیده است، غریبه را به داخل مغازه می کشد. زبیر خود را به مغازه می رساند و به حرف های مرد که پشت به او دارد، گوش می دهد.

غریبه:... برای همین است که مردم بدون ترس به دیدن مسلم بن عقیل می روند.

فروشنده از دیدن زبیر بی تاب شده، اما زبیر با لبخندی او را آرام می کند.

زبیر: اینها که تو می گویی، همه می دانند، من خبرهای مهم تری از کوفه دارم.

غریبه: (متوجه زبیر می شود) چه خبری مهم تر از اینکه تاکنون بیش از دوازده هزار نفر با مسلم بیعت کرده اند.

چشم های زبیر گرد می شود و ناباور بر جا می ماند. فروشنده در سکوتی ترس آلود به سخن آنها گوش می دهد.

زبیر: دوازده هزار نفر؟!

غریبه: هر روز هم بر تعدادشان افزوده می شود. مهم تر اینکه مسلم پیکی به سوی حسین بن علی فرستاده و از او خواسته که هر چه زودتر به سمت کوفه حرکت کند.

زبیر: عجب! پس کوفه بار دیگر به دست خاندان علی خواهد افتاد!

غریبه: برای خلافت مسلمانان چه کسی شایسته تر از فرزند علی بن ابی طالب؟!

زبیر در حالی که مضطرب از آنها دور می شود.

زبیر: هیچ کس... به خدا هیچ کس!

و به سوی مغازه خود می رود.

۸۷. روز _ داخلی _ خانه ربیع

ربیع، ابوثمامه و بشیر در اتاق نشسته اند و با یکدیگر گفت وگو می کنند.

بشیر: برای ساخت هفتصد شمشیر به وقت بیشتری نیاز دارم، آن هم با این مغازه کوچک!

ربیع: من هم می توانم کمک کنم. از امروز مرا نیز مانند پسرت زید در کنار خود خواهی یافت.

ابوثمامه از جا بلند می شود.

ابوثمامه: تو از امروز کار خود را آغاز کن. من و ربیع نیز به دیدار عبدالله و عبدالاعلی می رویم.

بشیر و ربیع نیز برمی خیزند.

۸۸. روز _ خارجی _ کوچه ای در بنی کلب

زبیر به تندی در کوچه می رود، یکی دو عابر در حال گذر به او سلام می دهند. زبیر پاسخ می دهد. در مقابل در خانه عبدالاعلی می ایستد و بی درنگ در می زند. چند لحظه بعد غلامی در را باز می کند و زبیر با عجله وارد خانه می شود.

۸۹. روز _ خارجی _ حیاط خانه عبدالله بن عمیر

غلام عبدالله در را باز می کند. عبدالله از اتاق بیرون می آید و جلو در حیاط، ابوثمامه و ربیع را می بیند. از حضور ابوثمامه در آنجا تعجب می کند. ابوثمامه با دیدن عبدالله جلو می رود.

ابوثمامه: سلام به عبدالله بن عمیر!

و او را در آغوش می گیرد.

۹۰. روز _ خارجی _ حیاط خانه عبدالاعلی

عبدالاعلی و زبیر در حیاط خانه عبدالاعلی در حال قدم زدن با یکدیگر

گفت وگو می کنند. عبدالاعلی یک باره می ایستد و رو به زبیر می کند.

عبدالاعلی: دوازده هزار نفر؟!

زبیر: هر روز نیز بر تعدادشان اضافه می شود.

عبدالاعلی: پس امیر کوفه چه می کند؟!

زبیر: او نیز سکوت کرده و در خطبه خویش تنها به نصیحت مردم دل خوش کرده است.

عبدالاعلی به فکر فرو می رود.

عبدالاعلی: پس کار بالاتر از آن است که تاکنون تصور می کردیم.

۹۱. ادامه _ خانه عبدالله

عبدالله و ابوثمامه و ربیع در اتاق نشسته اند و با یکدیگر گفت وگو می کنند. ام وهب از پس پرده اتاق دیگر به سخنان آنها گوش می دهد.

عبدالله: به خدا سوگند هرگز نمی خواهم رسول خدا را در حالی ملاقات کنم که بیعت خویش را با خلیفه او برداشته ام.

ربیع: به راستی یزید در جایگاهی است که رسول خدا بود؟!

عبدالله: اگر چنین نبود مردم هرگز با او بیعت نمی کردند. به خدا پناه می برم که پس از سال ها جهاد با مشرکان و کفار به مرگ جاهلیت بمیرم که رسول خدا فرمود هر کس بمیرد در حالی که با خلیفه مسلمین بیعت نکرده باشد، به مرگ جاهلیت مرده است.

ابوثمامه: این نیز سخن دروغی است که معاویه به رسول خدا نسبت داده است تا سلطنت خویش را حفظ کند. من خود از فرزند رسول خدا شنیدم که او از جدش شنیده بود که هر کس بمیرد در حالی که امام خویش را نشناخته باشد، به مرگ جاهلیت مرده است و اکنون حسین بن علی امام من است که جز به کتاب خدا و سنت جدش رفتار نمی کند.

۹۲. ادامه _ خانه عبدالاعلی

عبدالاعلی بر تختی که زیر نخلی در گوشه حیاط است، می نشیند. زبیر روبه روی او می ایستد. آشفتگی در رفتار عبدالاعلی پیداست. سخنان زبیر نیز

بیشتر او را نگران می کند.

زبیر: اگر حسین بن علی وارد کوفه شود، تمامی قبایل و حتی مردم بصره به او خواهند پیوست و با اشتیاقی که کوفیان به حسین دارند، یزید هرگز توان جنگ با آنها را نخواهد داشت.

عبدالاعلی با تردید سخن می گوید. گویی می خواهد خود را دلداری دهد.

عبدالاعلی: شاید یزید به جای جنگ با حسین، امارت کوفه و حتی بصره را با هم به او بدهد و...

زبیر کنار عبدالاعلی می نشیند.

زبیر: حسین برای امارت کوفه نمی آید، او جز به برکناری یزید رضایت نخواهد داد.

عبدالاعلی: پس ما با پیمانی که با بنی امیه داریم چه کنیم؟

زبیر بی تاب دوباره برمی خیزد.

زبیر: اگر حسین بن علی پیروز شود، تنها بنی کلب که هم پیمان بنی امیه است، زیان خواهد دید و کوفیان مردان ما را خواهند کشت و زنان مان را اسیر خواهند کرد...

عبدالاعلی کاملاً به هم ریخته است. به تندی برمی خیزد و شروع به قدم زدن می کند.

زبیر:... و اموال مان را به غارت خواهند برد.

زبیر به دنبال او می رود.

زبیر: و خانه هایمان را ویران خواهند کرد.

عبدالاعلی یک باره می ایستد و با خشم به زبیر می نگرد. زبیر بی درنگ سکوت می کند.

۹۳. ادامه _ خانه عبدالله

عبدالله رو به پنجره اتاق و پشت به ابوثمامه ایستاده است. ابوثمامه از جا

بلند می شود و به سوی عبدالله می رود.

ابوثمامه: حسین بن علی نه قصد آشوب و کشتار دارد و نه خودنمایی و ستمگری. او جز آنکه مسلمانان را به نیکی سفارش کند و از بدی بازدارد، هیچ قصدی ندارد و جز به اصلاح امت جدش به هیچ چیز نمی اندیشد.

عبدالله رو به ابوثمامه برمی گردد.

عبدالله: من نیز کسی را در علم و تقوا با او برابر نمی دانم، اما در عجبم، چرا به جای اینکه مردم را بر خلیفه بشوراند، به شام نمی رود و با پسر معاویه گفت و گو نمی کند تا او را به راه و روش رسول خدا اندرز دهد و پایه های حکومتی را که جدش به فرمان خداوند استوار کرد، این چنین فرو نریزد. اگر یزید به راه پدرش نمی رفت، این مردم هرگز با او بیعت نمی کردند و اگر به راه معاویه می رود، پس راهی است که حسن بن علی بر آن صبر کرد تا این امت از هم نپاشد. آیا سزاوار نیست که حسین نیز وحدت امت جدش را بر خلافت مسلمانان ترجیح دهد؟!

ابوثمامه هیچ پاسخی در مقابل استدلال های عبدالله ندارد. در سکوت به او می نگرد.

عبدالله: پس سلام مرا به مسلم برسان و بگو عبدالله گفت که از خدا بترس و بیش از این مخواه که مسلمانان پراکنده شوند. بگو یزید نه قیصر روم است، نه پادشاه ایران. پسر کسی است که هیچ کس منکر ایمان او نبود، بگو کاری نکنید که مشرکان بار دیگر بر ما مسلط شوند که در آن روز نه کتاب خدا باقی می ماند و نه سنت رسولش!

عبدالله بی آنکه منتظر پاسخ باشد، پرده اتاق را پس می زند و به اتاق دیگر می رود. ام وهب را پشت پرده می بیند که بی صدا اشک می ریزد. ابوثمامه چاره ای جز رفتن نمی بیند و به تندی بیرون می رود. ربیع با تردید ایستاده است و می اندیشد. پیداست که سخنان عبدالله بر او تأثیر گذاشته است. او نیز سرانجام بیرون می رود. عبدالله رو به ام وهب بر می گردد و

بغض آلود سخن می گوید.

عبدالله: به خدای محمد سوگند در هیچ جنگی در سرزمین شرک دستم نلرزید، اما در مقابل آنچه در سرزمین اسلام می بینم، دلم می لرزد.

ام وهب همچنان که اشک گونه اش را خیس کرده، در سکوتی غمبار به عبدالله می نگرد.

۹۴. روز _ خارجی _ بازار بنی کلب

مردم در بازار بنی کلب در رفت و آمدند. بشیر به سختی کار می کند و پتک بر آهن و سندان می کوبد. زید در کوره می دمد و عرق چهره اش را پوشانده است. پیرمردی افسار اسبش را در دست دارد و به مغازه بشیر می رسد. افسار اسب را به تیرک مغازه می بندد.

پیرمرد: اسبم را همین جا می گذارم تا نعلش را عوض کنی، کاری دارم که انجام می دهم و بازمی گردم.

بشیر نگاهی به پیرمرد می اندازد و بی آنکه دست از کار بردارد، او را رد می کند.

بشیر: امروز فرصتی برای این کار ندارم، اسبت را هم با خود ببر!

پیرمرد شانه بالا می اندازد و اسبش را باز می کند و می رود. زید رو به پدر می کند.

زید: اگر این گونه کارهای مردم را رد کنیم، به ما مشکوک می شوند.

بشیر: نگران نباش، ربیع به کمک مان می آید و این کارها را انجام می دهد.

دوباره به کار مشغول می شوند. چنان گرم کارند که اطراف را درنمی یابند. ابوثمامه صائدی با اسب از کنار مغازه عبور می کند. جلو مغازه لختی می ایستد و به بشیر نگاه می کند و وقتی او را سخت مشغول کار می بیند، لبخند رضایت می زند و به راه می افتد.

ابو ثمامه: خداوند به تو قوت دهد که این گونه در کار مؤمنان می کوشی!

بشیر سری تکان می دهد و ابوثمامه دور می شود. بشیر تازه متوجه سخن او شده و سر برمی دارد و ابوثمامه را می بیند که سوار بر اسب می رود. جا می خورد و با احتیاط به اطراف نگاه می کند تا مطمئن شود که کسی متوجه آنها نشده است. وقتی همه را در کار خویش می بیند، خاطرش آسوده می شود، اما ناگهان زبیر را می بیند که از سوی دیگر بازار به او نزدیک می شود، در حالی که همه توجهش به مغازه اوست. نگران به کار ادامه می دهد. وقتی زبیر به مقابل مغازه بشیر می رسد، می ایستد و به او می نگرد. اما بشیر چنان خود را غرق کار نشان می دهد که انگار حضور او را درنمی یابد.

زبیر: شمشیری دارم که می خواهم آن را تیز کنم.

بشیر: (بی آنکه سر بلند کند) زبیر را با شمشیر چه کار! زبان تو از شمشیر برنده تر است.

زبیر: حتی اگر بخواهم شمشیرم را برای یاری مسلم بن عقیل تیز کنم؟! (پدر و پسر به یکدیگر می نگرند.)

بشیر جا می خورد. سر بلند می کند و دست از کار می کشد. زید هم می ترسد. پدر و پسر به یکدیگر می نگرند.

بشیر: منظورت چیست؟

زبیر نزدیک تر می رود.

زبیر: اگر برای یاران مسلم شمشیر می سازی، تیغ تیزی هم برای زبیر بساز!

بشیر: چه کسی چنین دروغی به تو گفته؟!

زبیر: ابو ثمامه صائدی.

بشیر: ابو ثمامه!

زبیر بر سکوی مغازه می نشیند. زید و بشیر نگران به یکدیگر نگاه

می کنند.

زبیر: نگران نباش، ابوثمامه اکنون با عبدالاعلی درباره کوفه گفت وگو کرد و عبدالاعلی نیز یاری مسلم بن عقیل را پذیرفت.

بشیر با حیرت به او می نگرد، اما هنوز باور ندارد. دوباره پتک بر سندان می کوبد.

بشیر: مهمل می گویی!

زبیر: عبدالاعلی فردا به کوفه می رود تا در کنار دیگر بزرگان و شیوخ قبایل با مسلم بن عقیل بیعت کند.

بشیر ناباور می ایستد و به زبیر می نگرد. زید نیز دست از کار می کشد.

۹۵. شب _ داخلی _ خانه ربیع

ربیع و مادر در کنار سفره کوچک شام نشسته اند. ام ربیع در ظرف او غذا می ریزد که گندم کوبیده و گوشت است.

ام ربیع: خدا را شکر که نخواست تو را در قبیله ات تنها و بی یاور ببیند. کاش پدرت بود و می دید که بنی کلب چگونه حقیقت را دریافت و عبدالاعلی برای یاری حسین بن علی پیمان خود با بنی امیه را نیز زیر پا نهاد.

ربیع میل به غذا ندارد و چنان در فکر است که سخنان مادر را نیز نمی فهمد. ام ربیع از حال او تعجب می کند.

ام ربیع: تو باید بیشتر از من شاد باشی که مردان قبیله ات راه تو را برگزیدند و در مقابل عمروبن حجاج و قبیله ای که عروست در آن است، سربلند شدی.

ربیع آرام سر بلند می کند و به مادر می نگرد.

ربیع: تو یقین داری که از جنگ میان دو مسلمان، خدا و رسولش خشنود می شوند؟!

ام ربیع از این پرسش جا می خورد.

ام ربیع: تو در یاری حسین بن علی تردید داری؟

ربیع: هرگز، اما به خشنودی خداوند در جنگ با یزید هم یقین ندارم.

نگاه مادر از تعجب به نگرانی تبدیل می شود. ربیع تاب چهره در هم مادر را ندارد. یک باره از جا بلند می شود.

ربیع: اگر در جنگ میان اهل کوفه و شام، مشرکان بهره اش را ببرند و بر سرزمین مسلمانان مسلط شوند، نه حرمت کتاب خدا را نگه می دارند و نه سنت رسولش را و نه حتی خاندان رسول خدا را...

ام ربیع با خشم پاسخ می دهد.

ام ربیع: این سخن عبدالله بن عمیر است نه پسر عباس!

ربیع: (آرام) آری سخن عبدالله است که سال هاست در غربت با جان خویش کلام خدا و سنت رسولش را پاس می دارد و اکنون بیشتر از من حق دارد نگران دین خدا باشد. (برمی گردد و دو زانو در مقابل مادر می نشیند) چه می شد اگر حسین بن علی خود به شام می رفت و با یزید گفت وگو می کرد تا این گونه مسلمانان پراکنده نشوند.

ام ربیع: خدایا به تو پناه می برم.

و به تندی برمی خیزد و از اتاق بیرون می رود. جلو در یک لحظه می ایستد و رو به ربیع می کند.

ام ربیع: آیا عبدالله چیزی را می داند که امام نمی داند؟!

و بیرون می رود. ربیع دوباره در تردید به سخن مادر می اندیشد. کلافه می نشیند.

۹۶. روز ـ خارجی ـ بازار بنی کلب

عبدالله بن عمیر از بازار بنی کلب می گذرد. به مقابل مغازه زبیر می رسد. جلو می رود تا به زبیر سلام دهد، اما زبیر با دیدن عبدالله، با بی اعتنایی آشکار روی برمی گرداند و وارد مغازه خویش می شود. عبدالله مکثی می کند و دوباره به راه خود ادامه می دهد. با دور شدن او، زبیر از مغازه بیرون می آید و به عبدالله پوزخند می زند. عبدالله به مقابل مغازه بشیر می رسد.

بشیر و زید به سختی مشغول کار هستند. تعداد زیادی شمشیر در مغازه توجه عبدالله را جلب می کند. جلوتر می رود. بشیر متوجه عبدالله می شود. کمی ترسیده، اما به خود مسلط می شود و به کار خویش ادامه می دهد. عبدالله با تأسف به شمشیرها نگاه می کند. در همین حال عبدالاعلی سوار بر اسب به همراه سه مرد جنگی و ربیع و ام ربیع از سوی دیگر وارد بازار می شوند. عبدالله و دیگران با دیدن آنها به تماشا می ایستند. زبیر نیز جلو می آید تا عبدالاعلی به مقابل مغازه بشیر می رسد. عبدالاعلی نیز با دیدن عبدالله بن عمیر توقف می کند. زبیر نزدیک تر می شود و جلو اسب عبدالاعلی می ایستد.

زبیر: خداوند دلت را در یاری مسلم بن عقیل استوار بدارد. همه ما به تصمیم تو گردن می نهیم. سلام مرا هم به مسلم و یارانش برسان.

عبدالله حیرت می کند. ربیع در مقابل عبدالله سر به زیر می اندازد. جماعت کم کم جمع می شوند. عبدالاعلی لبخندی به عبدالله می زند و بعد رو به ربیع می کند.

عبدالاعلی: این تصمیمی است که در آن ربیع بن عباس بر همه پیشی گرفت و سزاوار است که بعد از دیدار با مسلم بن عقیل با همه بزرگان قبیله به مذحج برویم و با جشن و سرور عروس عباس را به بنی کلب بیاوریم.

عبدالله حیرت زده به عبدالاعلی و ربیع می نگرد. حالا تقریباً همه بازار به گرد آنها جمع شده اند.

عبدالله: آیا به راستی تو قصد کوفه کرده ای؟

عبدالاعلی: و خوشحال می شوم اگر عبدالله در این سفر همراه من باشد.

ام ربیع: ربیع هم دوست دارد همان طور که عبدالله چون برادری مهربان در خواستگاری حضور داشت، در عروسی او نیز شرکت کند.

عبدالله: وقتی بزرگان قومی صلاح مردم خویش را نمی دانند و به راحتی

بیعت خود را با خلیفه می شکنند، از جوانان خام قبیله چه توقعی است.

عبدالاعلی پاسخ می دهد، اما رو به جماعت.

عبدالاعلی: چه باک از اینکه جوانان، هدایتگر پیران شوند. هم شجاعتشان بیشتر است، هم تصمیمشان استوارتر.

زبیر: چه کسی گفت ما بیعت خویش از خلیفه مسلمین برداشته ایم؟!

عبدالله: بیعت با مسلم بن عقیل اگر پیمان شکنی با یزید نیست، پس چیست؟

زبیر به جماعت پاسخ می دهد.

زبیر: یزید مسلمانی است که همه به ایمان او شهادت داده ایم. او پسر کسی است که از کاتبان وحی بود و سال ها مانند چوپانی دلسوز، مسلمانان را سرپرستی کرد. حسین بن علی نیز مسلمانی است که جدش رسول خدا بود که فرمود حسین از من است و من از حسین... ما با یزید بیعت کردیم و بر پیمان خویش بودیم تا اینکه شنیدیم مسلمانان بیعت خویش را از او برداشته اند و نزدیک به هجده هزار نفر در کوفه به نام حسین بن علی با مسلم بیعت کرده اند. حال که مردم به یکی از مؤمنان خدا پشت کرده و به یکی دیگر از مؤمنان او روی آورده اند، چرا بنی کلب با مردم همراه نشود. در حالی که خیر و خوبی همیشه در تصمیمی است که مردم می گیرند. تو هم بهتر است از جماعت دور نشوی که هلاک خواهی شد.

عبدالله برمی آشوبد و فریاد می زند.

عبدالله: کوفیان عادت کرده اند که هر روز خلیفه خود را مانند پیراهن تنشان عوض کنند. آنها دین خدا را هم برای دنیای خویش می خواهند و اکنون نیز می خواهند حسین بن علی را که در تقوا و دانش همتا ندارد به کارهای پست و حقیر دنیا بکشانند. در حالی که جدش میان دنیا و آخرت، آخرت را برگزید... (ربیع با دقت به سخنان هر دو طرف گوش می کند) اما من هرگز بیعت نخواهم شکست و به خدا پناه می برم که بخواهم با شمشیر اسلام، راه شرک را باز کنم.

عبدالله به تندی از میان جماعت راه باز می کند و فاصله می گیرد و دور می شود. عبدالاعلی نگاهی به جماعت می اندازد و احساس می کند که مردم

تردید دارند. ربیع نیز در نگرانی و تردید همچنان چشم به عبدالله دارد.

عبدالاعلی: دیر نیست که عبدالله نیز حقیقت را دریابد و به شما بپیوندد.

زبیر: و اگر چنین نکند، باید با شمشیر او را هدایت کنیم.

جماعت به تأیید همهمه می کنند. عبدالاعلی و بقیه به راه می افتند. جماعت برای آنها راه باز می کنند، اما ربیع همچنان در اندیشه، چشم به عبدالله دارد و او را می بیند که دور می شود تا از انتهای بازار به سمتی دیگر می پیچد. ربیع نیز حرکت می کند.

۹۷. ادامه _ مقابل خانه عبدالله

عبدالله آشفته و گیج از کوچه پس کوچه های بنی کلب به طرف خانه می رود. جلو در خانه می ایستد. به اطراف نگاه می کند. از خشم و اندوه چهره اش در هم فرو رفته است. ناگهان با دو دست محکم به در خانه اش می کوبد. در باز می شود و او به داخل می رود. پشت در سست بر زمین می نشیند و به آسمان می نگرد. تراشه های نور خورشید به سختی از زیر ابر بیرون زده اند.

۹۸. روز _ خارجی _ واحه

خورشید همچنان زیر ابر است و در واحه ای کوچک چند چادر سیاه و کپر و تعدادی شتر دیده می شود و حدود بیست اسب که اطراف چاهی گرد آمده اند و سوارانی به آنها آب می دهند. عبیدالله زیر سایه بانی در حالی که شیر می نوشد، چشم به خورشید زیر ابر دارد. یارانش نیز پذیرایی می شوند. در سایه بانی دیگر شریک بن اَعْوَر را می بینیم که نشسته و پیرمردی برای او پلاسی می آورد. شریک بن اعور به دور از چشم عبیدالله می خوابد و پیرمرد

پلاس را روی او می انـدازد، بعـد پنهانی خنجری به شـریک می دهـد. شـریک با ترسـی کینه مند آن را می گیرد و زیر پلاس پنهان می کند.

پیرمرد: تو به کار خود یقین داری؟

شریک: آن قدر که به روز معاد!

پیرمرد: دست های لرزانت چیز دیگری می گویند!

شریک از این که تردیدش آشکار شده است، نگران می شود.

شریک: نباید در چشمانش خیره شوم!

پیرمرد: ترس، انسان را از کارهای بزرگ بازمی دارد.

شریک: لرزش دستانم از ترس نیست، از شرم است!

پیرمرد: شرم؟!

شریک: از اینکه به دوستی من اعتماد کرده، شرم می کنم.

در سایه بان دیگر، عبیدالله یک باره برمی خیزد. رو به معقل می کند.

عبیدالله: اسب ها سیراب شده اند، حرکت می کنیم!

معقل: (فریاد می زند) حرکت می کنیم!

مردی دهانه اسب عبیـدالله را گرفته و به سـمت او می برد. عبیدالله بر اسب می نشـیند و بقیه نیز سوار می شوند. تنها یک اسـب سرگردان اطراف چاه آب است. عبیدالله نگاهی به سواران می اندازد. یکی از آنها نیست.

عبیدالله: پس شریک ابن اعور کجاست؟

پیرمرد با شنیدن صدای عبیدالله از کنار شریک بلند می شود.

پیرمرد: (آهسـته به شـریک) اسب را نزدیـک می آورم. تـا کـارش را ساختی سوار شو و یک نفس تا کوفه بتاز، تو تیزروترین اسب را داری!

پیرمرد به عبیدالله نزدیک می شود.

پیرمرد: شریک رنگ به صورت ندارد، تمام تنش مانند تنور داغ است.

عبیدالله از اسب پیاده می شود و دلسوزانه به سمت سایه بان

شریک بن اعور می رود و او را می بیند که به سختی نفس می کشد. بالای سرش می نشیند. شریک بن اعور سعی می کند در چشمان عبیدالله نگاه نکند. از دلهره و اضطراب عرق بر پیشانی اش نشسته است.

عبیدالله: چه بی وقت بیمار شدی؟!

شریک: آرزو دارم در رکاب عبیدالله وارد کوفه شوم.

عبیدالله: من هم به همین دلیل تو را با خود همراه کردم!

شریک: اگر یک روز تأمل کنید، می توانم از جا بلند شوم.

عبیدالله دست بر پیشانی شریک می کشد و عرق از چهره اش پاک می کند. شریک خنجر را زیر پلاس بیشتر پنهان می کند.

عبیدالله: برای نجات کوفه از عصیان و سرکشی گروهی که از دین خدا خارج شده اند، پسر معاویه، حتی یک روز تأخیر مرا نخواهد بخشید.

شریک: کاش به اندازه یک روز تأخیر برای عبیدالله ارزش داشتم.

عبیدالله: در شرایطی که هر لحظه ممکن است حسین وارد کوفه شود، پیروزی از آنِ کسی است که زمان در اختیارش باشد.

شریک آهسته خنجر را جابه جا می کند. پیداست که برای فرود آوردن ضربه ای محکم بر عبیدالله آماده می شود. در همین حال عبیدالله دست بر شانه او می گذارد.

عبیدالله: می دانی که تو را از خویشانم بیشتر دوست دارم (شریک دچار احساسات تردیدآمیز می شود) اما از من نخواه به خاطر بیماری یک دوست، از کاری بزرگ بازبمانم.

شریک خنجر را پنهان می کند. پیرمرد اینک با اسب نزدیک شده و جلو سایه بان ایستاده است.

عبیدالله: هر روزی که وارد کوفه شوی، جایگاهت نزد من محفوظ است.

عبیدالله آرام بلند می شود. نگاهی به پیرمرد می اندازد که افسار اسب

شریک را در دست دارد. شریک همچنان عرق می ریزد.

عبیدالله: (به پیرمرد) از او به خوبی مراقبت کنید که بهترین همراه من بوده، سلامتی دوباره شریک برای من عزت می آورد و برای شما نعمت!

عبیدالله سوار بر اسب شده و به تاخت می رود. بقیه نیز به دنبال او می تازند. پیرمرد تا دور شدن کامل آنها می ایستد و نگاه می کند. بعد آرام برمی گردد و به سمت شریک می رود. شریک با شرمندگی و دلخوری بلند می شود و در جای خود می نشیند.

شریک: این چه شرمی است که از او دارم. شاید ترس است که به شرم تعبیر می کنم.

پیرمرد: خود را سرزنش نکن، اگر ترس باشد که خداوند به قدر توانت از تو تکلیف می خواهد و اگر شرم باشد که خداوند، مهربان تر از آن است که تو را به شرم عقوبت کند.

شریک: خدایا تو خودت شاهد باش که هر حیله ای را به کار گرفتم تا شری بزرگ را از سر کوفیان بردارم...

شریک برمی خیزد و به طرف اسب خود می رود.

پیرمرد: اقلاً نیم روز صبر کن تا دور شوند.

شریک: تاب ماندن ندارم، از راه نخیله می روم تا بعد از عبیدالله به کوفه برسم.

شریک سوار بر اسب می شود و آرام به راه می افتد. زنان و کودکان مشغول جمع آوری باقیمانده سفره پذیرایی از عبیدالله هستند. پیرمرد برمی گردد و به سمت سایه بان می رود.

۹۹. روز _ خارجی _ بیابان

عبیدالله به همراه افرادش در بیابان می تازند. به تپه ای کوتاه می رسند و بالا می روند و از آن سوی تپه سرازیر می شوند.

...

قسمت هفتم

۱۰۰. روز _ خارجی _ بیابان

شریک ابن اعور زیر نور تند خورشید سوار بر اسب آرام می رود. از تشنگی تاب و توان از دست داده است. بیهوش بر یال اسب می افتد. کمی جلوتر به همان برکه ای می رسد که بر سر راه بنی کلب است. نزدیک برکه از اسب بر زمین می افتد. اسبش به کنار برکه می رود و آب می نوشد. شریک همچنان بیهوش بر زمین افتاده است. در نمایی دیگر عبدالاعلی و همراهانش را می بینیم که به برکه نزدیک می شوند. از دور اسبی تنها را کنار برکه می بینند. عبدالاعلی می ایستد و به اطراف چشم می گرداند. ربیع پیکر مردی را کنار برکه می بیند.

ربیع: صاحبش آنجاست.

و به طرف شریک می رود.

ام ربیع: مراقب باش، شاید حیله راهزنان باشد.

عبدالاعلی با یکی دو سوار دیگر نیز به دنبال او می روند. ربیع کنار شریک با احتیاط از اسب پیاده می شود و از نزدیک او را برانداز می کند.

ربیع: در راه مانده است.

عبدالاعلی: مرده؟

ربیع گوش بر سینه اش می گذارد.

ربیع: زنده است.

و سریع مشک آب خود را باز می کند و کمی آب به صورت شریک

می زند. شریک تکانی می خورد که آنها بیشتر امیدوار می شوند. حالا دیگر عبدالاعلی با خیال آسوده جلو آمده است.

ربیع: او را می شناسی؟

عبدالاعلی: نه! به گمانم کوفی نباشد. از راه دوری آمده است که این گونه در مانده.

ربیع این بار مشک آب را بر صورت شریک خالی می کند. شریک نفسی می کشد و به هوش می آید.

۱۰۱. روز _ خارجی _ نزدیک کوفه

عبیدالله و همراهانش در نیزاری نزدیک نخلستان منتظر نشسته اند. اولین خانه های کوفه از دور دیده می شود. از همان سمت سواری به آنان نزدیک می شود. یکی از مردان سرک می کشد.

مرد: برگشت.

عبیدالله برمی خیزد تا سوار نزدیک می شود. سوار سریع از اسب پایین می پرد.

سوار: کوفه علیه توست... همه مردم در انتظار ورود حسین بن علی هستند.

عبیدالله: پس هنوز حسین به کوفه وارد نشده!؟

سوار: اما مسلم بن عقیل در کوفه است و مردم بدون ترس از نعمان، گرد او را گرفته اند.

عبیدالله به اطراف سر می گرداند. بعد نگاهی به آسمان می اندازد که خورشید رو به غروب دارد.

عبیدالله: صبر می کنیم تا خورشید غروب کند.

۱۰۲. ادامه _ خارجی _ دروازه کوفه

عبدالاعلی و ربیع و بقیه به دروازه کوفه می رسند. شریک نیز همراه آنان

است. به محض ورود به کوفه، شریک می ایستد.

عبدالاعلی: اگر کمی طاقت بیاوری تا خانه مختار راهی نیست.

شریك: بستگانی در قبیله مراد دارم که چشم انتظار منند.

ربیع: مگر نگفتی که به دیدار مسلم بن عقیل آمده ای؟!

شریك: گفتم، اما دوست ندارم که بیمار و رنجور به دیدار مسلم بروم.

شریك، سریع به راهی دیگر می رود. ربیع به رفتار او مشکوك شده است.

ربیع: (به عبدالاعلی) عجیب نیست که تاکنون با اشتیاق از مسلم می گفت و حالا با اکراه از ما جدا شد؟!

عبدالاعلی: نه اشتیاق او برای ما سودی داشت، نه اکراهش زیان... پس زودتر برویم که هم به دیدار مسلم برسیم و هم به جشنی که عمرو برای تو و عروست تدارك دیده.

۱۰۳. شب _ داخلی و خارجی _ خانه عمروبن حجاج

مراسم عروسی ربیع و سلیمه است. گروهی از مردان در میانه مجلس مردان، رقص شمشیر می کنند. جماعت شادمان در حال گفت وگو با یکدیگرند و غلامان با میوه و شربت از آنان پذیرایی می کنند. عمروبن حجاج در بالای مجلس نشسته است. در یك سمت او ربیع و در سمت دیگرش عبدالاعلی و هانی بن عروه نشسته اند. شبث بن ربعی نیز کنار ربیع است. غلامی با سبد بزرگ میوه نزدیك می شود و آن را جلو عمروبن حجاج می گذارد. عمرو نگاهی به جماعت می اندازد تا از کیفیت پذیرایی از آنان مطمئن شود. بعد رو به هانی می کند و در واقع می خواهد از او اجازه بگیرد. هانی با لبخند و اشاره سر به او اجازه می دهد. عمرو برمی خیزد و رو به مهمانان می کند.

عمرو: امروز مـا دو بهـانه برای جشن و شادمـانی داریم. یکی عروسـی دخترم سـلیمه بـا بهترین جوان بنی کلب که در پـاکی و صـداقت چون پـدرش شـناخته شده، و دیگر بیعت قبیله بنی کلب با مسـلم بن عقیل. (دست بر شانه عبدالاعلی می گذارد) این شجاعت و دلیری عبـدالاعلی را فرزنـدان بنی کلب هرگز فراموش نخواهنـد کرد... پس بخوریـد و بیاشامید که خداوند بهترین نعمت های خود را برای مؤمنان آفریده است.

دوباره رقص شمشـیر و پایکوبی آغاز می شود. در قسـمت زنانه ام ربیع و روعه و ام سـلیمه و زنان دیگر گرد سلیمه جمع شده انـد. یکی گردنبنـد او را به گردنش می بنـدد. دیگری لباس و روسـری اش را مرتب می کنـد و زنی بر دسـتانش حنا می زنـد. سلیمه آرام سر برمی گرداند و ربیع را می بیند که با پدرش شادمانه گفت وگو می کند. ربیع نیز یک لحظه سر بلند می کند و نگاهش با نگاه سـلیمه گره می خورد. ام سـلیمه از درگاهی قسـمت زنانه، دیسی را که در آن تکه ای جواهر است، به مهمانان نشان می دهد.

ام سلیمه: این هدیه روعه، همسر هانی به عروس قبیله است.

عمرو با اشاره سر از روعه تشکر می کند. روعه که در کنار ام سلیمه است، لبخند می زند.

روعه: ارزش سلیمه بیش از این جواهرات است، چرا که هانی در محبت به سلیمه، با پدر رقابت می کند.

هانی سنگین و پر ابهت سر تکان می دهد.

هـانی: شادمـانی من بیشتر از این است که عمرو دخترش را به جوانی داد که از دوسـتداران خانـدان علی است... و اگر جز این بود یقین دارم که سلیمه به مرگ راضی تر بود تا ازدواج!

هانی برمی خیزد و شمشـیرش را از کمر باز می کنـد. ربیع و عمرو و دیگران نیز برمی خیزند. هانی شمشـیر را به سوی ربیع می گیرد.

هانی: این تیغ جز خون دشمنان خدا و رسولش را بر زمین نریخته، یقین دارم داماد عمرو هم جز در راه حق از آن بهره نخواهد برد.

ربیع شمشیر را می گیرد و می بوسد. رقص شمشیر شدت می گیرد. همزمان مردی هیجان زده وارد می شود، اما سعی می کند توجه مهمانان را جلب نکند. شبث متوجه او می شود. مرد آرام در گوش یکی از مهمانان چیزی می گوید. او نیز در گوش دیگری می گوید. حالا ـ عمروبن حجاج هم متوجه شده است. مرد به همراه یکی از مهمانان بیرون می روند. عبدالاعلی که گرم خوردن است، عمرو را به حرف می گیرد. یکی دو نفر دیگر نیز بیرون می روند. هانی نیز متوجه آنها می شود. شبث وقتی می بیند دو نفر دیگر نیز درگوشی صحبت می کنند و بعد از مجلس بیرون می روند، او نیز آرام خود را کنار می کشد و بعد برمی خیزد و در شلوغی جشن بی آنکه حتی عمرو متوجه شود، بیرون می رود.

۱۰۴. ادامه ـ خارجی ـ کوچه

شبث وارد کوچه می شود و می بیند که مردم همه به یک سو می روند. شتابان جلو می رود و خود را به گروه مردم می رساند.

شبث: کجا می روید؟

مرد: (هیجان زده) حسین بن علی!

و به سرعت می رود. شبث بیشتر کنجکاو می شود و جلو یکی دیگر را می گیرد.

شبث: حسین بن علی چه شده؟

مرد: به کوفه آمده، به سوی دارالاماره می رود.

شبث ناباور و حیرت زده به دنبال جماعت می رود. نزدیک مسجد کوفه

گروهی از مردم را می بینـد که گرد چنـد سوار حلقه زده انـد و با شادمانی آنها را همراهی می کننـد. پیشاپیش سواران، مردی سبزپوش، با عمامه ای سیاه در حرکت است. شبث نیز خود را به جمعیت مشتاق می رسانـد و سعی می کند نزدیک تر برود. صدای دف و ساز عروسی بر تصویر شادمانی مردم شنیده می شود.

۱۰۵. ادامه _ خانه عمرو

گروه مردان همچنان با همراهی ساز و دف، به رقص پایکوبی مشغولند. حالا مردم آشکارا بیرون می روند. ام سلیمه و روعه از اتاق زنانه، نگران و پرسشگر به عمرو و هانی نگاه می کننـد. عمرو نیز به اشاره، همسرش را آرام می کنـد، اما هانی به سراغ روعه می رود.

روعه: (به هانی) راست می گویند؟

هانی: چه می گویند؟

ام سلیمه: اینکه حسین بن علی به کوفه آمده است!

هانی: حسین بن علی؟!

روعه: اگر چنین است، مهمانان را به استقبال امام ببریم تا عروسی سلیمه هم با قدم امام مبارک شود.

هانی: این چه مهملی است! چگونه امام به کوفه رسیده در حالی که پیک مسلم تازه سه روز است که راهی مکه شده!

۱۰۶. ادامه _ نزدیک قصر

مردم همچنـان بـا پایکوبی، سواران تازه وارد را همراهی می کننـد و به سوی قصر کوفه می رونـد. شبث نیز در میان جماعت هنوز موفق نشـده چهره مرد سبزپوش را ببینـد. هنوز صـدای دف و ساز عروسـی از دور شـنیده می شود. مردم به پای قصـر می رسند. سواران با نیزه های خود مردم را از

سوار سبزپوش دور می کنند. نگهبانان قصـر نیز سریع در مقابل در، راه را سد می کنند. جمعیت هر لحظه بیشتر می شود. سوار سبزپوش یک باره پوشـینه از چهره کنار می زنـد. او عبیدالله بن زیاد است که اکنون از جماعت به هراس افتاده و با خشم رو به نگهبانان قصر فریاد می زند.

عبیدالله: خدا شما را لعنت کند. در به روی امیر خویش بسته اید؟

شبث متوجه می شود که او عبیدالله است.

شبث: عبیدالله بن زیاد؟!

جماعت شـگفت زده می مانند. نگهبانان، در قصـر را باز می کنند. جماعت کم کم خشمگین می شوند و شروع به ناسزاگویی می کنند و گروهی نیز با سنگ به سوی عبیدالله حمله می برند. عبیدالله و همراهانش به شتاب وارد قصر می شوند و در قصر را می بندند.

۱۰۷. ادامه _ خانه عمرو

رقص و پایکوبی همچنان ادامه دارد که با صدای پیرمردی همه چیز به هم می ریزد.

پیرمرد: حسین بن علی؟

مردی دیگر: چه کسی گفت حسین بن علی به کوفه آمده؟

یک باره سکوت حاکم می شود.

ربیع: حسین بن علی اکنون در کوفه است؟

عمرو: او اکنون در مکه است، نه در کوفه!

پیرمرد: پس این مردم به استقبال که می روند؟

همهمه درمی گیرد. در میان زنان نیز همهمه بالا گرفته است. همزمان شبث وارد می شود.

شبث: به استقبال پسر زیاد که امیر کوفه شده و از ترس جان خود، در هیبت حسین بن علی به قصر نزدیک شد.

جماعت: (با ترس) عبیدالله بن زیاد!؟

عبدالاعلی با خشم فریاد می زند.

عبدالاعلی: خدا لعنت کند پسر زیاد را که هنوز به کوفه نیامده، شادی ما را خراب کرد.

عمرو: بخورید و بیاشامید و شاد باشید که پسر زیاد حقیرتر از آن است که بتواند در عروسی دختر عمروبن حجاج خلل وارد کند.

دوباره ساز و دف و پایکوبی شروع می شود و جماعت کم کم به حال و هوای جشن و عروسی بازمی گردند.

۱۰۸. روز _ خارجی _ کوفه

در میان رفت و آمد مردم که بیشتر از روزهای گذشته است، مردی با صورت پوشیده، هراسان از کوچه پس کوچه های کوفه می گذرد. پس از گذشتن از چند کوچه به در خانه مختار می رسد. برخلاف هر روز در بسته است. نگاهی به اطراف می اندازد و با احتیاط در می زند و منتظر می ماند. غلامی در را باز می کند. از دیدن مردی با روی پوشیده به او مشکوک می شود.

غلام: تو که هستی؟

مرد صورتش را باز می کند. او حاکم کوفه نعمان بن بشیر است. غلام با دیدن نعمان بی درنگ کنار می رود. نعمان هراسان وارد خانه می شود و غلام سریع در را می بندد.

۱۰۹. ادامه _ داخلی _ اتاق

مسلم بن عقیل، مختار، هانی بن عروه، عمروبن حجاج، شبث، ابوثمامه، ربیع و عبدالاعلی گرد هم نشسته اند که نعمان وارد می شود. هنوز هیجان زده است. همه از دیدن نعمان تعجب می کنند.

نعمان: سلام بر مسلم بن عقیل و جمع مؤمنان!

مسلم: سلام بر نعمان بن بشیر، خوش آمدی.

بقیه نیز پاسخ می دهند.

مختار: پس حکم امیری عبیدالله درست است!؟

نعمان می نشیند و پوزخند می زند.

نعمان: یزید حکم ولایت کوفه را به او داده است. (رو به مسلم ادامه می دهد) او می داند که تو اکنون در خانه مختار هستی. امروز چنان بر من خشم گرفت که گمان کردم حکم قتل مرا از یزید گرفته است.

مختار: او مجالی برای تعرض به تو نخواهد یافت.

نعمان: من بیشتر نگران جان مسلم هستم. یزید در حکم خود ابن زیاد را اختیار داده تا هر جا مسلم را یافت او را دستگیر کند و اگر خواست تبعیدش کند و یا حتی خونش را بریزد.

شبث بن ربعی با نگرانی حرف ها را می شنود. مسلم خونسرد به نعمان لبخند می زند.

مسلم: عبیدالله هم مانند پدرش... آنها با خود عهدی دارند که جز بی گناهان را نکشند. اما دست عبیدالله کوتاه تر از آن است که به من و شما برسد.

این مزاح لبخند به لب ربیع می آورد و در دل دیگران نیز کمی آرامش و اطمینان ایجاد می کند.

هانی: عبیدالله با حدود هجده هزار بیعت کننده، از نام مسلم نیز می هراسد چه رسد به شمشیرش!

ابوثمامه: او به قدر حفاظت از قصر خویش هم سرباز ندارد.

شبث: اما احتیاط شرط عقل است و حفظ جان مسلم تا رسیدن حسین بن علی مهم تر از هر چیز.

عمرو: من بیشتر دوست دارم که مسلم هم اکنون فرمان دهد تا بر عبیدالله فرود بیاییم و سرش را برای یزید بفرستیم.

هانی: اگر چنین کنیم، یزید سر او را چون پیراهن عثمان بر نیزه خواهد کرد و به خون خواهی ابن زیاد، خون ها خواهد ریخت.

ابوثمامه: اکنون برای نعمان چاره ای کنیم که جانش بیش از همه در خطر است.

ربیع و عبدالعلی در انتظار واکنش مسلم است که سرانجام حکم آخر را می دهد.

مسلم: من هم با هانی موافقم و با هجوم به ابن زیاد مخالف...

عمرو از این نظر چندان راضی نیست. مسلم که حال عمرو را می فهمد، رو به او ادامه می دهد.

مسلم: نه امام قصد جنگ دارند و نه من حکم شمشیر.

عمرو: پس ابوثمامه این همه تیغ و تجهیز را برای چه می خواهد؟

مسلم: من فرمان جنگ ندارم، اما برای دفاع از خویش نیازی به فرمان نیست. (رو به همه می کند) صلاح را در این می دانم که تا رسیدن امام صبر کنیم و بهانه ای برای ریختن خون بی گناهان به دست ابن زیاد ندهیم که او مشتاق بهانه است. برای نعمان هم جای امنی در کوفه نیست و بهتر است مختار او را به همراه خانواده اش به بصره برساند و خود به کوفه بازگردد.

نعمان: من به شام می روم؛ زیرا بیم آن دارم که یزید مرا به بیعت با حسین متهم کند.

مختار: شما را تنها بگذارم؟

مسلم: بسیار خب، مختار تو را به شام می رساند و خود به بصره می رود.

عمرو: مسلم تنها نیست، اگر بخواهد خانه من برای همیشه از آن او خواهد بود.

شبث سعی می کند با سکوت حضور خود را پنهان دارد تا پیشنهاد

سکونت مسلم در خانه او مطرح نشود.

مسلم: بهتر است به جایی بروم که از ابن زیاد پنهان بماند تا خطری اهل آن خانه را تهدید نکند.

مختار: اگر شبث بن ربعی هنوز هم مشتاق باشد، خانه وسیعی دارد که مسلم می تواند در آنجا منتظر رسیدن امام بماند.

شبث از این پیشنهاد جا می خورد.

شبث: خانه من؟!... اگر پسر عقیل بر من منت بگذارد، افتخاری است برای خودم و خاندانم.

مختار گویی خیالش آسوده شده است.

مختار: اگر چنین شود، من با خاطری آسوده نعمان و خانواده اش را به شام می رسانم.

شبث: فقط ترس من از غلامانی است که بسیار در خانه ام در رفت و آمدند و اگر یکی از آنان خیانت کند، جان مسلم به خطر می افتد.

ابوثمامه: بهتر است مسلم به خانه ای برود که اگر پسر زیاد هم بفهمد، جرأت ورود به آن خانه را نداشته باشد.

هانی: خانه من حریم است، اگر پسر عقیل موافق باشد.

شبث سریع موافقت می کند.

شبث: آری، هانی بزرگ قبیله مراد است و خانه اش حکم حرَم دارد. اگر عبیدالله هم باخبر شود، جرأت تعرض نخواهد داشت.

مسلم: من هم خانه هانی را ترجیح می دهم.

هانی: این افتخاری برای هانی و همه مذحج و مراد است.

عمرو: هر کس در پناه هانی باشد، در پناه قبیله مذحج هم هست.

نعمان همچنان می ترسد.

نعمان: اگر تصمیم بر این است، بهتر است تا پیش از غروب آفتاب اقدام کنید.

۱۱۰. روز _ داخلی _ قصر ابن زیاد

محمدبن اشعث و ابن خضرمی و گروه پیرمردان همیشگی در تالار قصر

منتظر ورود عبیدالله هستند. چند نفر دیگر نیز در گوشه ای از تالار در حال جروبحث با یکدیگر هستند و پیداست که برای حل اختلافات خویش آمده اند. صدای پای گروه نگهبانان از بیرون به گوش می رسد. آنها که در تالار هستند، سکوت می کنند و با احترام می ایستند. شش نگهبان در دو صف وارد می شوند و به دنبال آنها عبیدالله بن زیاد با لباس های فاخر و هیبتی سنگین به تالار می آید. همه تعظیم می کنند و سلام می دهند. عبیدالله بی آنکه به کسی نگاه کند، یکراست به سراغ تخت می رود و بر آن می نشیند. انگار تشک زیر تخت کمی ناراحت است، بالشی از کنار تخت برمی دارد و بر تشک می گذارد و روی بالش می نشیند. ابن اشعث و ابن خضرمی در حالی که هنوز سر به زیر دارند، به امیر می نگرند. کثیربن شهاب که با امیر وارد شده کنار تخت می ایستد. وقتی عبیدالله در جایش مستقر می شود، اشاره می کند تا همه سر بلند کنند. محمدبن اشعث نخستین کسی است که به او خوشآمد می گوید.

ابن اشعث: امیر عبیدالله بن زیاد با ورود به کوفه تمامی دوستداران خلیفه را شاد کردند و تمامی گمراهان را ناامید. امیدوارم دشمنان خلیفه به تیغ امیر هلاک گردند.

تمامی پیرمردان و حاضران سخنان ابن اشعث را تأیید می کنند. عبیدالله به ابن اشعث اشاره می کند که نزدیک تر برود.

عبیدالله: ابن اشعث! جایگاه تو نزد من بسیار عزیز است.

ابن اشعث جلو می رود و در سوی دیگر تخت امیر می ایستد. عبیدالله تک تک جماعت را از نظر می گذراند تا به ابن خضرمی می رسد. رو به ابن اشعث می کند.

عبیدالله: هیچ یک از شیوخ و بزرگان قبایل را در جمع نمی بینیم.

ابن اشعث: خداوند مقرر فرموده که بزرگان کوفه به تدبیر امیر هدایت شوند.

و اگر لجاجت کنند به هلاک خود رضا داده اند. (به ابن خضرمی اشاره می کند) این مرد پسر خضرمی است که از بی تدبیری نعمان و زبونی او در مقابل شورشگران به تنگ آمده بود و نامه ای برای امیرمؤمنان به شام فرستاد که به سبب آن پسر معاویه بهترین تصمیم را گرفت و پسر زیاد را به تأدیب کوفیان فرستاد... و اکنون ابن خضرمی چشم امید به فضل و سخاوت امیر دارد.

ابن خضرمی تعظیم می کند. عبیدالله به اشاره او را فرامی خواند. ابن خضرمی جلو می رود. امیر کیسه ای پول به او می دهد. ابن خضرمی شادمان کیسه را می گیرد و به جای خویش بازمی گردد. عبیدالله آهسته در گوش ابن اشعث سخن می گوید.

عبیدالله: او را برای کاری به بصره بفرست که بازگشت نداشته باشد. دوست ندارم بار دیگر کسی را در مقابل دیدگانم ببینم که حرمت امیر خویش را به شکایت و سعایت زیرپا می گذارد.

ابن اشعث تعظیم می کند. ابن خضرمی زیر چشمی نگاه می کند. ابن اشعث به نزد او می رود و در گوش ابن خضرمی سخنی می گوید که او خرسند لبخند می زند. بعد تعظیمی به عبیدالله می کند و از تالار خارج می شود. ابن اشعث به گروه دیگر اشاره می کند.

ابن اشعث: اینان گروهی هستند که با یکدیگر اختلاف دارند و آمده اند تا به حکم امیر گردن نهند.

عبیدالله: مگر کوفه قاضی ندارد که وقت امیر را به اختلافات خویش می گیرند.

ابن اشعث: شریح قاضی در کوفه است، اما نعمان بن بشیر ترجیح می داد خود میان مردم حکم کند. ازاین رو شریح خانه نشین شد.

عبیدالله: و شریخ نیز راضی است که از بیت المال بخورد و در خانه بماند.

به کثیربن شهاب رو می کند.

عبیدالله: به خانه شریح قاضی برو و بگو هم اکنون به دیدار ما بیاید و اگر سستی کرد، با زنجیر او را بیاور. (کثیربن شهاب بیرون می رود) شما هم به مسجد بروید تا شریح را به دادتان بفرستم. (همه بیرون می روند و عبیدالله

به پیرمردان می نگرد) و اینان؟

ابن اشعث: اینان ریش سفیدانی هستند که نعمان را مشورت می دادند تا بهترین حکم را بدهد.

ابن زیاد: امیری که پیرمردان رو به قبله مشاورش باشند، جز به ترس و احتیاط حکم نمی کند. (به پیرمردان) شما هم به خانه هایتان بروید و خدا را بر این عمر طولانی شکر کنید و چشم به راه ملک الموت بمانید. (رو به ابن اشعث) هر کدامشان مردند مرا خبر کن تا به قدرشناسی از خدماتشان، بر جنازه شان نماز و قرآن بخوانم.

پیرمردان رنجیده و ترسیده بیرون می روند. سپس امیر رو به ابن اشعث می کند.

عبیدالله: مردم را نیز برای نماز امروز خبر کنید که همه حاضر شوند. سخنان مهمی با آنها دارم.

۱۱۱. روز _ خارجی _ خانه شریح

کثیربن شهاب سوار بر اسب به همراه دو نگهبان از کوچه ای می گذرد و در مقابل خانه شریح قاضی می ایستد و از اسب پیاده می شود. یکی از سربازان همراهش در می زند. غلام قاضی در را باز می کند. از دیدن کثیربن شهاب جا می خورد.

کثیر: به شریح قاضی بگو که پسر شهاب بسیار عجله دارد تا او را به نزد امیر عبیدالله ببرد.

غلام: آقایم در حال نماز است.

کثیر غلام را کنار می زند و وارد خانه می شود.

کثیر: الان چه وقت نماز است. صبر امیر بسیار کمتر از صبر خدای امیر است.

۱۱۲. ادامه _ اتاق

شریح قاضی در حال نماز است که کثیربن شهاب در اتاق را باز می کند و

با کفش وارد می شود و در مقابل شریح می ایستد که در حال قنوت است. شریح از دیدن او جا می خورد و به نمازش سرعت می دهد.

کثیر: زودتر دست از خدا بردار که بندگانش بیشتر به تو محتاجند.

شریح سریع نمازش را تمام می کند و با خشمی ترس آلود رو به کثیر می کند.

شریح: چه شده که با کفش هایی که به سرگین جانوران آلوده است به نمازخانه من وارد شده ای؟!

کثیر: از خشم امیر عبیدالله بترس که دنیایت را با پول خلیفه آباد می کنی و آخرت خود را با نافله های بیگاه؟!

شریح با ترس بلند می شود. عبایی بر دوش می اندازد.

شریح: پناه بر خدا... از این پس آنچه برای آخرت اندوخته ام باید به دنیای امیر تو بفروشم.

و از اتاق بیرون می رود. کثیربن شهاب پوزخندی می زند و به دنبال او بیرون می رود.

۱۱۳. شب _ داخلی _ خانه هانی

روعه به کمک ام سلیمه و یکی دو زن دیگر مشغول تمیز کردن خانه هستند. روعه به هر یک سفارش می کند. هانی وارد اتاق می شود. نگاهی به وضع اتاق می اندازد.

روعه: (به یکی از زنان) اینجا گوشه ای را برای خواب پسر عقیل آماده کن، آن زیرانداز را بیاور (رو به هانی) مخده های آن اتاق را هم باید بیاوریم.

هانی: ام سلیمه را رها کن که باید به بنی کلب برود و عروسمان را به خانه داماد ببرد.

روعه: اشتیاق خودش به دیدن مسلم او را نگه داشته، نه اجبار من!

هانی: (به ام سلیمه) همه آماده رفتنند. فقط منتظر تواند.

ام سلیمه: (به روعه) فردا برمی گردم. هر کاری برای راحتی مسلم از من ساخته

بود، دریغ نکن.

روعه با لبخند او را بدرقه می کند.

روعه: حتماً! سلام مرا به ام ربیع و ام وهب برسان!

ام سلیمه بیرون می رود.

۱۱۴. شب _ خارجی _ بنی کلب

بازار شبانگاه بنی کلب، با مغازه های بسته که بر سردر هر یک از آنها مشعلی یا فانوسی روشن است، پر از مرد و زن و پیر و جوانی است که به استقبال عروس و داماد قبیله آمده اند. ربیع و سلیمه سوار بر اسب در میانه جمعیت آرام در حرکتند. پیشاپیش آنها، گروهی با سازهای مختلف پایکوبان می نوازند و بی عجله طول بازار را طی می کنند و پشت سر آنها کودکان در حالی که دست های یکدیگر را گرفته اند، با حرکاتی موزون، نوازندگان را همراهی می کنند. بقیه جمعیت نیز ناچارند همپای آنان حرکت کنند. عمرو بن حجاج و عبدالاعلی کمی عقب تر در دو سوی عروس و داماد پیش می آیند و مردم در اطراف آنان با شادمانی در حرکتند و مشعل هایی در دست دارند که همه گذر را روشن کرده و نور لرزان و سرخ آن فضایی گرم و شادی بخش به وجود آورده است. ام ربیع در حال شکرگزاری، اشک شادی می ریزد و ام سلیمه در کنار او شادمان لبخند می زند و از استقبال باشکوه مردم بنی کلب از دخترش راضی به نظر می رسد. به ویژه اینکه زنان او و ام ربیع را گرم در میان گرفته اند و به مهر، آنان را همراهی می کنند. ربیع در میان جماعت به دنبال عبدالله بن عمیر می گردد، اما او را نمی یابد. سلیمه احساس می کند ربیع نگران است. به او نزدیک تر می شود.

سلیمه: به دنبال کسی هستی؟

ربیع: عبدالله بن عمیر!

۱۱۵. شب _ خارجی _ حیاط خانه عبدالله

عبدالله بن عمیر در حیاط خانه بر سکویی نشسته و شمشیر خود را تیز می کند. صدای هلهله و شادی مردم و ساز و دهل از دور به گوش می رسد. عبدالله لحظه ای دست از کار می کشد و کنجکاو به صدا گوش می دهد. وقتی صدا نزدیک تر می شود و او درمی یابد که هلهله شادی است، دوباره به کار خود مشغول می شود.

۱۱۶. ادامه _ داخلی _ اتاق

ام وهب در حال نماز است که صدا را هر لحظه بیشتر می شنود. نمازش به پایان می-رسد. کنجکاو به سوی پنجره می رود و بیرون را نگاه می کند.

۱۱۷. ادامه _ حیاط

ام وهب کنار پنجره ایستاده و در حالی که به صدا گوش می دهد، به عبدالله چشم دارد که همچنان در حال تیز کردن شمشیر است. کنجکاو به حیاط می آید و کنار عبدالله می ایستد.

ام وهب: این شور استقبال مردم است؟

عبدالله بی آنکه دست از کار بکشد، وانمود می کند که بی تفاوت است.

عبدالله: به استقبال عروس قبیله رفته اند.

ام وهب: و یا به شادی بیعت بنی کلب با مسلم بن عقیل!؟

عبدالله یک لحظه دست از کار می کشد و بی آنکه به ام وهب نگاه کند، دوباره به کار خود ادامه می دهد.

عبدالله: پس برای هلاک خود شادی می کنند!

ام وهب کنار عبدالله می نشیند. همچنان صدای ساز و دهل نزدیک تر می-

شود، صدایی که با حرکات عبدالله در تیز کردن شمشیرش هماهنگ است.

ام وهب: تو شمشیرت را برای کدام یک تیز می کنی، کوفیان یا شامیان؟!

عبدالله بی آنکه دست از کار بکشد، نگاهی به ام وهب می اندازد و بدون پاسخ، به کارش ادامه می دهد. ام وهب در نگاه عبدالله دلخوری را احساس می کند.

ام وهب: پرسش سختی است، یا ام وهب لیاقت پاسخ ندارد؟!

عبدالله: (دست از کار می کشد و مستقیم در چشم ام وهب می نگرد) وقتی کنایه می زنی، پس حرفی در دل داری که پنهانش می کنی.

ام وهب نمی خواهد تمایل خود را صریح بگوید، در واقع احتمال می دهد با اظهار نظر مستقیم ممکن است عبدالله دلگیر شود، ناچار از راه دیگر وارد می شود.

ام وهب: تو که پیمان برادری با پسر عباس بسته ای، چرا در شادی اش شرکت نمی کنی؟

عبدالله: (تلخ خندی می زند و رو به ام وهب می کند) آن پیمان در تنهایی او بود که همین جماعت می خواستند به ظلم با او رفتار کنند... .

تکه ای چرم برمی دارد و شمشیر خود را امتحان می کند. کاملاً تیز شده است. از جا بلند می شود.

عبدالله:... اما اکنون کسی باید که مرا در تنهایی ام همراهی کند.

ام وهب که انگار تازه عمق تنهایی عبدالله را دریافته، بغض فروخورده خود را از عبدالله پنهان می سازد. عبدالله شمشیر را در غلاف می کند و به سوی ام وهب می گیرد.

عبدالله: این شمشیر نیز جز برای جنگ با مشرکان از نیام بیرون نمی آید.

ام وهب شمشیر را می گیرد و لب می گزد و به سوی خانه می رود، اما در میان راه احساس می کند که صدای ساز و دهل انگار پشت در خانه است.

هر دو پرسشگر به یکدیگر می نگرند. ام وهب شمشیر را بر دیوار حیاط می آویزد و به سوی در می رود، اما عبدالله مانع می شود.

عبدالله: کجا می روی؟

ام وهب: انگار بر در خانه ما هستند.

عبدالله می خواهد چیزی بگوید که یک باره سکوت می شود. هر دو لحظه ای به در خیره می شوند. عبدالله آرام و با احتیاط به سمت در می رود. ام وهب نیز به دنبال اوست.

۱۱۸. ادامه _ خارجی _ پشت در

جمعیت در سکوت کامل پشت در ایستاده اند. عمروبن حجاج از اسب پیاده شده، در می زند. عبدالاعلی نیز آرام از اسب پیاده می شود و کنار عمرو می ایستد. زبیر ناخرسند کنار بشیر ایستاده است. ربیع و سلیمه همچنان بر اسب کنار یکدیگرند و ربیع گویی بیش از دیگران نگران و بی تاب است. عبدالله در را باز می کند. پشت سر او ام وهب دیده می شود. عبدالله از دیدن عمروبن حجاج و جماعت پشت سرش تعجب می کند. عمرو دوستانه و مشتاق به او می نگرد و عبدالاعلی انگار به جماعت پشت سرش می بالد که همه به فرمان او هستند. ربیع از اسب پیاده می شود و چون خطاکاران پشیمان نگاه از عبدالله می دزدد.

عمرو: هرگز به یاد نمی آورم درِ خانه عبدالله بسته باشد.

عبدالاعلی: شرمم باد که تو را در قبیله ات گوشه نشین و تنها ببینم.

زبیر جلو می آید. ام وهب نزدیک تر می شود و کنار عبدالله می ایستد.

زبیر: (نصیحتگر و دلسوزانه) همه اینها خویشان و دوستان تو اند. چرا از کسانی کناره می گیری که جز خیر برای تو نمی خواهند.

عبدالله به سلیمه و بعد به ربیع نگاه می کند که شرم زده کنار عمرو ایستاده و سر به زیر دارد. بعد رو به عمرو می کند و لبخند می زند.

عبدالله: وصلت مبارکی است. از خداوند می خواهم به آنها برکت دهد.

عمرو: (ناخرسند سر تکان می دهد) من به اطمینان تو راضی به این وصلت شدم، نمی دانستم در نیمه راه رهایشان می کنی!

ام وهب برای حمایت از عبدالله و همدلی با عمرو وساطت می کند.

ام وهب: درباره عبدالله این گونه قضاوت نکنید که او پیش از همه این وصلت را می خواست و بیش از همه آرزو دارد مسلمانان چون دوران رسول خدا با برادری زندگی کنند (راه را باز می کند) و خانه عبدالله هنوز هم خانه همه برادران اوست.

عبدالله که در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته، نگاهی به ام وهب و نگاهی به عمرو و بقیه می اندازد و ناچار راه باز می کند. ام وهب خشنود از تصمیم عبدالله لبخند می زند. زبیر به اشاره دست از نوازندگان می خواهد که شروع کنند. دوباره ساز و دهل و پایکوی آغاز می شود و جماعت به دنبال عمرو و عبدالاعلی وارد خانه می شوند. سلیمه و ام ربیع نیز وارد می شوند. ام وهب با آغوش باز از سلیمه استقبال می کند و او را همراه ام ربیع و ام سلیمه به داخل خانه می برد. بزرگان بنی کلب نیز به همراه عبدالله وارد خانه می شوند و بقیه جماعت در حیاط خانه به پایکوبی ادامه می دهند.

۱۱۹. (دیزالو) ادامه _ داخلی _ خانه

مردان بنی کلب در کنار عمروبن حجاج، گرداگرد اتاق نشسته اند. عمرو در بالای اتاق نشسته و ربیع و عبدالاعلی در دو سوی او هستند. در اتاق دیگر، زنان گرد سلیمه را گرفته اند و گرم و شاد گفت و گو می کنند. عبدالله که کنار پستویی در کنج اتاق است، ردایی رنگارنگ و زربفت را برمی دارد و

به سوی ربیع می آید.

عبدالله: این دیبای چینی است که از سرداری ایرانی تحفه گرفتم و آن را زیبنده داماد عمروبن حجاج می دانم.

عمرو برمی خیزد و ردا را از عبدالله می گیرد و آن را باز می کند و به همه نشان می-دهد. زبیر که مشغول خوردن میوه است، با تحسین به آن می نگرد. عمرو هدیه عبدالله را به ربیع می دهد. ربیع آن را می بوسد و بر زانو می گذارد. ام وهب نیز از اتاق زنان، در صندوقچه ای خاتم کاری شده را باز می کند و دو گوشواره طلا بیرون می آورد.

ام وهب: این دو گوشوار زرین، تحفه ای است از ایرآنکه به عروس ام ربیع هدیه می دهم.

در جعبه را می بندد و آن را به سلیمه می دهد و او را می بوسد. زبیر در حالی که سیبی نیم خورده در دست دارد، رو به جماعت می کند.

زبیر: می دانستم که عبدالله بن عمیر هرگز به قبیله اش پشت نمی کند.

عبدالاعلی: آری... به خصوص وقتی که پیروزی های بزرگ در انتظار ماست.

عمرو: اما من همچنان تردید را در چشمان عبدالله می بینم.

ربیع به عبدالله می نگرد.

عبدالله: من هرگز در تردید زندگی نکرده ام و به آنچه تاکنون گفته ام هنوز هم یقین دارم.

عبدالاعلی: کاش در کوفه بودی و می دیدی مردم چگونه گرد مسلم را گرفته اند و چنان چشم به راه حسین بن علی هستند که گمان می کنی پیامبری تازه می خواهد مبعوث شود.

ربیع امید دارد نظر تازه ای از عبدالله بشنود.

عمرو: کوفه در دست ماست، تا جایی که عبیدالله برای ورود به کوفه، خود را در امان ندید و به هیبت حسین بن علی به دارالاماره رفت.

عبدالله از شنیدن نام عبیدالله تعجب می کند.

عبدالله: عبیدالله؟!

عمرو: پسر زیاد که در بد روزگاری به حکومت کوفه آمده و بخت خود را واژگون کرده.

عبدالله: پس خلیفه هم از کار کوفیان آگاه شده است؟

عبدالاعلی: دیر نیست که اهل بصره و مکه و مدینه هم به کوفیان بپیوندند.

زبیر: و حتی یمن و مصر!

عبدالله خونسرد و حسرت آلود به جمع می نگرد.

عبدالله: هنوز پسر زیاد بر جایگاه خود ننشسته، با او مخالفت می کنید؟! این چه آتشی است که در خانه خود انداخته اید و گمان می کنید دنیا را به آتش کشیده اند؟!

عمرو: از حکومت او در بصره بسیار شنیده ایم. او نیز چون پدرش از کوفیان کینه دارد، (با اقتدار) اما هرگز فرصت نمی یابد تا مانند پدرش رفتار کند.

عبدالله: شما را به خدا به او مهلت دهید تا با تدبیرش هم کوفه را آرام کند و هم خواسته های شما را برآورد.

عبدالاعلی: کار از این حرف ها گذشته عبدالله... اگر ما به او مهلت دهیم، پسر عقیل مهلت نخواهد داد.

ربیع با دقت سخنان آنها را گوش می دهد و حالا گویی بیشتر دوست می-دارد عبدالله دیگران را قانع کند.

ربیع: شاید اگر عبدالله با پسر عقیل رو به رو شود، او را به گفت و گو با عبیدالله ترغیب کند و بدون آنکه خونی ریخته شود، کوفه به دست یاران امام بیفتد.

سلیمه که در اتاق، سخنان ربیع را می شنود، نگران می شود. عمرو با خشم به او می-نگرد.

عبدالاعلی: (به ربیع) حرف های عبدالله در تو نیز تأثیر گذاشته که به همین سادگی از خون پدرت می گذری؟!

زبیر: (با لحنی شیطنت آمیز) و یا شیرینی زندگی، مرگ را در چشم او بزرگ کرده.

ربیع: به خدا سوگند نه از مرگ باکی دارم نه از خون پدر گذشته ام (از جا بلند می

شود) وقتی پـدرم وصـیت کرد که هرگز به خون خواهی او به شـام نروم دلیلش را نمی دانسـتم، امـا اکنون می فهمم وقتی بنی امیه از ریختن خون خاندان پیامبر و دوستدارانشان باکی ندارد، ما چرا بهانه ریختن خون دیگران شویم.

عبدالاعلی: تو اگر از خون پدرت گذشته ای، من نمی توانم از خون شریف ترین مردم قبیله ام بگذرم.

عمروبن حجاج برمی خیزد. لحنی نصیحتگر دارد و هنوز به همراهی عبدالله امیدوار است.

عمرو: می بینی عبـدالله... چه آشوبی در قبیله ات به پـا کردی! خداونـد تو را در قبیله ات چنـان بزرگ و عزیز کرده که جوانی چون ربیع به تأثیر سـخن تو خون پـدرش را زیر پا می گـذارد. چرا این شـرافت را قـدر نمی دانی و سـخنانی می گویی که جز تفرقه و جـدایی در بنی کلب هیـچ نتیجه ای نـدارد. (به سوی در می رود و لحظه ای می–ایسـتد) عبدالله، تصـمیم های بزرگ، برازنده مردان بزرگ است.

و بیرون می رود. عبدالله که انگار سرانجام حضور آنان را در خانه خود می دانست، در سکوت به رو به رو خیره می شود. همه نگاه ها به سوی عبـدالاعلی می رود و منتظر واکنش او هسـتند. زبیر از ظرف میوه پس می نشیند. عبـدالاعلی قاطعانه بلنـد می شود. لحنی تهدیدآمیز دارد.

عبدالاعلی: امیدوارم روزی نرسد که تو را شرمنده و پشیمان ببینم.

و بیرون می رود. زبیر و بقیه نیز به دنبال او بیرون می روند. تنها ربیع می ماند. عبدالله آرام سـر بلند می کند و به ربیع می نگرد و تلخ خندی می زند.

عبدالله: با همسرت به خانه برو و از من دوری کن که نتیجه همراهی با من جز تنهایی نیست.

قسمت هشتم

۱۲۰. روز _ داخلی _ قصر

عبیدالله از روی تخت بلند می شود. در تالار قصر به جز ابن اشعث و کثیربن شهاب، شریح قاضی نیز حضور دارد.

عبیدالله: تو چه می گویی شریح؟ تو نیز چون پسر اشعث اطمینان داری که در نماز امروز خطری در کمین ما نیست؟

شریح: خیر امیر، خطری نیست، اما برای اینکه محبت مردم نسبت به امیر بیشتر شود، بهتر است ردایی ساده به تن کنید و چون فرزند پیامبر به میان مردم بروید، چنان که هنگام ورود به شهر، آنها را آزمودید.

عبیدالله لختی تأمل می کند. نگاهی به لباس خویش می اندازد. عبای زربفت را از روی دوش برمی دارد.

عبیدالله: راست گفتی که این لباس به کار نماز امروز نمی آید.

شریح از اینکه پیشنهادش مورد توجه قرار گرفته، خشنود می شود. یکی از غلامان امیر، سریع جلو می آید و عبا را از دست عبیدالله می گیرد.

عبیدالله: اما ردای ساده نیز بر محبت مردم نسبت به ما نمی افزاید که آنها پیوسته دوستدار علی و فرزندانش بوده اند و همواره از معاویه و پسرش در هراس... و من امروز به ترس مردم بیشتر محتاجم تا محبتشان (رو به غلام) لباس رزم و زره پولادین بیاورید.

غلامی دیگر تعظیم می کند و سریع بیرون می رود. ابن اشعث و شریح

به هراس می افتند.

۱۲۱. روز _ خارجی _ جلو مسجد

مردم پراکنـده و یا در گروه های سه چهار نفره گفت و گوکنان به سوی مسـجد کوفه می روند. در چهره و رفتار مردم ترسـی پنهـان دیـده می شود. یکی بر بام مسـجد اذان می گویـد. عبیـدالله بن زیاد با لباس رزم و زره پولادین بر تن، در میان دو گروه نگهبآنکه از دو سو از او مراقبت می کنند، به سمت مسجد می آید. شریح قاضی، ابن اشعث و کثیربن شهاب نیز با کمی فاصله به دنبال او هسـتند. مردم با دیدن او راه باز می کنند و عبیدالله وارد مسجد می شود. ابوثمامه که از دور عبیدالله و همراهانش را زیر نظر دارد، به همراه مردم وارد مسجد می شود.

۱۲۲. ادامه _ داخلی _ مسجد

بـا ورود عبیـدالله به مسـجد مردم از جـا برمی خیزنـد. عبیـدالله بی آنکه به مردم نگـاه کنـد، یکراست به جایگاه نماز می رود و نگهبانـان نیز در مقابـل او، رو به مردم، به صف می ایسـتند، امـا عبیـدالله گویی از پشت سـر خود مطمئن نیست. همچنـان که با عمامه اش ور می رود، برمی گردد و صف پشت سر خود را نگاه می کند که چند پیرمرد ژنده ایستاده اند و ترسیده به عبیدالله می نگرند. بعد به صف های دیگر می نگرد. گویی به همه مشکوک است. از نماز خواندن منصرف می شود. عمامه را دوباره بر سـر می بنـدد و بر منبر می رود. مردم با تعجب به رفتار او می نگرند و با یکدیگر زمزمه می کنند. عبیدالله بر منبر چند لحظه در سکوت به جماعت نگاه می کند، مانند کسی که در میان

جمعی به دنبال مجرمی است که او را نمی یابد.

عبیدالله: وقت تنگ است و من حرف هایی با شما دارم که پیش از نماز می گویم. (مردم سکوت می کنند) اما بعد، امیرمؤمنان یزید بن معاویه مرا بر کوفه حاکم کرده و بیت المال شما را به من سپرده است. او دستور داده تا نیاز محرومان را برآورم و از مظلومان حمایت کنم و به فرمانبرداران شما نیکی کنم... .

لختی سکوت می کند و مردم که از سخنان او احساس آرامش می کنند، کمی آسوده می شوند و برخی حتی لبخند می زنند. ابوثمامه با دقت و بدگمان به سخنان او گوش می دهد. خشم در سخنان عبیدالله کم کم به اوج می رسد. یک باره فریاد برمی آورد.

عبیدالله: ... اما سرکشان و آشوبگران!... هرگز در امان نخواهند بود. من همان گونه که برای فرمانبرداران شما چون پدری مهربان خواهم بود، خشم و شمشیرم برای گردن کشانی است که فرمان مرا زیر پا گذارند و با دستورهای من مخالفت کنند. پس آن که می ترسد، باید از رفتار خود بترسد. اهل بصره بهتر از هر کس می دانند که پسر زیاد هرگز سخنی نگفته که به آن عمل نکرده باشد (با خشم بلند می شود) به این مرد هاشمی نیز سخن مرا برسانید تا از خشم من بپرهیزد و از آشوب و تفرقه و فتنه دست بردارد.

عبیدالله به تندی از منبر پایین می آید. به سوی شریح قاضی می رود که نزدیک در ایستاده است.

عبیدالله: (به شریح) تو به نیابت از سوی من نماز جماعت را به پا دار. شاید خداوند به واسطه این مردم، گناهان تو را ببخشاید.

بعد به همراه سربازان و محمدبن اشعث و کثیربن شهاب، از مسجد بیرون می رود. شریح به ناچار در جایگاه نماز می ایستد. با رفتن عبیدالله همهمه

میان مردم درمی گیرد و کم کم پراکنده می شوند و تنها چند نفر باقی می مانند و به شریح اقتدا می کنند. ابوثمامه صائدی نیز در گوشه ای از مسجد فرادا نماز می-خواند.

۱۲۳. روز _ داخلی _ تالار قصر

عبیدالله خشمگین وارد تالار می شود و ابن اشعث و کثیربن شهاب نیز ترسان به دنبال او وارد می شوند. عبیدالله در حالی که به سوی تخت می رود، زره از تن باز می کند. یکی از غلامان نزدیک می شود و زره از دست او می-گیرد. عبیدالله بر تخت می نشیند و با خشم به ابن اشعث و کثیر نگاه می کند. هر دو سر به زیر می اندازند.

عبیدالله: پس بزرگان این قوم مرده اند که این گونه نماز را کوچک می شمارند!

هر یک منتظرند تا دیگری پاسخ دهد. سرانجام کثیربن شهاب به سخن می آید.

کثیر: بسیاری از آنان با مسلم بن عقیل بیعت کرده اند.

عبیدالله: هم اکنون به سراغ همه آنان بروید. می خواهم تا فردا پیش از نماز ظهر، همین جا آنان را ملاقات کنم.

هر دو تعظیم می کنند و می خواهند بیرون بروند که عبیدالله چیزی به خاطر می آورد.

عبیدالله: صبر کنید... مبادا آنان را به خشم فرابخوانید که می ترسم چون شتران دو ساله رم کنند.

هر دو سر فرود می آورند و بیرون می روند.

۱۲۴. روز _ خارجی _ خانه شبث

غلام شبث بن ربعی درِ بزرگ خانه را باز می کند و ابوثمامه صائدی وارد خانه می شود، یکراست به سمت ساختمان می رود و در طول راه به اطراف چشم می گرداند، بلکه شبث را در باغ ببیند. غلام که می داند شبث به دیدن ابوثمامه رغبت ندارد، با نگرانی در را سریع می بندد و به طرف ابوثمامه می رود.

ابوثمامه: شبث را در باغ نمی بینم!

غلام: در خانه است، همین جا منتظر باش تا صدایش کنم.

ابوثمامه که انتظار چنین برخوردی را ندارد، می ایستد. چشمش به اسبی در گوشه حیاط می افتد.

ابوثمامه: شبث مهمان دارد؟

غلام: آری از کوفیان است.

غلام سریع به داخل خانه می رود تا مجبور نشود بیش از این به ابوثمامه پاسخ دهد. ابوثمامه که به رفتار او مشکوک شده، اندیشناک به اطراف نظر می اندازد. بعد آرام به اسب نزدیک می شود و آن را برانداز می کند. می کوشد اسب و صاحبش را بشناسد.

ابوثمامه: (با خود) اسب کثیربن شهاب است. شک ندارم، اما در خانه شبث چه می کند!

شبث مضطرب از خانه بیرون می آید. ابوثمامه با دیدن او گرم جلو می رود. شبث سعی می کند با گام های بلند و تند جلوتر برود تا ابوثمامه از خانه دور بماند.

ابوثمامه: سلام بر شبث بن ربعی، انگار بی وقت آمدم.

شبث: نه، مهمانی دارم از بصره که برای معامله ای آمده.

ابوثمامه بدگمان به او نگاه می کند و سرد لبخند می زند.

ابوثمامه: از مسلم بن عقیل پیغامی دارم.

شبث مجال ادامه سخن به او نمی دهد. می ترسد مهمانش نام مسلم بن عقیل را شنیده باشد.

شبث: (آهسته) سلام مرا به پسر عقیل برسان و بگو خود به دیدارش می آیم. از تو هم پوزش می خواهم که نمی توانم چون همیشه در خانه ام پذیرایی کنم.

ابوثمامه با لبخندی بدگمان سر تکان می دهد و می رود.

ابوثمامه: امیدوارم معامله پرسودی برایت باشد.

شبث: من هم امیدوارم.

و منتظر می ماند تا مطمئن شود که ابوثمامه بیرون رفته است.

۱۲۵. ادامه _ خارجی _ جلو در

ابوثمامه از خانه بیرون می آید و در را می بندد. کمی جلوتر می ایستد و دوباره به خانه شبث نگاه می اندازد. حالا کنجکاوی اش به نگرانی تبدیل شده است. به تصمیمی یک باره از آنجا دور می شود.

۱۲۶. روز _ داخلی _ خانه عمروبن حجاج

عمروبن حجاج دو لنگه در را باز می کند. خسته و عرق ریزان وارد خانه می شود. از رو به رو ام سلیمه جلو می آید و سلام می کند. عمرو سرسری پاسخ می دهد. چشمان ام سلیمه سرخی بعد از گریه را دارد و او ته مانده بغض خود را فرو می خورد. عمرو در حالی که دستار از سر برمی دارد و آن را به ام سلیمه می دهد، وارد اتاق می شود. خستگی او با شوری همراه است که متوجه حال ام سلیمه نمی شود.

عمرو: مردان مذحج حتی کودکان خود را برای تمرین جنگ و شمشیرزنی به میدان آورده بودند.

ام سلیمه: پس جنگ نزدیک است!

عمرو قبای خود را از روی دوش برمی دارد و به ام سلیمه می دهد و می نشیند تا پای بند خود را باز کند.

عمرو: کاش مسلم این قدر احتیاط نمی کرد. به یک فرمان او می توانیم عبیدالله را به زیر بکشیم و... نمی دانم این چه سستی است؟!

ام سلیمه قبا و دستار عمرو را بر دیوار می آویزد.

ام سلیمه: او پسر زیاد است و من از حیله های او می ترسم.

عمرو هنوز پای بند خود را باز می کند.

عمرو: اگر حسین بن علی اکنون در کوفه بود، آن می کرد که من می گویم، اما مسلم بن عقیل... آه!

به پاهایش هوا می خورد و احساس سبکی می کند. به عادت همیشگی سلیمه را صدا می زند.

عمرو: سلیمه، آب!

مادر بغض می کند و به گریه می افتد، عمرو گویی تازه غیبت سلیمه را احساس کرده است، خاموش و سرد به دیوار تکیه می دهد و زانو در بغل می گیرد.

ام سلیمه: تو وقتی تشنه و خسته به خانه می آیی، به یاد سلیمه می افتی. من چه کنم که در هر نفسم یاد او است و جای خالی اش را همه جا می بینم.

عمرو بیهوده سعی می کند به خود مسلط شود. یک باره بلند می شود و به طرف پنجره می رود.

عمرو: جوری از سلیمه می گویی که انگار از دنیا رفته!

ام سلیمه: از دنیای من رفته (به عمرو نزدیک می شود) فقط به این دل خوشم که به میل خود رفت و ربیع انتخاب خودش بود.

عمرو که بیرون را نگاه می کند، چشمش به ابوثمامه می افتد که جلو در با

غلامش گفت و گو می کند و پیداست که سراغ عمرو را می گیرد. سریع برمی گردد و هنگام بیرون رفتن، یک آن به ام سلیمه می نگرد. گویی تازه متوجه چشمان قرمز و خیس او شده است.

عمرو: اشک های تو جز آنکه غمت را همیشه تازه نگه دارد، هیچ سود دیگری ندارد.

عمرو بیرون می رود و ام سلیمه رو به پنجره می ایستد.

ام سلیمه: چه کنم که تنها دوای دلتنگی ام گریه است؟

از همان جا می بیند که عمرو و ابوثمامه در حال گفت و گو با یکدیگرند و ابوثمامه دلگیر و نگران چیزهایی به عمرو می گوید، اما گویی مسائل کوفه هم اهمیت خود را نزد او از دست داده اند. بی تفاوت رو برمی گرداند و پشت به پنجره می ایستد.

۱۲۷. ادامه _ جلو در حیاط

عمرو و ابوثمامه گفت و گو می کنند.

عمرو: شاید احتیاطِ بیش از حد شبث، تو را بدگمان کرده.

ابوثمامه: یقین دارم که کثیربن شهاب نزد او بود و نمی خواست با من رو به رو شود.

عمرو: کیاست او را به نفاق تعبیر نکن!

ابوثمامه: چه کیاست، چه احتیاط، مرا نسبت به خود به تردید انداخت.

همزمان محمدبن اشعث را می بینیم که از انتهای گذر، به خانه عمرو نزدیک می شود. ابن اشعث با دیدن عمرو لبخند به لب می آورد و با اشتیاق به او نزدیک می شود.

ابن اشعث: سلام بر بزرگ مذحج، عمروبن حجاج زبیدی (او را در آغوش می-گیرد) مدتی است که اشتیاق دیدار تو را دارم.

ابوثمامه: تو اشتیاق دیدار عمرو را داری یا عبیدالله؟!

ابن اشعث کنایه ابوثمامه را با لبخند پاسخ می دهد.

ابن اشعث: امیر عبیدالله دوست می داشت بزرگان کوفه به دیدارش بروند که نرفتند.

عمرو: کسی که با پسر عقیل دیدار کند، نیازی به دیدار عبیدالله ندارد.

ابن اشعث: این بی مهری برای امیر که بزرگان را به بخشش های خود بشارت داده، بسیار سنگین است.

ابوثمامه: کاش بخشش های امیر تو شامل همه مسلمانان می شد.

ابن اشعث حضور ابوثمامه را مزاحم می بیند، اما چاره ای جز دادن پاسخ مناسب ندارد.

ابن اشعث: او در مسجد گفت که با همه فرمانبرداران به نیکی و انصاف رفتار می کند.

ابوثمامه: این رسم تازه ای در خاندان امیه نیست.

ابن اشعث احساس می کند، نخست باید ابوثمامه را قانع کند.

ابن اشعث: امیر برای جبران گذشته ها به کوفه آمده، کینه های کهنه را زنده نکنید و زندگی امروز خود و فرزندانمان را فدای گذشته نکنیم.

عمرو: اما ذلت و زبونی امروز کوفیان به خاطر سستی و ترس گذشته است که هرگز فراموش نمی شود.

ابن اشعث اغواگرانه رو به عمرو می کند.

ابن اشعث: ما از شکوه و جلال دوران رسول خدا بسیار شنیده ایم، اکنون باید شکوه آن دوران را زنده کنیم، نه کینه های بعد از رسول الله را.

ابوثمامه: من دوران رسول خدا را در شکوه و جلالش ندیدم، بلکه در عدالت و دینداری اش دیدم که در بنی امیه نه عدالت دیدیم نه دینداری!

ابن اشعث احساس می کند با حضور ابوثمامه، بحث او بی اثر خواهد بود.

ابن اشعث: بهتر است این بحث را در حضور امیر عبیدالله کنیم تا پاسخ های او را بشنویم.

عمرو: من جز با شمشیر با پسر زیاد رو به رو نمی شوم.

ابوثمامه گویی تا آن لحظه منتظر چنین واکنشی از سوی عمرو بوده که وقتی

این سخن را می شنود، خیالش از سوی عمرو آسوده می شود و جمله آخر را می گوید و می-رود.

ابوثمامه: به پسر زیاد بگو عمر حکومت یزید کوتاه تر از آن است که او بخواهد خون خود را به پای او بریزد.

ابوثمامه می رود و ابن اشعث با کینه ای پنهان به او می نگرد که دور می شود. عمرو با لبخندی ظفرمند به ابن اشعث می نگرد. ابن اشعث نگاه خود را از ابوثمامه به عمرو می-چرخاند.

عمرو: می بینی که اکنون حق آشکار شده و با همه خاندانش در راه کوفه است.

ابن اشعث: حق آن است که تو با تدبیر عمل کنی (به سمتی اشاره می کند که ابوثمامه رفته) کسانی که از حکومت نصیبی ندارند و برکنارند، از حقوق پایمال شده مردم سخن می گویند، هنگامی که نصیبی از حکومت می برند و بر کاری گمارده می شوند، فقط بر ثروت خود می افزایند.

سپس اغواگر به عمرو نزدیک تر می شود.

ابن اشعث: اما تو هنوز پسر زیاد را نشناخته ای. او دوستانش را بسیار دوست می دارد و مردی بسیار بخشنده است که تا تو را از مال بی نیاز نکند، دست از تو برنمی دارد.

عمرو: (عصبی) تو می خواهی مرا به بخشش های عبیدالله بفریبی، در حالی که آنچه حسین بن علی به من می بخشد بسیار باارزش تر از چیزی است که تو به آن دل خوش کرده ای...

عمرو به تندی وارد خانه می شود و ابن اشعث ناکام دندان به هم می ساید.

۱۲۸. شب _ داخلی _ خانه هانی

شریک بن اعور گوشه ای از اتاق پتوپیچ نشسته و عرق تب و بیماری چهره اش را پوشانده است. هانی بن عروه کنارش نشسته و معجونی را در کاسه ای گلین با سرانگشت هم می زند. شریک از تب به خود می لرزد. هانی

به سختی معجون را به او می خوراند.

هانی: این یکی را باید حتماً بنوشی، وگرنه این تب، تو را خواهد کشت.

شریک چند جرعه می نوشد، سپس دست هانی را آرام پس می زند و با لرز و لکنت سخن می گوید.

شریک: شما را به خدا دست از من بدارید و برای نیرنگ های عبیدالله چاره ای کنید که من به جان مسلم بیمناکم.

حالا- مسلم بن عقیل را می بینیم که در بالای اتاق کنار ابوثمامه صائدی و عمروبن حجاج نشسته است و همگی نگران حال شریک هستند. هانی می خواهد با مزاحی او را آرام کند.

هانی: (با لبخند) اکنون جان تو که به مرگ نزدیک تر است مؤمن!.. . تو آسوده استراحت کن و عبیدالله را به ما بسپار.

عمرو: عبیدالله هیچ یاوری در کوفه ندارد، جز محمدبن اشعث و کثیربن شهاب که مردان قبیله آنها نه اهل رزمند و نه توان جنگ با ما را دارند.

شریک: در بصره به چشم خویش دیدم که عبیدالله چگونه فرستاده حسین بن علی را بی هیچ سؤال و جوابی گردن زد. او بیشتر دوست دارد مردم چنان از او بترسند که از حیوانی وحشی می ترسند.

در همین حال غلام هانی وارد اتاق می شود. هانی به او می نگرد که یعنی چه می-خواهی؟!

غلام: محمدبن اشعث آمده و می خواهد شما را ببیند.

هانی سریع از جا بلند می شود.

هانی: (به غلام) زود برو مبادا وارد خانه شود.

غلام بی درنگ بیرون می رود.

عمرو: می خواهد تو را به دیدار عبیدالله بخواند.

هانی: عبیدالله کوچک تر از آن است که من به دیدارش بروم.

می خواهد از اتاق بیرون برود که مسلم او را بازمی دارد.

مسلم: صبر کن هانی! (هانی می ایستد) بهتر است دعوت او را بپذیری. در این صورت هم به تو مشکوک نمی شود و هم سخنانش را می شنوی و از قصد و تصمیمش آگاه می شویم.

همه تأیید می کنند، جز عمرو که سکوت کرده است. هانی بیرون می رود. مسلم متوجه ناخشنودی عمرو می شود. همدلانه به او نگاه می کند.

مسلم: پسر حجاج، من اشتیاق تو را برای جنگ با عبیدالله می فهمم، اما مولایم حسین به من فرمان داده که هرگز در جنگ شروع کننده نباشم.

عمرو گرچه در دل قانع نشده، اما به نشان اطاعت سر به زیر می اندازد. مسلم رو به ابوثمامه می کند.

مسلم: تو نیز به دیدار شیوخ کوفه برو و آنها را به آمدن امام و یاری مولایم اطمینان بده تا مبادا عبیدالله به دروغ سخنانی بگوید و آنها را بفریبد.

۱۲۹. روز ـ خارجی ـ رؤیا

تصویرهای گوناگون در یکدیگر دیزالو می شوند و در میان غبار و دود و آتش محو دیده می شوند.

ـ تصویری از رودی خروشان.

ـ شمشیر ها و نیزه هایی که بالا و پایین می روند و خون آلود می شوند.

ـ تیرهایی که از هر طرف به آسمان می روند.

ـ سم اَسبانی که در میدان جنگ در هم می آمیزند.

ـ خیمه هایی که در آتش می سوزند.

ـ غباری که خورشید را می پوشاند.

ـ اسبانی که بر جنازه های بی سر می تازند.

ـ سرهایی که بدون بدن افتاده اند.

ـ شلاق هایی که بالا می رود و فرود می آید.

ـ کودکانی که از شلاق ها می گریزند.

ـ رودی خروشآنکه آب در آن سرخ و خونرنگ می شود.

ـ تصویر روی صورت عبدالله دیزالو می شود.

ـ صدای ام وهب که عبدالله را می خواند.

۱۳۰. شب ـ داخلی ـ خانه عبدالله

عبدالله در رختخواب است و می کوشد از خواب بیدار شود. عرق بر تمام چهره اش نشسته است. ام وهب که از ناله های عبدالله بیدار شده، بالای سر او نشسته و صدایش می زند.

ام وهب: عبدالله... عبدالله... .

عبدالله یک باره از جا می جهد و هراسناک اطراف را نگاه می کند. ام وهب را کنار خود می بیند. ام وهب از چشم های وحشت زده و سرخگون عبدالله به هراس می افتد. عبدالله مات به او خیره می شود.

ام وهب: انگار کابوس می دیدی!

عبدالله منگ و گیج سر برمی گرداند و به رو به رو خیره می شود.

عبدالله: چه وحشتناک بود فرات... سرهای بریده و سینه های دریده... این چه کابوسی بود... نه... کابوس نبود... کابوس نبود...

برمی خیزد و چون خوابگردها از اتاق بیرون می رود. ام وهب از پشت پنجره به او می نگرد که در حیاط ایستاده و رو به آسمان نفس عمیق می کشد.

۱۳۱. صبح ـ خارجی ـ جلو خانه عبدالله

درِ خانه عبدالله بسته است و یکی دو عابر از جلو آن می گذرند. در باز می شود. عبدالله افسار اسب را در دست دارد و بیرون می آید. به دنبال او ام وهب بیرون می آید و خورجینی را به زین اسب می بندد.

ام وهب: می ترسم این جماعت بفهمند به دیدار عبیدالله رفته ای و حرمتت را بشکنند.

عبدالله: اینها دست از من برنمی دارند تا مرا با خود همراه کنند.

و سوار بر اسب می شود.

ام وهب: کاش به جای عبیدالله به دیدار مسلم می رفتی!

عبدالله دهانه اسب را می گیرد و رو به ام وهب می چرخاند. از این سخن احساس می کند ام وهب نیز تمایل دارد که عبدالله به یاران مسلم ملحق شود.

عبدالله: چنان امر را مشتبه کرده اند که مسلمانی چون تو نیز شکستن بیعت خلیفه مسلمانان را کوچک می شمارد.

و به راه می افتد. ام وهب نگران می ماند و دور شدن عبدالله را تماشا می-کند.

ام وهب: (با خود) کاش هرگز به کوفه نیآمده بودیم!

۱۳۲. روز _ خارجی _ خانه ربیع

ام ربیع بر سکوی کنار تنور نشسته و گندم در هاون می کوبد. لحظه ای بعد دست از کار می کشد و رو به پنجره اتاقی می کند که ربیع و سلیمه با یکدیگر گفت و گو می کنند. او تنها ربیع را می بیند که پشت به پنجره ایستاده است.

۱۳۳. ادامه _ داخلی _ اتاق

سلیمه در گوشه اتاق پای صندوقچه ای نشسته و لباس های ربیع را مرتب می کند و در صندوقچه می گذارد. ربیع ایستاده و در حالی که ردا به تن می-کند، به سخنان سلیمه گوش می دهد.

سلیمه: هر وقت پدرم خشمگین می شد، من لباس رزم به تن می کردم و او از هیبت پسرانه من لذت می برد و خشمش فروکش می کرد. او که شمشیرزنی و

اسب سواری به من می آموخت، همواره کینه شامیان را در دلم می کاشت. (مکث) من از دختر بودن خود شرمنده و نفرت زده بودم و هر وقت دلم می گرفت به خانه عمه ام، که همسر هانی بن عروه است، می رفتم و به تلافی رفتار پدرم، از اهل شام و معاویه به نیکی یاد می کردم. هانی هم لبخندی می زد و مرا آرام می کرد. بعد از معاویه و خاندانش می گفت و از علی و پسرانش، از عمار یاسر و حجر بن عدی، از ابوذر و مالک اشتر... (مکث) و من دریافتم که خاندان امیه چگونه با نیرنگ و فریب بر مسلمانان مسلط شدند و هرگز به دین رسول خدا عمل نکردند.

ربیع آرام به او نزدیک می شود و به کنایه سخن می گوید.

ربیع: از هانی نپرسیدی که چرا مسلمانان خون یکدیگر را می ریزند تا دین رسول خدا را یاری کرده باشند؟ در حالی که رسول خدا جز با مشرکان و کفار نمی جنگید؟!

سلیمه انتظار چنین واکنشی از ربیع را دارد و پیداست که پیش از این نیز با یکدیگر بسیار گفت و گو کرده اند. خونسرد سر بلند می کند و به ربیع می-نگرد.

سلیمه: پرسیدم!

ربیع انتظار این پاسخ را ندارد.

ربیع: خب... چه گفت؟

سلیمه: گفت بنی امیه از دین خدا بهره نمی گیرند مگر آنچه آنها را به دنیا نزدیک می کند. آنها در عمل، فرمان خدا را بر خود مشتبه می سازند تا عذری برای گناهانشان داشته باشند. (مکثی می کند و وقتی تأثیر سخن خود را بر ربیع می بیند، ادامه می دهد) هانی گفت عمار یاسر در جنگ صفین بر سر معاویه فریاد زد که ما پیش از این بر سر نزول آیات با شما جنگیده ایم و امروز بر سر تأویل و تفسیر آن با شما می جنگیم... و اکنون ما باید آن کنیم که عمار کرد.

ربیع گیج و سرگردان چرخی می زند و در حالی که دستار آویخته خود را از روی دیوار برمی دارد و از اتاق بیرون می رود، تردید خود را همچنان باقی می

گذارد.

ربیع: کاش در زمان رسول خدا به دنیا آمده بودم تا هیچ شبهه و تردیدی در من راه نمی یافت.

وقتی بیرون می رود، سلیمه با حسرت از اینکه ربیع نماند تا پاسخ او را بشنود، آرام با خود سخنی می گوید.

سلیمه: من هم همین را به هانی گفتم و او پاسخ داد.

و در صندوق را می بندد.

۱۳۴. ادامه _ خارجی _ حیاط

ربیع بـدون توجه به مادر از کنار او می گـذرد. ام ربیع در حالِ کار، او را زیر نظر دارد و چون حال آشـفته اش را دریافته، وی را به حال خود می گذارد. ربیع بیرون می رود و لحظه ای بعد سلیمه به حیاط می آید و کنار ام ربیع می ایستد. گرچه ظاهرش آرام است، اما با دلی پر آشوب رو به مادر می کند.

سلیمه: ربیع سخنانی می گوید که نگرانم می کند.

ام ربیع پیداست که برای دلتنگی های سلیمه آماده است.

ام ربیع: نگران نباش، ربیع شعله ای است که نسیم موافق می تواند او را هدایت کند.

سلیمه: به خدا سوگند نه ثروت ربیع و نه شهرت پدرش، بلکه فقط شور او در یاری پدرم و اشتیاقش به مولایم حسین مهرش را بر دلم گذاشت.

ام ربیع دست از کار می کشد و همدلانه به سلیمه لبخند می زند.

ام ربیع: جوری از ربیع می گویی که مرا می ترساند. او اولین مردی است از بنی کلب که با مسلم بن عقیل بیعت کرد.

سلیمه: و شاید اولین مردی که در بیعت خود تردید کرد.

ام ربیع برمی خیزد و مقابل سلیمه می ایستد. دست او را در دست می گیرد

و در چشمانش به مهر می نگرد.

ام ربیع: همسری چون تو می تواند او را در راهی که خودش برگزیده مطمئن سازد.

گرچه این سخن، سلیمه را قانع نمی کند، اما مهر ام ربیع او را آرام می کند.

۱۳۵. روز ـ خارجی ـ بازار بنی کلب

در بازار شلوغ بنی کلب، زبیر جلو مغازه بشیر ایستاده و با ربیع و زید و بشیر گفت و گو می کند. عبدالله بن عمیر سوار بر اسب وارد بازار می شود. زبیر و بشیر با دیدن او از جمع جدا می شوند. زبیر به مغازه خود می رود و بشیر نیز پشت سندان می نشیند و بی اعتنا به عبدالله به کار مشغول می شود. ربیع با دیدن عبدالله مشتاق جلو می رود.

ربیع: سلام به عبدالله!

عبدالله: (گرم) سلام به پسر عباس (در حالی که به راه خود ادامه می دهد) تو چرا مغازه ای در بازار نمی گیری، پدرت که تاجر خوبی بود.

ربیع که دوست دارد بیشتر با عبدالله صحبت کند، با رفتن او ناچار می-شود از پشت سر، او را تماشا کند.

ربیع: می گیرم، به زودی می گیرم.

با دور شدن عبدالله، زبیر از مغازه بیرون می آید و سریع به سراغ بشیر و ربیع می رود.

زبیر: شک ندارم که به کوفه می رود تا با عبیدالله دیدار کند.

ربیع با شنیدن این حرف نگاهی به زبیر می اندازد و سریع به دنبال عبدالله می دود. زبیر همچنان به عبدالله فکر می کند.

زبیر: مرد زیرکی است که هر دو گروه را خوب می سنجد. (با افسوس آه می-کشد) او عجولانه تصمیم نمی گیرد.

ربیع در سوی دیگر بازار به سرعت خود را به عبدالله می رساند و جلو اسب او را می گیرد. عبدالله با تعجب به رفتار ربیع می نگرد و افسار اسب را می کشد و می ایستد.

عبدالله: چه شده؟

ربیع: به کوفه می روی؟

عبدالله لحظه ای مکث می کند.

عبدالله: سفارشی داری؟

ربیع: اگر به دیدار عبیدالله می روی مرا هم ببر که دوست دارم از نزدیک او را ببینم.

عبدالله ابرو بالا می اندازد.

عبدالله: از او چه می دانی که به دیدارش مشتاق شده ای؟

ربیع: زبیر از تدبیر و زیرکی او بسیار گفته است و من دوست دارم بدانم به چه تدبیری می خواهد کوفیان را همدل و همراه خلیفه کند.

عبدالله: (با لبخند) دیدن پیامبران بهتر از شنیدن از ایشان است و شنیدن از امیران و حاکمان بهتر از دیدنشان.... تو هم بهتر است از من فاصله بگیری تا بار دیگر در قبیله ات تنها و بی یاور نمانی.

دوباره به راه می افتد و این بار تندتر می رود تا ربیع مجالی برای رسیدن به او نیابد. ربیع مغموم و ناخرسند می ماند.

۱۳۶. روز _ خارجی _ بیابان

عبدالله بن عمیر تنها و باشکوه در بیابان می تازد. خورشیدِ زیر ابر، از پشت سرش دیده می شود که تیغه های نور آن در بیابان راه کشیده است. به برکه می رسد و اسب را بی مهابا از برکه عبور می دهد و وارد نخلستان می شود.

۱۳۷. روز _ داخلی _ قصر ابن زیاد

عبیدالله بن زیاد در دالان پهن و طولانی قصر کوفه با گام های کوبنده و تند به پیش می آید. در دو سوی دالان، نگهبانان نیزه دار سرخ پوش چون

تندیس های بی حرکت، ردیف ایستاده اند. سمت راست عبیدالله، شریح قاضی و سمت چپ او محمدبن اشعث یک گام عقب تر او را همراهی می کنند. در همین حال، ابن اشعث تند و عجول گزارش تالار را می دهد.

ابن اشعث: رؤسای کنانه و جدیله از صبح زود حاضر شدند. شیخ غسان و حضرموت به همراه بزرگان حمیر و همدان آمدند. بزرگان طایفه اسد و نمیم از قبیله مضر هم از راه دور رسیده اند. هانی بن عروه نیز از قبیله مراد آمده، ولی از مذحج و بنی کلب کسی را میان آنها ندیدم.

عبیدالله: چه کسانی سهم سالانه مردم را میانشان تقسیم می کنند؟

ابن اشعث: اینآنکه نام بردم، شیوخ قبایل هستند، اما عریفان را هم فراخواندیم تا اگر امیر صلاح دیدند، پیش از آنکه سال به پایان برسد، پولی میان آنان تقسیم کند تا مردم دلگرم شوند.

عبیدالله گویی در تمام این مدت در انتظار خبری است که از ابن اشعث نمی شنود.

عبیدالله: از آن مرد هاشمی چه خبر؟

ابن اشعث: از خانه مختار بیرون رفته، اما هنوز در کوفه است.

عبیدالله نگاهی خشمگین به او می اندازد و در انتهای دالان به سمت تالار می پیچد. با ورود او به تالار، همه بزرگان و شیوخ کوفه سر فرود می آورند و سلام می دهند. عبیدالله بی آنکه پاسخ گروه را بدهد، یکراست بر تخت می نشیند و برای لحظاتی در سکوت به یکایک جمع نگاه می کند. شبث بن ربعی نیز در میان جمع است. جز او کسان دیگری را هم می بینیم که پیش از این در خانه مختار هم آنان را دیده ایم. نگاه عبیدالله به هر کس می افتد چنان سرد و سنگین است که او را وامی دارد سر به زیر بیندازد. به جز هانی بن عروه که نگاه سنگین عبیدالله را با خیرگی پاسخ می دهد و سرانجام عبیدالله چشم از او می گرداند. در همین هنگام نگهبانی وارد می شود و تعظیم می

کند.

نگهبان: عبدالله بن عمیر کلبی اجازه ورود می خواهد.

عبیدالله به محمدبن اشعث نگاه می کند که یعنی او را نمی شناسم.

ابن اشعث: (آهسته) از سرداران سپاه فارس است که به تازگی بازگشته است.

عبیدالله به نگهبان اشاره می کند که وارد شود. عبدالله وارد می شود و توجه همه را جلب می کند. شبث بن ربعی از دیدن او نگران می شود و در گوش هانی چیزی می گوید.

عبدالله: سلام به امیر و سلام به بزرگان کوفه.

عبیدالله از هیبت او به هراس افتاده، رو به ابن اشعث می کند.

عبیدالله: (آهسته) او نیز با مسلم بیعت کرده؟

ابن اشعث: خیر امیر!

عبیدالله خیالش آسوده می شود و سر بلند می کند.

عبیدالله: (به عبدالله) سلام بر سردار دلیر امیر مؤمنان.

بقیه نیز به نگاهی و اشاره ای پاسخ او را می دهند. عبدالله از دیدن شبث بن ربعی تعجب کرده و شبث نیز با دیدن او سر به زیر می اندازد. همه منتظر آغاز سخن امیر هستند.

عبیدالله: آشوب... بلوا... اختلاف میان مسلمانان... و از همه سخت تر، خروج بر خلیفه و بیعت با دشمن او... همه اینها، مردم شریف کوفه را آن قدر آزرد که ناچار از امیر مؤمنان، یزید بن معاویه تظلم خواستند تا کوفه را از دست آشوبگران رها ساز، و خلیفه مرا به یاری کوفیان فرستاد و من گرچه عادت ندارم بی گناه را به جای گناهکار و حاضران را به جای غایبان عقوبت کنم، از شما نیز انتظار دارم که به امیر مؤمنان وفادار بمانید و اگر از فتنه ای آگاهی دارید، مرا خبر کنید. شما بزرگان این قوم هستید و مسئول رفتار هر طایفه، شیخ آن طایفه است. (لحظه ای سکوت می کند) حال می خواهم سخن شما را بشنوم.

عبدالله بن عمیر چند گام جلو می رود.

عبدالله: وای بر ما... وای بر ما که حکم خدا را رها کرده ایم و جهاد در راه او را به فراموشی سپرده ایم، اما کینه های پدرانمان را هرگز فراموش نمی کنیم... خون های برادرانمان را که در جهاد با مشرکان بر زمین ریخته فراموش می کنیم، اما حق کوچکی که امیر یا حتی خلیفه به عمد یا به سهو از ما پایمال کرده، هرگز فراموش نمی کنیم. در حالی که پیامبر ما در فتح مکه از حق بزرگ خویش درگذشت و خانه ابوسفیان را خانه امن مکیان اعلام فرمود... .

چهره عبیدالله از سخنان عبدالله باز می شود. هانی با خشم به او می نگرد و شبث می-کوشد هرچه بیشتر از دید عبدالله دور بماند، اما عبدالله بی آنکه جلب توجه کند، به شبث می نگرد.

عبدالله: ... شما حسین بن علی را به کوفه فراخوانده اید، شمشیرهایتان را برای خلیفه تیز کرده اید و دل هایتان را پرکینه! ولی غافلید از اینکه مشرکان در سرحدات به انتظار جنگ و اختلاف در درون شما نشسته اند تا راهی برای سلطه بر شما بیابند و اما حسین بن علی... او فرزند کسی است که خیبر را فتح کرد. حسین کسی است که پیامبر ما گفت او از من است و من از او... و حسین فرزند اولین مسلمان است. (عبیدالله چهره در هم می کشد) کیست که نداند حسین بن علی در علم و تقوا سرآمد روزگار خویش است؟! کیست که نداند فقط حسین بن علی می تواند قرآن را تأویل کند و حکم خدا را بر ما بخواند؟! (عبیدالله نیم خیز می شود و با خشم به ابن اشعث می نگرد) اما شما از کسی که باید دین شما را اصلاح کند، دعوت کرده اید تا دنیای شما را آباد کند. (عبیدالله کمی آسوده می شود. عبدالله کمی آرام تر ادامه می دهد) در حالی که مردم برای تدبیر دنیای خود با پسر معاویه بیعت کرده اند و به او اختیار داده اند تا به تدبیر خود عظمت و عزت اسلامی را در جهانِ پر از شرک و کفر پاس دارد... پس اگر خلیفه خطایی کند پاسخش شمشیر است؟!

عبیدالله از این سخنان، چنان شور و قدرتی می یابد که بی اختیار از جا بلند می شود.

عبیدالله: احسنت... من شهادت می دهم که تو حقیقت را همان طور یافته ای که بر زبان آوردی. (رو به جمع می کند و با جسارت بیشتر ادامه می دهد) به خدا

سوگند، شما باید ضمانت کنید که هیچ کس از قبیله شما با ما مخالفت نکند. اگر از هر قبیله ای یک نفر، حتی یک نفر از آشوبگران و مخالفان خلیفه یافت شود، خون و مال تمامی اهل قبیله خویش را بر ما حلال کرده است.

همه به وحشت می افتند. عبدالله بن عمیر نیز از این حکم عبیدالله جا می خورد و وقتی وحشت را در چهره جماعت می بیند، رو به عبیدالله می کند.

عبدالله: من از تدبیر امیر بیش از اینها انتظار داشتم. این چه حکمی است که اگر یکی خطا کند، همه اهل قبیله اش مجازات می شوند؟

هانی: این حکم در قانون سبتیان و مجوس و مشرکان هم نیست!

ابن زیاد احساس می کند که بیش از حد تند رفته است.

ابن زیاد: آیا اقتدار سرزمین اسلامی نباید آرامش مسلمانان را به دنبال داشته باشد تا کسی جرئت نکند به طمع مال و مقام، مردم را به سرکشی و خروج از اسلام فرابخواند؟!

هانی: ما اقتدار رسول خدا را در عدالتش دیدیم، نه در شمشیر و سنان و زنجیر!

عبیدالله از این سخن هانی به خشم می آید، اما خوب می داند در چنین شرایطی جایی برای قدرت نمایی ندارد. سخن هانی برای عبدالله نیز تازگی دارد و او را به فکر فرو می برد.

ابن زیاد: آیا شورش و آشوب عدالت است؟!

در همین حال کثیربن شهاب وارد تالار می شود و سلام می کند. عبیدالله به سوی کثیربن شهاب می رود.

عبیدالله: زود بگو آیا مسلم را یافتی؟

کثیربن شهاب نگاهی به جمع می اندازد. هانی نگران می شود و احساس خطر می کند. کثیربن شهاب به عبیدالله نزدیک شده و آهسته صحبت می کند

و هانی با دقت و نگرانی به او می نگرد و منتظر واکنش عبیـدالله می ماند. عبیدالله هر لحظه بیشتر خشـمگین می شود. پیداسـت که به آنچه می خواسته نرسیده است. به تندی بازمی گردد و دوباره بر تخت می نشیند.

عبیـدالله: تمام دروازه های کوفه را ببندیـد تا این مرد هاشـمی نتوانـد از شـهر خارج شود. هیـچ کس حق ورود و خروج ندارد، مگر آنکه از او مطمئن باشـید (رو به عبدالله می کند و درواقع می خواهد پاسخ اعتراض او را بدهد) آیا کسـی که یک شهر را به آشوب کشـیده و میان مردم نفاق افکنده، نباید به عاقبت کار خود بیندیشد؟! (رو به جمع) مسلم در خانه هر کس پیدا شود، آن خانه بر سـر اهلش ویران خواهـد شد. مقرری تمام اهل آن قبیله را قطع می کنیم. (با مکث) بزرگ و شـیخ آنان هم به زاره تبعیـد خواهـد شـد... (عبـدالله چند گام به عقب، از عبیدالله فاصـله می گیرد) پس به سود شـماست که هرکس خبری از مسـلم دارد، ما را آگاه کند.

عبیدالله که متوجه عقب نشینی عبدالله می شود، از تخت پایین می آید. آرام و با لبخند کیسه ای زر از لیفه اش بیرون می کشد و به او نزدیک می شود.

عبیدالله: و هر کس در عمل و در زبان و گفتار خلیفه را یاری کند، شامل بخشش های بی حساب ما خواهد شد.

کیسه زر را به سوی عبدالله می گیرد. عبدالله نگاهی به کیسه و نگاهی به ابن زیاد می اندازد. هانی با خشم به عبدالله می نگرد. عبدالله بی آنکه کیسه را بگیرد، در چشم عبیدالله خیره می شود.

عبـدالله: من به آنچه می گویم ایمان دارم، و پاداش ایمانم را از خداوند می طلبم... خشم و خشـنودی امیر و حتی خلیفه هم در برابر خـدا و رسـولش بسـیار نـاچیز است. من آنچه در تـوان دارم برای جلوگیری از خون ریزی میـان مسـلمانان به کـار خواهم گرفت.

عبـدالله با سـر از عبیـدالله خداحافظی می کند و بیرون می رود. عبیدالله گرچه از رد کردن هدیه اش دلخور شده، موضع عبدالله او را آسوده کرده

است. پشت به جماعت می کند و آرام به سوی تخت خویش می رود.

عبیدالله: همه مرخصند! جز عریفآن که بخشی از سهم سالانه قبیله خود را از خزانه می گیرند و میان مردم تقسیم می کنند.

سران قبایل سر فرود می آورند و بیرون می روند. هانی و شبث نیز در حال خروجند که عبیدالله بی آنکه رو برگرداند، هانی را صدا می زند.

عبیدالله: هانی!

هانی در جا می ایستد. گویی در همین یک لحظه ده ها فکر و اندیشه دلهره آمیز درون او را به هم می ریزد. شبث نیز ناخودآگاه می ایستد و هر دو رو برمی گردانند.

هانی: بله امیر!

عبیدالله: شنیده ام شریک بن اعور در خانه توست.

هانی کمی آرام می شود. نفسی به راحتی می کشد.

هانی: بله، اما بیمار و رنجور.

عبیدالله: سلام مرا به او برسان... از او به خوبی مراقبت کن، اما با من مخالفت نکن که نه برای تو عاقبت خوبی دارد، نه برای کوفه و کوفیان.

هانی دوباره نگران می شود. از قصر بیرون می رود. عبیدالله رو به ابن اشعث می کند.

عبیدالله: من به این مرد مشکوکم، باید هر طور شده خانه او را جست وجو کنیم.

ابن اشعث: هانی شیخ مراد است و خانه اش حریم است، بدون اذن خودش نمی توانیم وارد خانه اش شویم.

عبیدالله دلخور به فکر فرو می رود. بعد به اشاره ای، ابن اشعث را مرخص می کند. پس از رفتن او، از دری دیگر معقل وارد می شود. ابن زیاد که پیداست در انتظار او بوده، سریع جلو می رود.

ابن زیاد: بگو ببینم خبری به دست آوردی؟

معقل: خیر امیر! اما می دانم که یاران مسلم در تنگدستی هستند و از کمک های دیگران استقبال می کنند، اگر امیر پولی در اختیار من قرار دهند که...

ابن زیاد به او مجال ادامه حرف را نمی دهد. بلافاصله چند کیسه پول از تشت کنار تخت برمی دارد و به معقل می دهد.

ابن زیاد: درست می گویی به شرطی که خیلی زود محل او را بیابی... دیگر نمی خواهم قیافه ات را ببینم، مگر وقتی که با چشمان خودت مسلم را دیده باشی!

معقل تعظیم می کند و می خواهد برود که عبیدالله او را صدا می زند.

ابن زیاد: صبر کن! (معقل می ایستد) در کار هانی بیشتر جست وجو کن، بیشتر از همه کسانی که امروز اینجا بودند. باید به هر حیله ای که خود می دانی، به خانه اش وارد شوی.

معقل سر فرود می آورد. روی خود را می پوشاند و از تالار بیرون می رود.

قسمت نهم

۱۳۸. روز _ خارجی _ بیابان

عبدالله بن عمیر سوار بر اسب یله و رها نشسته و آرام پیش می آید. پشت سرش در عمق، نخلستان دیده می شود و زیر آفتاب داغ نیمروز افسردگی در چهره اش بیشتر آشکار می شود. گویی خستگی یک عمر جنگ و مبارزه بر جسم و جانش باقی مانده است. به برکه آب می رسد. اسب آرام به برکه نزدیک می شود و می ایستد. عبدالله بی اعتنا به حرکات اسب، در اندیشه است و اسب خود را سیراب می کند.

صدای ذهن عبدالله: خدایا این چه آزمونی است برای عبدالله... این چه تقدیری است که تلخی مرگ را از حلاوت این زندگی گواراتر می سازد... این چه فتنه ای است در امت رسولت که اگر خاموش بمانم، مرا به میدان می کشند و اگر برخیزم، با کدام گروه درآویزم...

اسب سیراب شده و سر از آب برمی دارد. عبدالله به تصمیمی ناگهانی دهانه اسب را می گرداند و راه آمده را بازمی گردد و این بار به تاخت دور می‌شود.

۱۳۹. روز _ داخلی _ خانه هانی

مسلم بن عقیل، هانی، شریک و عمرو بن حجاج در خانه هستند. شریک با روی زرد در گوشه اتاق در بستر خود نشسته و پیداست که از این بیماری

جان به در نخواهد برد. عمرو بن حجاج عصبی و خشمگین برمی خیزد و به سوی پنجره می رود.

عمرو: در حیرتم از پسر زیاد که این قدر جسور است که بدون هیچ یاوری، همه را به مرگ تهدید می کند و (رو به هانی برمی گردد) تو با چهارهزار مرد جنگی در برابر او سکوت می کنی. (رو به مسلم) به خدا سوگند کشتن ابن زیاد برای من همان قدر راحت است که سر بریدن شتری پیر و بی دست و پا.

هانی: خشم زودهنگام تو بهره ای جز برای یزید و نتیجه ای جز خارج شدن تدبیر از دست پسر عقیل ندارد.

عمرو با افسوس سر تکان می دهد. آرام، اما با التهابی درونی پاسخ می دهد.

عمرو: خشم زودهنگام؟!... هجده سال این خشم را در سینه نگه داشتم تا در چنین روزی بر سر بنی امیه فرود آورم و اگر امروز ابن زیاد از خشم من در امان است، فقط به خاطر پسر عقیل و به انتظار ورود حسین بن علی است.

و از اتاق بیرون می رود. مسلم بن عقیل دلگیر شدن عمرو را دوست نمی-دارد. برمی خیزد و از پنجره اتاق، رفتن عمرو را تماشا می کند. بعد رو به هانی برمی گردد.

مسلم: به پسر حجاج خرده نگیرید و خشم او را خاموش نکنید که در روز معلوم به آن نیاز دارد.

هانی: ابن زیاد چیزی گفت که ترسیدم در حضور عمرو بگویم. (همه منتظر به او توجه می کنند) او می داند که شریک در خانه من است.

شریک شوک زده از جا میجهد و هراسان به مسلم می نگرد. مسلم به فکر فرو می رود.

مسلم: وقتی تا این قدر از درون خانه ات خبر داشته باشد، دور نیست که خبرهای دیگری هم به او برسد.

هانی: از این پس هیچ کس حق رفت وآمد به این خانه را ندارد، مگر نزدیکان و خویشان.

و از اتاق بیرون می رود.

۱۴۰. روز ـ خارجی ـ مقابل خانه عمرو

عمروبن حجاج دلخور و عصبی از انتهای گذری می پیچد و به سوی خانه می رود. یکی دو رهگذر با احترام به او سلام می گویند، اما عمرو چنان در خود فرو رفته که پاسخ آنها را نمی دهد. یک باره در مقابل خانه خود عبدالله بن عمیر را می بیند که افسار اسبش را در دست دارد و با غلام او صحبت می کند. عبدالله از دیدن عمرو خوشحال می شود. می خواهد به سوی او برود، اما وقتی احساس می کند که عمرو با خشمی فروخورده به سوی او می آید، همان جا منتظر واکنش عمرو می ماند. عمرو آرام جلو می آید.

عبدالله: سلام به عمروبن حجاج!

عمرو بی آنکه پاسخ دهد نزدیک می شود و چشم در چشم عبدالله می اندازد.

عمرو: می دانستم آن که به عزت همراهی مسلم تن نمی دهد، عاقبت به ذلت دوستی با ابن زیاد تن خواهد داد.

عبدالله با افسوس لبخند می زند.

عبدالله: داوری های زودهنگام تو همیشه مرا می آزرد.

عمرو: داوری ابن زیاد چگونه بود که درِ خزانه اش را به روی تو باز کرد؟!

عبدالله: این چه کنایه ای است به عبدالله که تو او را بهتر از هر کس می شناسی؟

عمرو: سخنان تو ابن زیاد را چنان جسور کرد که حرکت مسلم بن عقیل را هم زیر پا گذاشت.

عبدالله: (نصیحتگر) ابن زیاد پیش از آمدن به کوفه از خلیفه حکم و اختیار تام گرفته و نیازی به موافقت من هم ندارد. (به عمرو نزدیک تر می شود) تا دیر نشده مرا نزد مسلم ببر تا با او گفت و گو کنم. به خدا سوگند، از روزی می ترسم که خون های بسیار در کوفه بریزد و جز سرهای بریده و کودکان یتیم بر جای نماند.

عمرو به او پوزخند می زند.

عمرو: راست گفتی که خون بنی امیه و یارانش جز به دست ما بر زمین نخواهد ریخت. (می خواهد وارد خانه شود که جلو در می ایستد) اگر به دیدن مسلم اصرار داری، پیش از آن باید با من پیمان ببندی و بیعت خویش را با او اعلام کنی.

عبدالله: هرگز تن به آزمونی نخواهم داد که پیش از این آزموده شده.

عمرو: پس بهتر است به سرحدات برگردی و به جهاد با مشرکان، دل خوش داری، پیش از آنکه دستت به خون یاران حسین آلوده شود و یا به دست دوستی چون من کشته شوی.

عمرو وارد خانه می شود و پیش از آنکه در را ببندد، به سخن عبدالله می ایستد.

عبدالله: اگر یاران حسین چون شبث بن ربعی هستند، پس وای بر حسین!

عبدالله دهانه اسب را می گیرد و به راه می افتد. عمروبن حجاج با این سخن در هم می شود و به فکر فرو می رود.

۱۴۱. روز _ داخلی _ خانه هانی

معقل در اتاقی که مسلم و هانی و عمرو و ابوثمامه و یکی دو نفر دیگر حضور دارند، دوزانو در مقابل مسلم نشسته و کیسه ای پول جلو مسلم می-گذارد.

معقل: این را دوست داران خاندان علی که می ترسند نامشان فاش شود، هدیه داده اند تا در راه یاران مولایم صرف کنید.

مسلم: خداوند به همه دوست داران مولایم پاداش خیر دهد. (رو به ابوثمامه) فکر می کنم به این پول نیازی نباشد، آن را میان فقیران کوفه قسمت کن که بهترین صواب است. (رو به معقل) تو هم بهتر است دیگر به اینجا نیایی که هم برای تو خطر دارد و هم برای هانی!

معقل: من خطری که برای رضای مولایم باشد، به جان می خرم، اما به خاطر هانی به فرمان پسر عقیل عمل می کنم.

برمی خیزد و بیرون می رود. هانی هم به دنبال او بیرون می رود. با رفتن او مسلم نگران به فکر فرو می رود. ابوثمامه متوجه حال او می شود.

ابوثمامه: از دیدار این مرد راضی به نظر نمی رسی!

مسلم: در نگاهش ترسی بود که مرا نگران می کند.

عمرو: (برمی خیزد) هم اکنون او را برمی گردانم و...

مسلم: صبر کن! اگر ما هم به حدس و گمان، دیگران را متهم کنیم، چه تفاوتی میان ما و بنی امیه است؟ ما هرگز با حیله و نیرنگ دوستانمان را نمی آزماییم، چنان که مولایم علی هرگز چنین نکرد.

عمرو ناچار می نشیند.

۱۴۲. شب _ خارجی _ بنی کلب

کوچه ها و گذرهای بنی کلب در تاریکی و سکوت فرو رفته است و تنها بر درِ یکی دو خانه در هر گذر مشعل هایی روشن است که نور لرزان آنها بر وهم شب می افزاید. عبدالله بن عمیر از انتهای بازار بسته و خاموش بنی کلب سوار بر اسب، آرام و خسته پیش می آید. نزدیک تر که می شود، چشمان سرخ شده او را می بینیم. این چشم ها نشان از گریه ای دارد که به او آرامش داده و اکنون در هم و کوفته و یله بر اسب نشسته و از بازار می گذرد و به سوی خانه می رود. از پیچ آخرین گذر عبور می کند و چشم به انتهای کوچه می اندازد و انگار بر در خانه خود چیزی می بیند که او را کنجکاو می کند. کمی جلوتر می رود. ام وهب است که بر در نیمه باز خانه به انتظار او نشسته و با نزدیک شدن عبدالله از جا برمی خیزد. عبدالله سریع تر خود را به ام وهب می رساند و از اسب پیاده می شود و نگران جلو می رود.

ام وهب: عبدالله!

عبدالله: تو اینجا چه می کنی؟

ام وهب: چقدر دیر آمدی؟

عبدالله: اتفاقی افتاده؟

ام وهب: تاب ماندن در خانه را نداشتم.

خیال عبدالله آسوده می شود. ام وهب متوجه چشم های سرخ شده عبدالله شده است.

ام وهب: از کوفه چه خبر؟

پرسشی است که عبدالله فقط می تواند با نگاهی عمیق و آهی سرد پاسخ دهد و دهانه اسب را بگیرد و به سوی خانه برود.

عبدالله: بد ماجرایی است، ماجرای کوفه!

وارد خانه می شود. ام وهب نیز به دنبال او وارد خانه می شود.

۱۴۳. ادامه _ داخلی _ خانه

ام وهب در ظرف مسی بر دست های عبدالله آب می ریزد و او دست هایش را می شوید.

ام وهب: پسر زیاد را چگونه دیدی؟

عبدالله: او فقط به خاموش کردن آتش کوفه می اندیشد و پاداشی که برای این کار از پسر معاویه نصیبش می شود. (ام وهب ظرف مسی را گوشه اتاق می گذارد) کاش یزید شایسته تر از او را به کوفه می فرستاد که پدرش خوش-نام بود و کوفیان را به خود جلب می کرد. اما پسر زیاد ... (برمی خیزد) همه کیاست او در این است که مخالفانش را یا به پشیزی راضی کند و یا به شمشیر و سنان سخن بگوید. او چنان از بیت المال می بخشد که گویی ارث پدری اوست.

ام وهب سفره متقال کوچکی پهن کرده و بر آن کاسه ای غذا می گذارد.

ام وهب: پس یزید هم چنین است که می گویی.

عبدالله: من از عبیدالله می گویم.

ام وهب از درگاه گوشه اتاق تکه نانی برمی دارد و کنار سفره می نشیند.

ام وهب: یزید اگر عبیدالله را نمی شناسد، پس وای به حال مسلمانآنکه امورشان در دست جاهلان است و اگر او می شناسد پس وای به حال مسلمانان که مفسدان و سالوسان بر آنها حکومت می کنند.

نخستین بار است که عبدالله چنین سخنانی از همسرش می شنود و از این موضع او سخت تعجب می کند. لحظه ای در سکوت به او می نگرد، سپس به او نزدیک می شود و رو به رویش در کنار سفره می نشیند.

عبدالله: ام وهب، (مکث) تو از چه سخن می گویی؟!

ام وهب که نان را تکه کرده و بر سفره می گذارد، یک باره برمی خیزد. تردید دارد که به سخن خود ادامه دهد یا چون همیشه سکوت کند، اما زیر نگاه سنگین عبدالله چاره ای ندارد، جز اینکه مستقیم و بدون کنایه نظر خود را بگوید، گرچه با واکنش تند و احتمالاً دلگیری عبدالله مواجه شود.

ام وهب: عبدالله، تو چگونه از پسر معاویه دفاع می کنی در حالی که بهترین مسلمانان به فسق و فجور او شهادت داده اند.

عبدالله برمی آشوبد، اما هنوز آرام سخن می گوید.

عبدالله: در غیبت من بر تو چه گذشته که چنین سخنانی... .

ام وهب بی درنگ سخن او را قطع می کند.

ام وهب: بگو بر تو چه گذشته که بر حسین بن علی خرده می گیری و از مسلم روی می گردانی، برای دیدار با پسر زیاد شتاب می کنی و پسر مرجانه را بر فرزند فاطمه ترجیح می دهی!

صدای عبدالله بلند می شود، نه به خشم، بلکه برای تأکید بر آنچه ام وهب فراموش کرده.

عبدالله: من سال ها در سپاه معاویه بر مشرکان شمشیر کشیدم و...

ام وهب فریاد می زند.

ام وهب: تو به نام خدا و رسولش با مشرکان جهاد کردی، نه به نام معاویه و

فرزندش که همه می دانند او منکر وحی است و...

عبدالله: اما خلیفه است و همه مسلمانان از شام و حجاز و مصر و یمن با او بیعت کرده اند.

ام وهب: جز حسین بن علی که زاده وحی است و فرزند علی!

عبدالله که تاب شنیدن این سخنان را ندارد، سریع برمی خیزد و به تندی از اتاق بیرون می رود. ام وهب استوار و مصمم می ایستد، اما چنین رفتاری آن قدر برای او دشوار است که گویی به خاطر سختی یک روز کار سنگین، چنان خسته و کوفته شده است که تاب ایستادن ندارد.

۱۴۴. روز _ خارجی _ کوچه های بنی کلب

ام ربیع از خانه بیرون می آید و با بغضی فروخورده به سمت خانه عبدالله می رود. در میان راه با عبدالاعلی رو به رو می شود. ام ربیع عجولانه سلام می-کند و به راه خود ادامه می دهد، عبدالاعلی وقتی عجله ام ربیع را می بیند، می-ایستد و او را صدا می زند.

عبدالاعلی: ام ربیع (ام ربیع می ایستد) ربیع ناخوش است؟

ام ربیع: (خشک) نه!

عبدالاعلی: دو روز است که در بازار دیده نشده، پس آن همه اشتیاق چه شد؟

ام ربیع می خواهد پاسخ دهد، اما در واقع حرفی ندارد، ناچار مکثی می کند و بدون پاسخ به راه خود ادامه می دهد. عبدالاعلی به فکر فرو می رود و انگار در ذهن خود اوضاع را تحلیل می کند، ولی به نتیجه ای نمی رسد. آرام به راه خود ادامه می دهد.

۱۴۵. روز _ داخلی _ خانه عبدالله

عبدالله بالای اتاق، سنگین و سرد نشسته و چهره در هم کشیده است. رو به روی او در سوی دیگر اتاق، ام ربیع کنار ام وهب نشسته و گریه می کند.

ام ربیع: همه می پرسند چرا ربیع که با آن شور و اشتیاق به کوفه رفت و با مسلم بیعت کرد، اکنون در خانه نشسته و از همه چیز کناره گرفته است.

عبدالله در سکوت سر به زیر دارد. ام وهب می خواهد ام ربیع را به استدلالی که خودش نیز آن را باور ندارد، آرام کند و از تشویش او بکاهد.

ام وهب: فراموش کرده ای که ربیع تازه داماد است و طبیعی است که بعد از عروسی، به زندگی و فردای خود بیندیشد.

ام ربیع: کاش این گونه بود، اما تردیدهایی دارد و حرف هایی می زند که همه از سخنان عبدالله است (رو به عبدالله می کند) او چنان به کوفیان خرده می گیرد که سلیمه هم برآشفته و من می ترسم زندگی آنها هنوز آغاز نشده، از هم بپاشد.

عبدالله پیداست که تنها به دنبال گریزگاه است تا سخنی بگوید که ام ربیع را آرام کند.

عبدالله: از قول من به ربیع بگو به آنچه خود می فهمد، عمل کند. (مکث) سخنان من هم اگر بهشت کسی را آباد نکند، باکی نیست، اما دوست ندارم برای کسی دوزخ را در پی داشته باشد.

ام ربیع ملتمسانه به عبدالله می نگرد.

ام ربیع: اما ربیع در برزخی که تو برایش ساختی،گرفتار شده و تنها تو می-توانی او را مطمئن سازی و از این برزخ رهایش کنی.

عبدالله برآشفته برمی خیزد.

عبدالله: چطور می توانم کسی را مطمئن کنم در حالی که تردیدهای خودم مرا در برزخی به پهنای دنیا گرفتار کرده.

و از اتاق بیرون می رود. ام وهب دلجویانه دست ام ربیع را می گیرد و به رفتن عبدالله می نگرد.

۱۴۶. شب _ خارجی _ جلو خانه هانی

شب و سکوت و صدای دور سگ های ولگرد کوفه و نور کم سوی فانوس های روغنی و مشعل های نیمه جان بر سردرِ خانه های کوفه. با صدای

کشیده باز شدن درِ خانه هانی، مردی از بام خانه رو به رو، سر می کشد و بلند می شود و کوچه را زیر نظر می گیرد. روعه (همسر هانی) از درِ خانه بیرون می آید و غلام به دنبال او بیرون می آید.

غلام: بانو اجازه دهید من هم همراه شما باشم.

روعه: احتیاجی نیست، تو نزد پسر عقیل بمان و مراقب باش اگر غریبه ای به خانه نزدیک شد، مردان را خبر کن. (می خواهد به راه بیفتد که سفارشی به یاد می آورد) اگر از هانی خبری شد، سریع به خانه عمرو بیا و مرا خبر کن!

غلام: چشم بانو!

روعه آسیمه سر می رود و غلام جلو در می ماند تا روعه از انتهای کوچه می پیچد. بعد غلام نگاهی به اطراف می اندازد. از درِ دو خانه همسایه، دو مرد که پیداست پشت در پنهانی مراقب بودند، بیرون می آیند و به سوی غلام می-روند.

مرد: همسر هانی کجا رفت؟

غلام: به خانه برادرش.

مرد: تو به خانه برگرد و در را محکم ببند. ما از روی بام مراقب هستیم.

غلام به خانه می رود و در را می بندد. دو مرد به خانه خود بازمی گردند. مردی که بر بام است، به آن دو می فهمانند که او بیدار است و همه چیز آرام.

۱۴۷. ادامه _ جلو خانه عمرو

روعه به درِ خانه عمرو می رسد. هراسان در می زند و مراقب اطراف است. غلام عمرو در را باز می کند و با دیدن روعه سلام می کند و سریع کنار می-کشد. روعه وارد خانه می شود. غلام به بیرون سر می کشد، نگاهی به دو طرف می اندازد و در را می بندد.

۱۴۸. ادامه _ خانه

روعه وارد اتاق می شود و با دیدن ام سلیمه خود را در آغوش او می اندازد و گریه می کند.

ام سلیمه: چه شده روعه، چرا گریه می کنی؟

روعه: برادرم کجاست؟

ام سلیمه: تا ساعتی دیگر برمی گردد.

او را به بالای اتاق هدایت می کند. روعه می نشیند.

روعه: هنوز هانی از قصر ابن زیاد بازنگشته!

ام سلیمه می خواهد به مزاحی او را آرام کند. دست او را می گیرد.

ام سلیمه: (با لبخند) اگر عبیدالله همسر مرا هم سه روز در قصرش اطعام می کرد، حاضر نمی شد از آنجا خارج شود.

روعه: چه وقت مزاح است ام سلیمه... زمزمه ها و کنایه های شومی شنیده ام که خبر از کشته شدن هانی به دست عبیدالله دارد.

ام سلیمه گرچه از شنیدن این خبر نگران می شود، اما می کوشد خود را کنترل کند تا بتواند روعه را آرام نگه دارد.

ام سلیمه: این روزها بازار گزافه گویی مردم داغ است، مسلم بن عقیل چه می گوید؟

روعه: او نیز نگران است و ابوثمامه را فرستاده تا خبری بگیرد. (دوباره به گریه می افتد) خدا لعنت کند ابن زیاد را، از شبی که به عیادت شریک آمده، وضع دگرگون شد.

ام سلیمه دلجویانه به او می نگرد.

۱۴۹. روز _ خارجی و داخلی _ خانه ربیع

سلیمه کنار پنجره اتاق ایستاده و ربیع را تماشا می کند که جلو درِ نیمه باز حیاط، با زید در حال گفت و گوست و گاه نگران رو برمی گرداند و به پنجره

می نگرد. چند لحظه بعد زید می رود و ربیع به هم ریخته و آشفته در را می بندد. لحظه ای به درِ بسته تکیه می دهد و به سلیمه می نگرد. سلیمه حالا یقین می کند که حادثه شومی رخ داده است. سراسیمه از اتاق بیرون می آید و به طرف ربیع می رود.

سلیمه: اتفاق بدی افتاده، نه؟! (ربیع در سکوت به او نگاه می کند) از کوفه خبرهایی رسیده؟

سکوت طولانی ربیع او را بیشتر نگران می کند. ربیع درمی یابد که سلیمه بیش از این تاب انتظار ندارد.

ربیع: خبر کشته شدن هانی به دست عبیدالله بر سر زبان هاست.

سلیمه ناباور مات به ربیع نگاه می کند و بعد آرام دست هایش را بر سر می گذارد.

سلیمه: یا رسول الله! (به طرف خانه می دود) هم اکنون به کوفه می رویم.

۱۵۰. روز_داخلی _ خانه عبدالله

زبیر در خانه عبدالله نشسته و با او گفت و گو می کند.

زبیر: خدا می داند که من نیز چون تو شب ها تا صبح بیدار می مانم و به عاقبت این امت می اندیشم که چرا باید با تصمیمی عجولانه بر خلیفه مسلمانان خروج کنیم و خون فرزندان این امت را به دست خود تباه سازیم... .

عبدالله بی هیچ واکنشی به سخنان او گوش می دهد.

زبیر: ... به خدا سوگند دوست داشتم من هم همراه تو به دیدار عبیدالله بیایم و آنچه در توان دارم به کار گیرم تا کوفیان را از راهی که در پیش گرفته اند، بازدارم، اما می دانی که عبدالاعلی هیچ راهی برای بازگشت باقی نگذاشته.

همزمان صدای در به گوش می رسد. زبیر به هراس می افتد و دستپاچه می شود. عبدالله برمی خیزد و به کنار پنجره می رود. غلامش را می بیند که در

را باز می کند.

زبیر: (هراسان) اگر عبدالاعلی بود، از سخنان من چیزی به او نگو که نمی خواهم دوستی او را از دست بدهم.

عبدالله تحقیرآمیز به او نگاه می کند و از اتاق بیرون می رود.

۱۵۱. ادامه _ جلو در

غلام عبدالله در را باز کرده و ربیع وارد خانه می شود. عبدالله گرم با او رو به رو می شود و وقتی اضطراب او را می بیند، نگران می شود.

۱۵۲. ادامه _ اتاق

زبیر از گوشه پنجره، بیرون را نگاه می کند. وقتی ربیع را می بیند که با عبدالله مشغول گفت و گوست، خیالش آسوده می شود، اما همچنان ترجیح می دهد از حضور او در خانه عبدالله هیچ کس آگاه نشود.

۱۵۳. ادامه _ جلو در

ربیع در واقع برای اطمینان از خبر و شناخت بیشتر از عبیدالله به سراغ عبدالله آمده است.

ربیع: می خواهم بدانم واقعاً تو عبیدالله را آن گونه دیدی که بر سر زبان هاست؟ تو باور می کنی که هانی را به قتل برساند.

عبدالله خبر را باور نکرده و خونسرد جواب می دهد.

عبدالله: چطور هانی به دست عبیدالله کشته شده در حالی که بزرگ ترین قبیله را در کوفه دارد و عبیدالله هیچ یاوری ندارد. (ربیع کمی آسوده می شود) هانی از کسانی بود که به دیدار عبیدالله آمده بود و همه آنان که با پسر زیاد دیدار کردند، با پیمان های سخت از قصر او بیرون رفتند.

ربیع گویی خبری دارد که عبدالله نمی داند.

ربیع: اما هانی با دیگران فرق دارد.

عبدالله: فرقش این است که وقتی او پیمان دهد، قبایل دیگر هم سرپیچی نخواهند کرد.

ربیع در چشمان عبدالله می نگرد و سر تکان می دهد.

ربیع: مسلم بن عقیل در خانه هانی پناه گرفته است.

عبدالله جا می خورد و ناباور به ربیع خیره می شود.

ربیع: اکنون با سلیمه به کوفه می روم و اگر خبر کشته شدن هانی درست باشد، در جنگ با پسر زیاد تردید نخواهم کرد.

ربیع می رود و عبدالله همچنان در اندیشه است.

عبدالله: خدایا از فتنه های بزرگ به تو پناه می برم.

۱۵۴. روز ـ خارجی ـ بیابان

ربیع و سلیمه سوار بر اسب در بیابان می تازند و از برکه نزدیک نخلستان عبور می-کنند. کمی جلوتر وارد نخلستان می شوند و از لابه لای نخل ها می تازند.

۱۵۵. روز ـ خارجی ـ حیاط خانه عمرو

در حیاط خانه عمرو، همه چیز برای یک سردار جنگی آماده است. عمروبن حجاج به کمک غلامش زره جنگ می پوشد و ام سلیمه کنارش ایستاده و نگران تماشا می کند. عمرو متوجه نگرانی ام سلیمه می شود. شمشیر را از غلام می گیرد.

عمرو: تو نگرانی؟

ام سلیمه اضطراب خود را پنهان می کند.

ام سلیمه: نه!... یقین دارم که خداوند مقدر فرموده تا کوفه به دست تو از شرّ بزرگ بنی امیه نجات یابد.

عمرو شمشیر را به کمر می بندد.

عمرو: سال ها با مشرکان جنگیدم، در فارس و ارمنستان و قسطنطنیه... زخم

هایی که از تیغ شرک بر تنم نشسته، همگی التیام یافته، اما زخم ظلم بنی امیه مرا از پای درآورده است... در آن سال ها که من و عبدالله بن عمیر به فتوحات بزرگ می اندیشیدیم، اشعث و عمرسعد و حتی شبث بن ربعی به جمع مال و دارایی خود مشغول بودند و همیشه لطف امیران کوفه با آنان بود... اکنون وقت آن است که چرخ روزگار بر مداری دیگر بچرخد.

در همین حال ابوثمامه صائدی وارد خانه می شود. عمرو با روی باز از او استقبال می کند.

عمرو: خوش آمدی ابوثمامه، شتاب کن که پیروزی نزدیک است.

ابوثمامه که او را آماده رزم می بیند، برمی گردد و درِ حیاط را می بندد تا در تنهایی با عمرو صحبت کند.

ابوثمامه: آیا می دانی با کشته شدن ابن زیاد چه فتنه ای به پا می شود؟

عمرو: فتنه؟!... من فتنه می کنم یا پسر زیاد که بهترین مردان ما را به قتل می رساند.

ابوثمامه: چه کسی کشته هانی را دیده است؟

عمرو: پس اگر زنده باشد، معلوم می شود ابن زیاد به حیله، قصد هراس ما را دارد. اکنون که کوفیان کاری بزرگ را آغاز کرده اند، نباید به حیله های ابن زیاد ناکام بمانند.

ابوثمامه: ولی مسلم بن عقیل مرا فرستاده تا تو را از حمله به ابن زیاد بازدارم.

عمرو: (با تعجب) از کاری که به صلاح همه مسلمانان است؟!

ابوثمامه: اگر مسلم حکم جنگ داشت، یقین بدان حتی یک روز تأمل نمی-کرد و ابن زیاد را آسوده نمی گذاشت.

عمرو: مسلم حق دارد مصلحت اندیشی کند، ولی ننگ حکومت شامیان بر کوفه فقط با شمشیر و خون پاک می شود... من هم اگر بدون اذن مسلم دست به کار شدم، فقط برای این است که مسئولیت این کار بر دوش او نباشد. پس من به تنهایی کار حاکم کوفه را یکسره می کنم و هنگامی که حسین بن علی وارد کوفه شود، بیش از مسلم ارزش کار مرا در خواهد یافت.

ابوثمامه: من نه در جنگ شجاع تر از مسلم هستم و نه در سیاست با کیاست-تر از او، اما می دانم که حسین بن علی اگر پی جنگ با شامیان بود، سردار بزرگی

چون مسلم را بدون یاور به قلب دشمن نمی فرستاد... پس ما که حسین بن علی را دعوت به یاری کرده ایم، به کاری وادارش نکنیم که چون پدرش علی بن ابی طالب در میانه کارزار او را به صلح وا داریم و سپس به حکمیت وادارش کنیم و بعد توبه کنیم و او را نیز به توبه واداریم و بر او خرده بگیریم.

عمرو افسار اسبش را می گیرد و زین او را وارسی می کند.

عمرو: ما چون یاران علی نیستیم که او را به حکمیت واداریم. امروز بهترین فرصت برای جبران زبونی های اهل کوفه است.

ابوثمامه: آنان که پیراهن عثمان را بر نیزه کردند و به جنگ با علی رفتند، از مرگ عثمان بیشتر شادمان بودند، تا یاران علی... اکنون نیز تو کاری می کنی که یزید پیراهن عبیدالله را بر نیزه کند و خون مسلمانان را بریزد!

عمرو دندان به هم می ساید و به سوی درِ خانه می رود. در را باز می کند و رو به ابوثمامه برمی گردد.

عمرو: عبدالله بن عمیر که حاضر به یاری مسلم نشد، شجاع تر از توست که از جنگ با عبیدالله این گونه به هراس افتاده ای!

عمروبن حجاج بیرون می رود. ام سلیمه به خانه بازمی گردد و ابوثمامه مستأصل بیرون می رود.

۱۵۶. روز _ خارجی _ میدان بزرگ مذحج

مردان مذحج با شمشیر و سنان و سپر و تیر و کمان وارد میدان می شوند و هر لحظه تعداد آنها بیشتر می شود. همه در انتظاری شورانگیز و حماسی همهمه می کنند و گروهی زن و کودک هم بر بام های اطراف به تماشا ایستاده اند. از گذر اصلی میدان، عمروبن حجاج سوار بر اسب پرهیبت و آماده رزم وارد میدان می شود. مردم با دیدن عمرو هلهله می کنند و شمشیرها را به نشان آمادگی در هوا می گردانند و با فریادهای الله اکبر عمرو را تشویق می کنند. مردم برای عبور او راه باز می کنند. عمرو آرام جلو می آید

و با اسب بر سکوی بزرگ میانه میدان می ایستد و به ابراز احساسات مردم پاسخ می دهد.

۱۵۷. روز _ داخلی _ قصر ابن زیاد

در اتاقی نیمه تاریک، هانی بن عروه زخمی و خون آلود در گوشه ای افتاده است و ابن زیاد به همراه ابن اشعث و دو نگهبان، مقابل او ایستاده و با خشم به او می نگرد.

عبیدالله: بعد از آن همه پیمان سخت، مسلم را در خانه خود پنهان می کنی و مردان جنگی جمع می کنی و گمان می کنی این همه بر من پوشیده می ماند.

هانی استوار و با غرور به او نگاه می کند.

هانی: مسلم فقط مهمان من است که اگر تو خوش نداری به خانه بازمی گردم و از او می خواهم خانه ام را ترک کند و پس از آن ذمه او از من برداشته می-شود.

عبیدالله با نفرت به او نزدیک می شود و پا روی ساقش می گذارد و می فشرد.

عبیدالله: با کودکان سخن می گویی؟!... نمی دانی تا مسلم را نزد من نیاوری، هرگز از اینجا رهایی نخواهی داشت؟!

هانی: به خدا سوگند هرگز چنین ننگی را بر خود نخواهم خرید.

عبیدالله فشار پایش را بیشتر می کند.

عبیدالله: پس خون خود را بر ما حلال کردی!

و به خشم بازمی گردد و به طرف در می رود.

هانی: اگر خون من بر زمین بریزد، شمشیرهای آخته چنان تو را دربرمی گیرند که از مردان مراد و مذحج هرگز جان به در نخواهی برد.

عبیدالله کنترل خود را از دست می دهد. به یک باره برمی گردد و با لگد به سینه او می کوبد.

عبیدالله: مرا از برق شمشیر می ترسانی!... هم اکنون او را در بازار کوفه گردن

بزنید که بسیار مشتاق شمشیرهای آخته قبیله او هستم.

ابن اشعث از این فرمان به هراس می افتد. عبیدالله از اتاق بیرون می رود و به تندی از دالان باریک و نیمه تاریک عبور می کند. از رو به رو کثیربن شهاب هراسان و هول زده نزدیک می شود و به عبیدالله تعظیم می کند.

کثیر: (مضطرب) سلام بر امیر!

عبیدالله متوجه دلهره و تشویش او می شود.

عبیدالله: چه شده پسر شهاب؟

کثیربن شهاب، هانی را می بیند که از انتهای راهرو در حالی که دو نفر زیر بازوی او را گرفته اند، بر زمین کشیده می شود. ازاین رو آهسته خبر را می گوید.

کثیر: عمرو بن حجاج با انبوه مردان جنگی مذحج آماده شده اند تا به خون خواهی هانی به قصر هجوم بیاورند.

عبیدالله به هراس می افتد. می کوشد ترس خود را پنهان کند. رو برمی گرداند و هانی را می بیند که بر زمین می کشندش، کمی فکر می کند و رو به ابن اشعث می کند.

عبیدالله: هانی را به اتاقش برگردانید تا چاره ای دیگر بیندیشیم!

و به سرعت به راه می افتد. ابن اشعث به دو نگهبانی که هانی را می آورند، اشاره می کند که او را به اتاقش بازگردانند. عبیدالله در انتهای دالان می ایستد و یک لحظه می اندیشد.

عبیدالله: (به ابن شهاب) شریح قاضی را نزد من بیاورید.

و به سوی تالار اصلی می پیچد. کثیربن شهاب سر فرود می آورد و از سوی دیگر بیرون می رود.

۱۵۸. روز _ خارجی _ مذحج

ربیع و سلیمه سوار بر اسب وارد میدانگاه بزرگ مذحج می شوند. میدان خالی است و تنها یک سگ در سایه ای زیر سکوی وسط میدان لمیده و دم می جنباند. از میدان عبور می کنند و وارد گذر سوی دیگر میدان می شوند. در نمای دیگر به خانه عمرو نزدیک می شوند. در کوچه اثری از هیچ جنبنده ای نیست. وقتی به خانه نزدیک می شوند، در خانه باز می شود و ام سلیمه با عجله بیرون می آید و قصد رفتن دارد که با دیدن آن دو در جا می ماند. لحظه ای نگاه می کند تا مطمئن شود که او سلیمه است. مشتاق و ناباور به سوی او می دود. سلیمه نیز با دیدن مادر از اسب پایین می آید و به سوی مادر می رود. یکدیگر را در آغوش می گیرند و گریه می کنند. ربیع نیز از اسب پیاده می شود و آرام به سوی آنها می رود.

ربیع: سلام!

ام سلیمه گویی تازه متوجه حضور او شده است. گرم به او لبخند می زند.

مادر: خوش آمدید (دست در کمر سلیمه و رو به ربیع) برویم تو!

سلیمه را به سمت خانه می برد و ربیع افسار اسب ها را در دست گرفته و به دنبال آنها به راه می افتد. سلیمه یک لحظه می ایستد.

سلیمه: مادر! ...هانی؟ (و بغض می کند)

مادر: به این زودی خبرش به شما رسید؟

سلیمه: او کشته شده؟

مادر بی آنکه پاسخی بدهد، سلیمه را دوباره در آغوش می گیرد. سلیمه با این رفتار مادر مطمئن می شود که هانی کشته شده است. به شدت گریه می-کند. غلام عمرو از خانه بیرون می آید.

ربیع: عمروبن حجاج کجاست؟

ام سلیمه: با همه مردان مذحج به سراغ عبیدالله رفته.

ربیع بی درنگ سوار بر اسب می شود و سریع حرکت می کند. ام سلیمه دخترش را به خانه می برد و غلام افسار اسب سلیمه را به دست می گیرد و به رفتن ربیع می نگرد.

۱۵۹. روز _ خارجی _ مقابل قصر

اطراف قصر ولوله ای است. مردان جنگاور مذحج شمشیر به دست هلهله می کنند و عمرو پیشاپیش آنان بر بلندی ایستاده است و با آنان سخن می گوید.

عمرو: این ننگ برای مذحج بزرگ است که هانی در خانه دشمن باشد و آنان آرام بگیرند. یا هم اکنون با هانی بازمی گردیم و یا امارت کوفه را بر سر امیرش ویران می کنیم تا هرگز شجاعت مردان مذحج از یادها نرود.

جماعت به تأیید سخنان عمرو هلهله می کنند. ربیع سوار بر اسب نزدیک می شود. عمرو او را می بیند. ربیع به احترام سر تکان می دهد و عمرو نیز با لبخند از حضور او ابراز خرسندی می کند. ربیع از اسب پیاده می شود و از لابه لای جماعت که شمشیرهای خود را بر سر می گردانند، عبور می کند و به عمرو می رسد. عمرو او را گرم در آغوش می گیرد.

۱۶۰. روز _ داخلی _ قصر

ابن زیاد عصبی در تالار قدم می زند. شریح قاضی و کثیربن شهاب به همراه چند نفر دیگر نگران ایستاده اند. ابن اشعث وارد می شود. ابن زیاد سریع گزارش می خواهد.

ابن زیاد: چه می گویند؟ آیا به راستی قصد هجوم دارند؟

ابن اشعث: هانی را می خواهند و اگر چاره ای نکنیم به زودی همه کوفه به

آنان می پیوندند و کار را بر امیر دشوار می کنند.

ابن زیاد سریع رو به شریح قاضی برمی گردد.

ابن زیاد: قاضی، چاره ای کن، اگر زبان تو در این شرایط به کار ما نیاید، نبودش بهتر است.

شریح ترسیده قدم به جلو می گذارد.

شریح: به آنها چه بگویم امیر! آنان جز هانی را نمی خواهند.

ابن زیاد: تو اگر بخواهی، چنان با مردم سخن می گویی که شب را روز می پندارند و روز را شب!

شریح: و اگر خواستند هانی را ببینند؟!

ابن زیاد با خشم به او نزدیک می شود.

ابن زیاد: مگر تو چشم و گوش مردم نیستی، وقتی تو هانی را زنده ببینی یعنی همه شهر او را دیده اند. (رو به ابن اشعث) او را نزد هانی ببر، وقتی او را دیدی به نزد مردم می روی و شهادت می دهی که هانی زنده است. اگر باز هم متفرق نشدند، عمروبن حجاج را به قصر بیاور تا با او گفت و گو کنیم.

شریح و ابن اشعث سر فرود می آورند و بیرون می روند.

قسمت دهم

۱۶۱. روز _ داخلی _ زندان

هانی بن عروه خون آلود و پریشان کنج اتاق افتاده است. در باز می شود و هانی به سختی در جا می نشیند. شریح و ابن اشعث وارد اتاق می شوند. هانی از دیدن شریح قاضی شادمان می شود.

هانی: شریح تو امین مردم هستی، این چه ظلمی است بر من که تو می بینی و سکوت می کنی!

شریح چهره در هم می کشد.

شریح: من نیز برای همین به دیدن تو آمده ام، اگر حرفی داری بگو تا به عبیدالله بگویم و اگر وساطت مرا می خواهی، به آنچه پسر زیاد می گوید، عمل کن. من نیز برای خلاصی تو کوشش کنم.

هانی: از تو فقط یک کار می خواهم.

شریح کنار هانی روی پا می نشیند.

شریح: هر کاری از دستم ساخته باشد برای بزرگی چون تو دریغ ندارم.

هانی: فقط یکی از مردان مذحج یا مراد را از حال من باخبر کن تا پس از آن، این مرد (اشاره به ابن زیاد) بفهمد چنین رفتاری با هانی چه عاقبتی برایش خواهد داشت.

شریح به تأیید سر تکان می دهد. بعد یک باره از جا بلند می شود.

شریح: به خدا سوگند من شرم دارم از اینکه مردی چون هانی را در این حال

ببینم. (ابن اشعث جا می خورد. هانی امیدوار به او نگاه می کند) آب بیاورید تا هانی سر و روی بشوید و بهترین لباس زربفت را بیاورید و بر تن او کنید که با بزرگان جز به بزرگی نباید رفتار کرد.

نگهبان می خواهد بیرون برود که ابن اشعث مانع می شود.

ابن اشعث: صبر کن! (به شریح) امیر از تو نخواست که حکم و فرمان صادر کنی، او فقط تو را به دیدار با هانی فرمان داد.

شریح بی درنگ کنار هانی بر زمین می نشیند و زانو به بغل می گیرد.

شریح: پس به امیر بگو با شریح نیز آن کند که با هانی!

ابن اشعث مستأصل می ماند.

ابن اشعث: شریح دست از این کار بردار که...

شریح: (فریاد می زند) آنچه گفتم حکم من به عنوان قاضی کوفه است. تو مختاری یا به حکم من عمل کنی یا به فرمان امیر!

ابن اشعث درمانده بیرون می رود و به نگهبان اشاره می کند که در را ببندد. هانی شرمنده رو به شریح می کند.

هانی: شریح هرگز دوست ندارم تو به خاطر من در رنج و زحمت بیفتی. اگر فقط به آنچه گفتم عمل کنی و یکی از مردان مذحج را از حال من باخبر سازی، چنان می کنند که عبیدالله از کرده خویش پشیمان شود.

شریح: به تو قول می دهم که این کار را خواهم کرد و عمروبن حجاج را از حال تو باخبر می کنم. به خدا راست گفتی که مردان تو روز را بر پسر زیاد شب خواهند کرد. (به زخم گوشه لب هانی دست می کشد) ببین با تو چه کرده اند!

در همین حال در باز می شود و ابن اشعث با غیظ به شریح نگاه می کند. به دنبال ابن اشعث دو نگهبان با سطل های آب و لباس زربفت وارد می شوند. شریح با دیدن آب و لباس مطمئن می شود و خرسند برمی خیزد و از اتاق بیرون می رود. ابن اشعث با خشم به شریح می نگرد.

شریح: (به ابن اشعث) سپس او را به تالار میهمانان ببرید و بهترین خوراک و میوه را برایش فراهم کنید.

و می رود. ابن اشعث گیج به او نگاه می کند.

۱۶۲. ادامه _ جلو قصر

پای قصر همچنان غوغاست و هر لحظه بر تعداد مردم افزوده می شود. این جمعیت بیشتر برای تماشای مردان مذحج و کنجکاوی آمده اند. عمروبن حجاج در کنار ربیع ایستاده و رو به مردم می کند.

عمرو: گویا امیر کوفه جز زبان شمشیر نمی فهمد. پس ما نیز به زبان خودش سخن می گوییم.

شمشیر را از نیام بیرون می کشد و بالای سر خود می برد. یک باره سکوت همه را فرامی گیرد. جماعت نیز شمشیرها را بالای سر خود نگه داشته اند و در انتظار فرمان عمرو هستند. عمرو آرام برمی گردد و رو به در اصلی قصر که بسته است، می ایستد. در همین هنگام درِ قصر باز می شود و شریح قاضی بیرون می آید. از دیدن شمشیر های برهنه و آماده، به هراس می افتد. می کوشد هیبت خود را حفظ کند. به عمروبن حجاج می نگرد.

شریح: پسر حجاج در کار شر شتاب مکن که از عاقبت آن، نه تو آگاهی نه من!

عمرو: شریح! این شر از پسر زیاد است که گریبان خودش را گرفته، او چه خیری در کشتن هانی دید که این گونه مردانش را به خشم آورده.

شریح دست می گشاید و خندان به سوی عمرو می رود. ربیع با دقت به سخن آنها گوش می دهد.

شریح: چه کسی کشته هانی را دیده پسر حجاج... . این چه قضاوتی است... . چرا پسر زیاد را به کاری متهم می کنی که از آن بیزار است؟

شمشیرها کم کم پایین می آید. عمرو نمی خواهد به فریبی ساده قانع شود. شبث بن ربعی نیز سر رسیده و از میان جماعت خود را به عمرو می رساند.

عمرو: اگر دروغ نمی گویی هانی را نزد ما بیاور و اگر دروغ می گویی پس بدآنکه

خشم این مردم جز با خون خواهی هانی فرو نخواهد نشست.

دوباره هلهله مردان جنگی بالا می گیرد. شریح دست بلند می کند تا مردم آرام شوند.

شریح: کیست که عمروبن حجاج را به شجاعت و دلیری نشناسد. او که در جنگ و جهاد با مشرکان هرگز درنگ نکرد و مردان مذحج جنگ او را در قسطنطنیه هرگز فراموش نمی کنند، اما بدانید همان گونه که زیبایی زنان در خلخال و گوشوار است، زیبندگی مردان دلیر و جنگاور نیز در صبوری و خویشتن داری است. به خدا سوگند من نمی خواهم پسر حجاج به قضاوتی عجولانه کاری کند که برای او جز ندامت و برای قبیله اش جز سرافکندگی باقی نمی گذارد. او به خون خواهی کسی تعجیل می کند که اکنون نزد امیر نشسته و سخت مشغول حل و فصل امور مهم کوفه است.

شبث بن ربعی جلو می آید و کنار عمرو می ایستد.

شبث: پس چرا سخن را به درازا می کشی؟ پسر حجاج را نزد هانی ببر تا او را ببیند و آسوده شود، همین!

شریح مکثی می کند و به عمرو می نگرد. جماعت به انتظار واکنش شریح سکوت کرده اند.

عمرو: من سوگند خورده ام که جز برای جنگ وارد امارت عبیدالله نشوم و جز با تیغ تیز او را ملاقات نکنم!

شریح رو به شبث دست هایش را باز می کند، یعنی که تو شاهد باش! میان مردان مذحج نیز همهمه درمی گیرد و از عمرو می خواهند که به قصر برود و هانی را ببیند. شریح دست ها را برای آرام کردن مردم بالا می برد.

شریح: من، شریح قاضی، حکم می کنم که هیچ مسلمانی حق ندارد سوگند خویش را زیر پا بگذارد مگر وقتی که قصد اصلاح میان دو مسلمان را داشته باشد، یا بترسد از اینکه خونی به ناحق بر زمین بریزد.

ربیع در انتظار واکنش عمرو است. عمرو نگاهی به جماعت می اندازد و

چشمش به سوی ربیع می چرخد. ربیع به یاد حرفی می افتد که در خانه عبدالله بن عمیر از او شنیده است.

۱۶۳. برگشت به گذشته _ خانه عبدالله _ شب

عمروبن حجاج برمی خیزد. لحنی نصیحتگر دارد و هنوز به همراهی عبدالله امیدوار است.

عمرو: ... خداوند تو را در قبیله ات چنان بزرگ و عزیز کرده که جوانی چون ربیع به تأثیر سخن تو خون پدرش را زیر پا می گذارد. چرا این شرافت را قدر نمی دانی و سخنانی می گویی که جز تفرقه و جدایی در بنی کلب هیچ نتیجه-ای ندارد؟ (به سوی در می رود و لحظه ای می ایستد) عبدالله، تصمیم های بزرگ برازنده مردان بزرگ است.

و جمله آخر سه بار در ذهن ربیع تکرار می شود.

۱۶۴. ادامه _ حال

عمرو یک باره با شمشیر به سوی شریح اشاره می کند که او چند گام به عقب می رود.

عمرو: من نیز حکم سوگند را می دانم، اما خشم این مردم جز با خون پسر زیاد فروکش نمی کند. آنها با حسین بن علی بیعت کرده اند تا به ظلم معاویه و پسرش پایان دهند و فرزند علی را به حقی که معاویه به تزویر از پدرش گرفت، به او بازگردانند و اکنون حسین بن علی در راه کوفه است تا به سنت جدش عمل کند و میان مردم به عدالت رفتار نماید.

مردم با هلهله سخنان عمرو را تأیید می کنند. شبث بن ربعی احساس می کند دیگر کاری از دست شریح نیز برنمی آید و هنگامی که عمرو به یک باره در چشمان او می نگرد، ناچار سخنان او را تأیید می کند. شریح خونسرد پیش می آید و لبخند می زند.

شریح: به خدا سوگند آنچه پسر حجاج از معاویه گفت حقیقت دارد و آنچه من

از معاویه می دانم، بیشتر از آن است که عمرو!

مردم سکوت می کنند و ربیع با تعجب به شریح می نگرد. عمرو نیز کمی آرام می شود و احساس برتری بر شریح در او شعفی ایجاد می کند که ربیع نیز حال او را درمی یابد.

شریح: ... و اما نسبت به معاویه و اختلاف او با علی بن ابی طالب، چه کسی حق دارد میان آنها قضاوت کند؟... اکنون هر دو به دیدار حق شتافته اند و بهتر است به آنها نپردازیم و از هر دو به نیکی یاد کنیم و بدانیم آنچه میان آنها واقع شده به فهم آنان نسبت به قرآن و سنت رسول خدا مربوط می شود. اگر علی و پیروانش برحق بودند، پس به حقیقت رسیدند و نزد خداوند مأجورند و اگر معاویه و هوادارانش به خطا رفتند، پس به فهم خویش عمل کردند و لذا نزد خداوند معذورند. اکنون بر ماست که هر دو را بزرگ شماریم و دوستشان بداریم.

مردم در بهت فرو رفته اند و عمرو از چنین استدلالی چنان مبهوت شده که راهی جز سکوت نمی بیند. لبخندی کمرنگ بر لب شبث می نشیند و تازگی این سخنان، ربیع را در سکوتی بهت زده فرو برده است. شریح آرام تر ادامه می دهد.

شریح: و اما نسبت به حسین بن علی (با حسرت سر تکان می دهد) کاش او نیز از اجتماع مسلمانان بیرون نمی رفت و به خیل مردم می پیوست و آنچه آنان پذیرفته اند، می پذیرفت که خیر و خوبی در تصمیم جماعت است.

عمرو: (فریاد می زند) تو می گویی حسین بن علی با یزید بیعت کند؟! با کسی که حلال خدا را حرام کرده و حرام خدا را حلال و آشکارا شراب می نوشد و کفر می ورزد؟!

شریح که استدلال هایش به او احساس قدرت داده، بر سر عمرو فریاد می کشد.

شریح: چگونه یزید را به کفر متهم می کنی، در حالی که همه مسلمین به ایمان او شهادت داده اند و با او بیعت کرده اند!... ایمان در قلب مؤمن است و رفتار و

کردار مؤمن به او زیان نمی رساند، همان گونه که عمل نیک و پسندیده کافر برای او سودی ندارد... . پس بر ما نیست که از طاعات یا معاصی امیر مؤمنان سخن بگوییم؛ زیرا تنها خداوند می تواند در حق او داوری کند که او بهترین داوران است. (رو به مردم می کند) مردم به اطاعت از خداوند تمسک جویید و اختلاف نکنید و میان مسلمانان تفرقه میندازید که خوار و هلاک خواهید شد و رحمت خداوند از شما دور می گردد.

مردم دچار تردید می شوند و چند نفر در سکوت از جماعت فاصله می گیرند و دور می شوند. عمروبن حجاج که دریافته توان بحث با شریح را ندارد، در مقابل تردید یارانش احساس نگرانی می کند. یک باره شمشیرش را به هوا برمی کشد و رو به یارانش فریاد می زند.

عمرو: این شمشیر تاکنون سرهای بسیاری از مشرکان را از تنشان جدا کرده و هرگز در راهی غیر از خشنودی خداوند از نیام درنیآمده است. اکنون نیز برای آنکه مردان مذحج را به راهی که خود برگزیده اند، اطمینان دهم، به نزد پسر زیاد می روم. اگر هانی کشته شده باشد، چه باک که مرا نکشند. پس اگر بازگشتم به درازا کشید، یکپارچه هجوم آورید و هیچ جنبنده ای را در قصر ابن زیاد زنده نگذارید... و اگر هانی را زنده یافتم، بی درنگ بازمی گردم و همگی پراکنده می شویم تا وقتی حسین بن علی وارد کوفه شود و میان ما و ایشان داوری کند.

همه به تأیید تصمیم عمرو هلهله می کنند. ربیع به فکر فرو می رود و به یاد سخنان سلیمه می افتد.

۱۶۵. برگشت به گذشته _ خانه ربیع

ربیع و سلیمه در اتاق هستند و سلیمه رو به ربیع می کند.

سلیمه: ... بنی امیه از دین خدا بهره نمی گیرند مگر آنچه آنها را به دنیا نزدیک می کند. آنها در عمل فرمان خدا را بر خود مشتبه می سازند تا عذری برای گناهانشان داشته باشند. (مکثی می کند و وقتی تأثیر سخن خود را بر ربیع می بیند، ادامه می دهد) هانی گفت عمار یاسر در جنگ صفین بر سر معاویه فریاد زد که ما پیش از این بر سر نزول آیات با شما جنگیده ایم و امروز بر سر تأویل و تفسیر آن

با شما می جنگیم و اکنون ما باید آن کنیم که عمار کرد.

۱۶۶. ادامه _ حال

عمرو شمشیر در نیام می کند و به دنبال شریح و شبث می رود. ربیع در پی عمرو می رود و او را صدا می زند.

ربیع: پسر حجاج! (عمرو می ایستد) من هم می خواهم هانی را ببینم.

عمرو مکثی می کند و بعد به اشاره سر می پذیرد و ربیع نیز به دنبال آنها وارد قصر می شود.

۱۶۷. روز _ داخلی _ قصر ابن زیاد

عبیدالله بن زیاد آشفته و ترسان در تالار بالا و پایین می رود. با اینکه می کوشد هراس خود را پنهان نگه دارد، در رفتارش پیداست که هر لحظه منتظر هجوم مردان خشمگین به درون قصر است. ابن اشعث و کثیربن شهاب و یکی دو نفر دیگر در تالار حضور دارند که در سکوتی مرگ آلود، ابن زیاد را زیر نظر دارند. صدای گام هایی تند و عجول بر ترس عبیدالله می افزاید. در جا می ایستد و منتظر، به ورودی تالار چشم می دوزد. شریح قاضی وارد می شود و لحظه ای خیره به امیر می نگرد. عبیدالله سعی می کند از نگاه او سرانجامِ کار خویش را دریابد و شریح گویی از انتظار هراسناک عبیدالله لذت می برد. وقتی نگاه عبیدالله از ترس به خشم تبدیل می شود، شریح با لبخندی پیروزمند پیش می رود.

شریح: خداوند مقدر فرموده که امیر از دشمنان در امان باشد و در زبان و گفتار این حقیر چنان تأثیری گذاشته که خشم جنگاوری چون عمروبن حجاج را فرونشاند... .

عبیدالله که منتظر خبر نهایی شریح است، از زیاده گویی او به تنگ می

آید.

ابن زیاد: با من لفاظی نکن قاضی، حرف آخر را بزن!

شریح: عمروبن حجاج را به قصر آوردم تا هانی را ببینـد. شـما به تالار میهمانان برویـد و با هانی به نرمی گفت و گو کنیـد و عمروبن حجاج را به من بسپارید.

عبیدالله به او می نگرد.

عبیدالله: سران قبایل و دوستانمان کدام گوری هستند که در این اوضاع در سوراخ خود کپیده اند.

۱۶۸. ادامه _ تالار انتظار

عمروبن حجاج بر سـکویی بالای تالار نشسـته و در کنارش میوه های رنگارنگ آماده است و شبث بن ربعی در کنار او نشسته و در حـالی که خـوشه ای انگـور در دست دارد و آرام می خورد، بـا لحنی اغواگرانه بـا عمرو سـخن می گویـد. ربیع بـا کمی فاصله بر سکوی دیگری نشسته و به سخنان آنها گوش می دهد.

عمرو: هنوز هانی را ندیده ام.

شبث: به راستی اگر هانی به دست امیر کشته شده باشد، آیا جز به خاطر پناه دادن مسلم است؟!

عمرو برآشـفته برمی خیزد و خشـماگین به شبث می نگرد. شبث بی درنگ ادامه می دهد تا خشم عمرو از ابن زیاد را به مسلم بن عقیل برگرداند.

شبث: اما مسلم اکنون در خانه هانی است و تو به قتل امیر کوفه بر خاسته ای تا ننگ کشتن امیر به دست مذحج برای همیشه بر سر زبـان هـا بمانـد. (برمی-خیزد و به عمرو نزدیـک می شود) به خـدا سوگنـد زیـان کـارترین مردان کسـانی هسـتند که بهره کارشان از آنِ دیگران است.

شریح آرام وارد تالار می شود. او که سخن شبث را شنیده، با افسوسی دلسوزانه رو به عمرو می کند.

شریح: و از او زیان کارتر کسی است که دشمن خود را خویش می پندارد و

دوست خود را دشمن!

عمرو از سخن هر دو گیج شده! بدگمان به آنها می نگرد. ربیع احساس می کند که شریح و شبث می خواهند وقت تلف کنند، اما از علت آن سر درنمی آورد.

ربیع: گویا فراموش کردید که یاران مذحج، آماده جنگ و به انتظار پسر حجاج هستند. پس دیدار با هانی را به تأخیر نینداز.

شریح: اما من می ترسم عمرو پس از دیدن هانی به خشم آید و به او آسیب برساند.

عمرو و ربیع گیج شده اند و از سخن شریح سر درنمی آورند. ربیع به کنایه می خندد.

ربیع: عمرو برای نجات هانی آمده و تو می ترسی به او آسیب برساند؟

عمرو می خواهد چیزی بگوید که شریح مجال نمی دهد.

شریح: اما هانی برای دیدن پسر حجاج از من امان می خواهد.

عمرو ناباور و مشکوک به شریح و سپس به شبث و ربیع می نگرد. آرام و خویشتن دار به شریح نزدیک می شود.

عمرو: بوی فریب از سخن تو می فهمم، شریح!

شریح: از فریب تو، جز مرگ چه چیز عاید من می شود؟! اما خشنودی تو کوفه را به آرامش می رساند و هانی و امیر نیز می توانند چاره ای بیندیشند تا مسلم به دیدار پسر زیاد راضی شود.

ربیع: (مطمئن و قاطع) هانی هرگز مسلم را به دشمنش وا نمی گذارد!

شریح: (خونسرد) پس امیر چگونه از حضور مسلم در خانه هانی خبر یافت؟

عمرو جا می خورد و با تردید به شریح می نگرد و با خشم می اندیشد. شریح احساس می کند عمرو مجاب شده است. ربیع نیز ناباور به فکر فرو

می رود. شبث لبخند به لب می آورد.

شبث: شریح این چه سخنی است که عمرو را به هانی بدگمان می کنی در حالی که هانی جز به صلاح کوفیان نمی اندیشد و اگر بهره ای از عبیدالله نصیبش شود، نه قبیله اش بی نصیب می ماند، نه پسر حجاج که نزدیک ترین خویشاوند اوست.

عمرو خشماگین به راه می افتد.

عمرو: هم اکنون می خواهم هانی را ببینم.

شریح سریع جلو می رود و راه را بر عمرو می بندد.

شریح: به خدا سوگند، اگر همه شمشیر های مذحج بر من فرود آید تو را به دیدن هانی نمی برم، مگر آنکه به رسول خدا و کلام وحی سوگند یاد کنی که او در امان باشد و به جان او گزندی نرسانی!

عمرو درمی ماند که چه بگوید. به شریح خیره می شود. دندان می فشرد و با خشم رو به شریح می کند.

عمرو: به خدا سوگند اگر بدانم هانی مرا فریب داده است، امان خود را از او بر خواهم داشت تا قبیله اش او را به سزای کردارش برسانند.

شریح: من به تو گفته ام که هانی را به تو نشان می دهم و باید به قول خویش عمل کنم. به هانی هم پیمان داده ام که از خشم تو در امان باشد و باید به پیمان خویش عمل کنم. اکنون که حاضر به سوگند نیستی (به راه می افتد) پس با من بیا!

شریح بیرون می رود و عمرو به دنبال او از تالار خارج می شود.

۱۶۹. ادامه _ دالان قصر

شریح و عمرو در دالان بزرگ قصر از میان نگهبانان به صف ایستاده می گذرند و در انتهای دالان به سمت دیگری می پیچند و از پله های کنار درِ بزرگ که چهار نگهبان مراقب آن هستند بالا می روند. به کنار پنجره ای کوچک می رسند و شریح می ایستد. عمرو آرام جلو می رود و از پنجره

نورگیر به داخل تالار می نگرد. از نگاه عمرو، تمام تالار پیداست و هانی که در لباسی زربفت بر سکویی نشسته و عبیدالله نیز کنارش نشسته و با او گفت و گو می-کند و لبخند می زند. عبیدالله میوه ای از سبد برمی دارد و به هانی می دهد. عمرو برافروخته و خشماگین از پنجره سر برمی دارد و به شریح می نگرد. شریح سر به زیر می اندازد. عمرو به تندی راه آمده را بازمی گردد و در مقابل درِ بزرگ، کنار پنجره می ایستد. شریح سریع به نگهبان اشاره می کند و چهار نگهبان سریع در مقابل در به صف می شوند. عمرو لحظه ای مکث می کند و دوباره به راه خود ادامه می دهد. شریح با خیالی آسوده به دنبال او می رود. به مقابل تالار انتظار می رسند. عمرو جلو در تالار می ایستد، اما چنان عصبی است که وارد تالار نمی شود. می پیچید و از راهی می رود که به در خروجی قصر منتهی می شود. شریح سریع راه او را می بندد.

شریح: صبر کن عمرو!

عمرو بی آنکه به شریح نگاه کند می ایستد و به تصمیم خویش می اندیشد.

شریح: به هانی خرده نگیر، که او عقلش از خشمش پیشی گرفته و صلاح مردم کوفه را در این می داند که به پسر زیاد یاری دهد تا بی آنکه خونی بر زمین بریزد، به فتنه ها پایان دهند... . این خدمت هانی، هرگز از دید امیر مؤمنان پنهان نمی ماند و مقامی درخور نزد خلیفه خواهد یافت که دیگران را به حسرت و حسادت واخواهد داشت... .

عمرو آرام تر شده و دوباره به راه می افتد و شریح اغواگرانه به دنبال او می رود.

شریح: چرا عمرو نباید در جایگاه شایسته خود قرار گیرد. به سخن شبث بیشتر

بیندیش و دست به کاری نزن که بهره اش از آنِ دیگران است. همان طور که هانی با نام تو در دل عبیدالله هراس می اندازد تا بهره خویش را ببرد.

عمرو: (می ایستد و در چشمان شریح خیره می نگرد) تا کنون شمشیر من کیسه بسیاری را پر کرده و اکنون وقت آن رسیده تا ابن زیاد و خلیفه دریابند که قدرت حقیقی در دست چه کسانی است.

دوباره به راه می افتد. شریح که از تأثیر سخنانش بر عمرو راضی به نظر می رسد، خرسند به دنبال او به راه می افتد.

شریح: امیر به من فرمان داده که هیچ کس نباید به خشم یا به آزردگی از درگاه او بیرون برود. همین که عمرو برای یافتن حقیقت، این قدر خویشتن داری می کند، شک ندارم که امیر مقامی کمتر از امیری لشکر به او نخواهد بخشید.

در همین حال شبث و ربیع از تالار بیرون آمده اند.

ربیع: هانی را دیدی؟

عمرو نگاهی به او می اندازد و بی پاسخ به راه می افتد. شریح و شبث به دنبال او می-روند و در انتهای دالان به مقابل تالار دیگری می رسند. از داخل تالار همهمه جماعتی شنیده می شود که توجه عمرو را جلب می کند. همگی می ایستند و به داخل تالار می نگرند. حدود دویست مرد جنگی مذحج که به همراه عمرو بودند، در تالاری بزرگ نشسته اند و غلامان قصر با انواع خوراکی و میوه از آنان پذیرایی می کنند. عمرو حیرت زده به آنان می نگرد. شریح لبخند می زند.

شریح: امیر به ما اجازه نداده که میهمانانش را بر در خانه اش به انتظار نگه داریم.

مردان مذحج از دیدن عمرو خوشحال می شوند و او را به داخل فرامی خوانند. ربیع حیرت زده و گیج ایستاده است. عمرو لحظه ای با تردید به آنها می نگرد. بعد آرام قدم به داخل تالار می گذارد.

۱۷۰. روز _ داخلی _ جلو در قصر

مأموران ابن زیاد در حال متفرق کردن مردمی هستند که برای تماشا و کنجکاوی آمده اند. همزمان عبدالله بن عمیر سوار بر اسب از انتهای گذر پیش می آید. به نزدیک درِ قصر می رسد و مأموران راه را بر او می بندند. کثیربن شهاب که فرماندهی مأموران را به عهده دارد، با دیدن عبدالله سریع جلو می آید و مأموران را کنار می زند.

کثیر: خوش آمدی عبدالله! امیر از دیدن تو خوشحال می شود.

و عبدالله را به داخل قصر می برد.

۱۷۱. ادامه _ داخل قصر

عبدالله به همراه کثیربن شهاب در دالان بزرگی حرکت می کند. به میانه راه که می-رسند از پیچ انتهای دالان عمروبن حجاج با او روبه رو می شود. ربیع و شریح قاضی و شبث بن ربعی پیرامون عمرو حرکت می کنند و به دنبال آنها نیروهای عمرو، سرحال و سیر و خوش پیش می آیند. عبدالله و عمرو در مقابل هم ایستاده اند. عبدالله از دیدن نیروهای عمرو در داخل قصر تعجب کرده است. عمرو با نگاهی تیز و لبخندی کمرنگ می خواهد بفهماند باهوش تر از آن است که دست به کاری بزند که دیگران بهره اش را ببرند. ربیع انگار حال عبدالله را بیش از دیگران درک می کند، اما تصور اینکه عبدالله و عمرو به نقطه مشترکی رسیده اند، به او آرامش می دهد. شریح قاضی هنوز نگران است و بیم آن دارد که یک برخورد نسنجیده، همه تلاش او را بر باد دهد و شبث بن ربعی از اینکه هنوز در کنار و همراه عمرو است و تهمت نفاق از او

دور مانده است، پیروزمند به عبدالله نگاه می کند. عمرو و عبدالله آرام به هم نزدیک می شوند.

عمرو: باز هم در زیرکی و کیاست از من پیشی گرفتی. (عبـدالله منظور او را نمی فهمـد) اکنون با دیـدن هانی چیزی را درک کردم که تو پیش از این می گفتی و من لجاجت می کردم.

عبـدالله گیـج به او نگاه می کنـد. عمرو منتظر پاسـخ نمی مانـد و به راه می افتـد. ربیع در حالی که نگاهش به عبـدالله است، با عمرو می رود و بقیه نیروها نیز در پی او حرکت می کنند. شـریح خوشـحال از اینکه همه چیز به خوبی پیش می رود، عمرو را همراهی می کنـد. عبدالله کنار دیوار به تماشای نیروها می ایسـتد که شادمان با هم گفت و گو می کنند و می روند. عبدالله نیز به همراه کثیربن شـهاب به سمت دیگر به راه می افتند و به سوی درِ بزرگ تالاری می روند که ابن زیاد و هانی در آن هستند. کثیر به نگهبانان اشاره می کند تا در را باز کنند. عبدالله وارد می شود.

۱۷۲. ادامه _ داخلی _ تالار

عبـدالله وارد تالار می شود. ابن زیاد و هانی را کنار یکدیگر می بیند.هانی با دیدن عبدالله با کراهت رو برمی گرداند. ابن زیاد از دیدن عبدالله خوشحال می شود. عبدالله انگار تازه معنای سخن عمرو را دریافته است. خیره به هانی می نگرد. ابن زیاد از جا بلند می شود و با آغوش باز به سراغ عبدالله می رود.

ابن زیـاد: خوش آمـدی عبـدالله، آنهـا که در لحظه هـای حساس به یاری ما می آینـد، پیش از دیگران به عطایای ما دست می یابند.

عبدالله: پس عمروبن حجاج هم مردان قبیله اش را برای یاری امیر به قصر

آورده؟

هانی از این حرف جا می خورد. ابن زیاد با تندی از عبدالله و هانی رو برمی گرداند. در همین حال شریح قاضی وارد می شود و لبخندی به ابن زیاد می زند که او درمی یابد اوضاع به خواست او پیش می رود. یک باره رو به عبدالله می کند.

ابن زیاد: تو با این مرد صحبت کن و از عاقبت فتنه ای که به پا کرده آگاهش کن (رو به هانی) تا بداند که امیر مؤمنان یزید، تاب تحمل آشوب و خیانت را ندارد.

و از تالار بیرون می رود. شریح با لبخندی کمرنگ به عبدالله، به دنبالش می رود.

۱۷۳. ادامه _ دالان قصر

ابن زیاد به تندی حرکت می کند و شریح در پی اش می رود و گزارش می دهد.

شریح: به امیر اطمینان می دهم که از طرف عمرو دیگر خطری وجود ندارد.

ابن زیاد: وقتی مطمئن می شوم که عمرو در کنار من باشد. (می ایستد و به شریح خیره می نگرد) فراموش نکن هر که با ما نیست، بر ماست و عمرو اگر بر ما نیست، باید با ما باشد.

به تندی وارد تالار می شود. شریح سر فرود می آورد و به دنبال او وارد تالار می شود.

۱۷۴. ادامه _ داخلی _ تالار هانی

هانی حیرت زده به عبدالله نزدیک می شود و خیره در چشمان او می نگرد.

عبدالله: تو به عمروبن حجاج چه گفتی که این گونه از تو به خشم آمده بود؟

هانی: (با خشم) اگر عمرو حال مرا بداند، لحظه ای درنگ نخواهد کرد و مردان مذحج چنان بر پسر زیاد فرود می آیند که مهلت نکند شمشیر از غلاف بیرون بکشد.

عبدالله از سخن او تعجب می کند و درمی یابد موضوع پیچیده تر از آن است که او تصور می کرده است.

عبدالله: تو اکنون با عمرو دیدار نکردی؟!

هانی: به خدا سوگند، من هرگز فریب تو و پسر زیاد را نخواهم خورد.

عبدالله: فریب؟! (لحظه ای می اندیشد) تو برای من عزیزتر از آن هستی که بخواهم فریبت دهم، اما ... اما گمان می کنم پسر زیاد از هم اکنون حکومت خویش را بر فریب استوار کرده که اگر چنین باشد، وای بر ما و... .

در همین حال کثیربن شهاب به همراه چند سرباز وارد تالار می شوند و یکراست به سراغ هانی می روند. سربازان با خشم بازوی هانی را می گیرند و به طرف در می برند. عبدالله با حیرت به رفتار آنان می نگرد.

عبدالله: این چه رفتاری است با هانی بن عروه که هیچ کس جز به نیکی از او نام نمی برد!

می خواهد مانع رفتار آنها شود که یک باره کثیر و سه نگهبان دیگر با نیزه راه او را می بندند.

عبدالله که قصد درگیری ندارد، ناباور می ماند و سربازان،هانی را به خشم بیرون می برند.

کثیر: (به عبدالله) امیر تو را نیز به حضور فراخوانده، به پای خود می آیی یا به دست ما؟!

عبدالله نگاهی به هانی می اندازد که سربازان او را بر زمین می کشند و می برند، و نگاهی خشم آلود به کثیربن شهاب که همچنان در انتظار است. بعد آرام به راه می افتد و بیرون می رود.

۱۷۵. ادامه _ تالار اصلی قصر

ابن زیـاد پیروزمنـد چرخی می زنـد، ردای زربفتش بـاز می شود و در هوا می چرخـد و بر تخت می نشـیند. همه سـر فرود می آورند و ابن زیاد فریاد می زند.

ابن زیاد: بیاوریدش!

هانی را بر زمین می کشـند و به تالار می آورند و جلو پای ابن زیاد رهایش می کنند. عبدالله بن عمیر نیز به دنبال او آرام وارد می شود و رو به روی ابن زیـاد می ایسـتد. ابن زیـاد یـک باره از تخت بلنـد می شود و با تازیانه به سـراغ هانی می رود. بالای سرش می ایستد و کینه جو تازیانه را بالا می برد.

ابن زیاد: مردک! مردان قبیله ات را به رخ من می کشی!

و تازیانه را فرود می آورد. عبدالله چنان چهره در هم می کشد که گویی تازیانه بر سر او فرود آمده است.

ابن زیاد: پیش از این به تو هشدار داده بودم و اکنون وقت آن رسیده که پسر زیاد را آن گونه که هست بشناسی.

تازیانه دیگری بر او فرود می آورد. عبدالله تاب نمی آورد و جلو می رود.

عبدالله: امیر، رفتار تو مرا به یاد قیصر روم می اندازد، در حالی که انتظار داشتم روش رسول خدا را به یادها بیاوری!

ابن زیاد که انتظار مخالفت ندارد، یک باره دست از هانی برمی دارد و آرام و کینه مند به عبدالله نزدیک می شود.

ابن زیاد: اگر دشمن رسول خدا در خانه این مرد پناه گرفته بود، آیا با نوازش با او رفتار می کرد؟

عبدالله: مسلم پسر عقیل، فرستاده پسر فاطمه، دشمن رسول خداست؟!

ابن زیاد: (تهدیـد آمیز به عبـدالله می نگرد) اگر دل به مسـلم داده ای، پس بر ما شوریده ای و خونت بر خلیفه مسـلمانان حلال است و اگر قصد اصلاح داری، پس

خلیفه را یاری کن که او در جایگاه رسول خداست و خیر دنیا و آخرت همه ما در این است که بر بیعت خویش با پسر معاویه بمانیم و دشمنانش را دشمن خدا و رسولش بدانیم.

خشم ابن زیاد هرچه بیشتر می شود، آرامش عبدالله هم بیشتر می شود.

عبدالله: (آرام) به خدا سوگند، اگر به راهی که مسلم می رود ایمان داشتم، لحظه ای در یاری اش درنگ نمی کردم.

شریح قاضی با وساطت خویش می خواهد خشم ابن زیاد را فرونشاند.

شریح: همان طور که در یاری رساندن به امیر کوفه لحظه ای درنگ نکرد و بی وقفه به حضور رسید تا به قدر قدرت خود وساطت کند.

ابن زیاد چرخی می زند و بر تخت می نشیند.

ابن زیاد: ما نیاز به وساطت نداریم، (رو به عبدالله) در این ماجرا آن که با ما نیست بر ماست و آن که تردید دارد با ما نیست. پس به قبیله ات بازگرد و سخن مرا به مردان بنی کلب برسان و آنها را به امید عطایای ما و یا به ترس از خشم ما جمع کن و در انتظار فرمان بمان تا روز موعود فرا رسد. (اشاره به هانی) این مردک را هم به زندان ببرید تا فردا حکم خود را بازگوییم.

هانی را کشان کشان می برند و عبدالله به اشاره سر اجازه خروج می گیرد و بیرون می رود.

۱۷۶. روز _ خارجی _ جلو خانه عمرو

ابوثمامه صائدی جلو درِ نیمه باز خانه عمرو آشفته و منتظر قدم می زند و گاه از لای در نگاهی به درون می اندازد. چند زن و کودک در حال عبور به او سلام می کنند و می گذرند. لحظه ای بعد غلام عمرو بیرون می آید. ابوثمامه به شتاب به او نزدیک می شود و در انتظار پاسخی از غلام بی تابی می کند. غلام با تأسف سر تکان می دهد.

غلام: چنان تب و لرز دارد که نمی تواند در جای خود بنشیند، چه رسد به اینکه

با تو دیدار کند.

ابوثمامه که پیداست سخنان غلام را باور نکرده، او را کنار می زند و وارد خانه می شود. از پشت پنجره می بیند که عمرو مضطرب در اتاق قدم می زند.

۱۷۷. ادامه _ داخلی _ اتاق

عمروبن حجاج که با اضطرابی آمیخته با ترس در اتاق قدم می زند، از پشت پنجره چشمش به ابوثمامه می افتد که به او زل زده است. یک باره کنار می کشد و در رختخوابی که گوشه اتاق پهن است، دراز می کشد. لحظه ای بعد ابوثمامه به تندی وارد اتاق می شود. حالا به راستی عمرو رنگ به رخسار ندارد. ابوثمامه لحظه-ای به او خیره می شود.

ابوثمامه: مسلم بن عقیل در خانه هانی چون مرغ سرکنده به هر سو می رود و هر لحظه سراغ تو را می گیرد و تو در خانه ات خود را حبس کرده ای و... .

عمرو: می بینی که نه توان حرکت دارم، نه یارای رفتن.

و بی آنکه به ابوثمامه نگاه کند به پشتی تکیه می دهد و رو به پنجره می کند. ابوثمامه جلوتر می رود و به زانو در مقابل عمرو می نشیند.

ابوثمامه: بر تو چه گذشته عمرو؟! اگر از یاری مسلم پشیمان شده ای و یا وعده های ابن زیاد تو را فریفته، بگو تا مسلم تکلیف خود را بداند. (عمرو هیچ پاسخی نمی دهد) عمرو! فریب مسلم، فریب پسر رسول خداست.

عمرو یک باره خیز برمی دارد و چشم در چشم ابوثمامه می اندازد.

عمرو: من مسلم را فریب ندادم، آن که او را در خانه اش پناه داده، اکنون در قصر ابن زیاد، با دشمن او خوش می گوید و می نوشد و می خورد... و بی تردید... .

ابوثمامه: ولی مسلم اخبار دیگری از داخل قصر دارد که خلاف سخن توست.

عمرو: من به چشمان خودم بیشتر اطمینان دارم تا خبرهایی که به مسلم می رسد و دیگر حاضر نیستم در کاری وارد شوم که بهره اش از آنِ دیگران است و مصیبتش از آنِ من! (با مکث) به مسلم نیز بگو در خانه مطمئن تری پناه بگیرد تا

جانش در امان باشد.

عمرو روانداز را کنار می زند و به تندی برمی خیزد، به کنار پنجره می رود و پشت به ابوثمامه می ایستد. ابوثمامه که ادامه بحث را بی فایده می داند، آرام برمی خیزد و از اتاق بیرون می رود. ربیع و سلیمه و ام سلیمه پشت در، گوش ایستاده اند. ابوثمامه نگاهی به ربیع می اندازد و بیرون می رود. سلیمه بغض آلود از لای درِ نیمه باز اتاق به پدر می نگرد و با کینه رو برمی گرداند، به اتاق دیگر می رود و در را محکم به هم می کوبد. ربیع و ام سلیمه مستأصل به یکدیگر نگاه می کنند.

۱۷۸. روز _ خارجی _ نزدیک خانه هانی

ابوثمامه عصبی و دلگیر از گذری می پیچد و به تندی به سوی خانه هانی می رود. چند مرد که آنها را همراه عمرو در قصر دیده ایم از رو به رو نزدیک می شوند و با دیدن ابوثمامه راه خود را تغییر می دهند. ابوثمامه متوجه حرکت آنها می شود. لحظه ای مکث می کند و دوباره به راه می افتد و به عجله از انتهای گذر به سمت دیگر می پیچد. از دور می بیند که جلو خانه هانی چند نفر جمع هستند و مردی که پشت به او افسار اسبی را در دست دارد با نگهبانان خانه هانی در حال جر و بحث است. به تندی جلو می رود و عبدالله بن عمیر را می بیند که اصرار دارد وارد خانه هانی شود، اما مردان شمشیر به کمر اجازه ورود به او نمی دهند. عبدالله با دیدن ابوثمامه مردان را رها می کند.

عبدالله: ابوثمامه، من باید مسلم را ببینم، هم اکنون!

ابوثمامه: (به کنایه) از ابن زیاد برای او پیغام داری؟! (نزدیک تر می آید) یک بار

فریب همراهان دروغین را خوردیم و هانی گرفتار شد، این بار عبیدالله تو را برای فریب یاران مسلم فرستاده است؟

عبدالله: من هم می خواهم از نیرنگ ابن زیاد با مسلم بگویم. او عمرو و یارانش را فریب داده و هانی را در بند نگه داشته. (ملتمس) به خدا بیم آن دارم که با ریختن اولین خون در کوفه آتشی به پا شود که بی گناه و گناهکار را بسوزاند.

ابوثمامه که هنوز حس عصبی برخورد با عمرو را دارد، می خواهد هرچه زودتر از دست عبدالله خلاص شود.

ابوثمامه: عمرو فریب نخورده، وسوسه های پسر زیاد در نظرش خوشایند شده و اما تو... بهتر است به افتخارات خود در فارس دل خوش داری و مسلم را با نیرنگ های ابن زیاد رها کنی که او بهتر از تو عبیدالله را می شناسد و پیش از تو خبرها را می داند.

و منتظر پاسخ عبدالله نمی ماند و به تندی وارد خانه می شود. عبدالله مستأصل می ماند. نگاهی به مردان آماده رزم می اندازد و ناچار دهانه اسب را می چرخاند و برمی گردد و می رود.

قسمت یازدهم

۱۷۹. روز _ خارجی _ حیاط خانه عمرو

سلیمه و ربیع اسب هـای خود را برای حرکت آماده می کننـد. ام سـلیمه نیز به آنها کمک می کنـد. عمرو از گوشه پنجره نیمه باز نگاهی به آنها می اندازد و وقتی چشـمش در چشم سـلیمه می افتد، زود پس می کشد. سلیمه نگاهی به ربیع می اندازد که زین اسب را مرتب می کند. سلیمه به تصمیم تازه ای رسیده است.

سلیمه: پیش از برگشت می خواهم مسلم بن عقیل را ملاقات کنم.

ربیع و ام سلیمه جا می خورند. ام سلیمه که ترسیده سخن او را پدر شنیده باشد، با نگرانی رو به پنجره برمی گردد.

ربیع: مسلم بن عقیل؟! تو چه می خواهی به او بگویی که نمی داند؟

سلیمه: می خواهم از او بشنوم. می خواهم بدانم اکنون که هانی اسیر ابن زیاد است، او چه می کند.

ام سلیمه: کدام اسیر؟! مگر پدرت نگفت او را در کنار ابن زیاد دیده که به گرمی از او پذیرایی می کرد؟!

سلیمه: پـدرم آنچه خود دوست داشت دیـده، نه آنچه بایـد ببیند. هانی کسـی نیست که مسـلم را در خانه اش رها کند و با ابن زیاد بر سر یک سفره بنشیند.

۱۸۰. ادامه _ اتاق

عمروبن حجاج عصبی در اتاق قدم می زند که حرف های سلیمه را می شنود و با خشم از اتاق بیرون می رود.

۱۸۱. ادامه _ حیاط

عمرو به تندی وارد حیاط می شود و با خشم به سوی سلیمه می رود. ما در میان آنها حائل می شود.

مادر: او جوان است و جاهل. تو خشم خود را نگه دار.

عمرو می ایستد. رو به ربیع می کند.

عمرو: زود او را به خانه ات ببر که اگر بیش از این حرف بزند، همین جا زنده به گورش می کنم.

ربیع با آنکه از دست عمرو دلخور است، اما نمی خواهد خشم او به سلیمه آسیب برساند. به سراغ اسب سلیمه می رود و دهانه آن را نگه می دارد تا سلیمه سوار شود.

سلیمه: کاش خشم پدرم بر سر ابن زیاد فرود می آمد، نه فرزندش!

و سوار می شود. عمرو به سختی خود را کنترل می کند.

ربیع: بس کن سلیمه!

و ضربه ای به پشت اسب او می زند و اسب به راه می افتد.

۱۸۲. روز _ داخلی _ خانه هانی

مسلم بن عقیل در حیاط خانه هانی بر سکویی نشسته و ابوثمامه و گروهی از مردان گرد او جمع هستند.

مسلم: من گمان می کنم بیش از این درنگ جایز نباشد. اکنون یقین کرده ام که هانی در بند ابن زیاد است و تا وقتی من در خانه هانی باشم او را ر ها نخواهد کرد.

ابوثمامه احساس می کند مسلم قصد رفتن از خانه هانی را دارد.

ابوثمامه: رفتن از اینجا هم به صلاح نیست. بعد از هانی چه کسی است که جرئت کند تو را در خانه اش مهمان کند؟

مسلم: من پیش از نجات هانی از اینجا بیرون نمی روم. همین امشب سران و بزرگان کوفه را فرابخوانید. باید پیش از طلوع آفتاب فردا تصمیمی بگیریم و راهی برای نجات هانی پیدا کنیم.

ابوثمامه: هیچ راهی جز جنگ باقی نمانده! ابن زیاد هر روز یکی از یاران ما را به فریب و نیرنگ به سوی خود می کشاند.

مسلم: پیش از جنگ، هیچ راه نرفته ای نباید باقی بماند.

و برمی خیزد و به داخل خانه می رود.

۱۸۳. شب ـ داخلی ـ قصر ابن زیاد

ابن زیاد مشغول خوردن شراب است و شریح قاضی و ابن اشعث و کثیربن شهاب و چند نفر دیگر نیز گرد او جمع هستند و شادمانه می نوشند. ابن زیاد که پیداست مست کرده، یک باره برمی خیزد و بساط پیش رو را به هم می زند و جام خود را به دیوار می کوبد. همه ترسیده، برمی خیزند.

ابن زیاد: جمع کنید. به خدا سوگند شادی را بر خود حرام کردم تا وقتی که مسلم را به چنگ آورم و فتنه را در کوفه ریشه کن سازم. (رو به ابن اشعث) می خواهم پیش از طلوع آفتاب هانی را در شهر گردن بزنید تا مسلم و یارانش بدانند که پسر زیاد هرگز در کاری که به او واگذار شده کوتاهی نخواهد کرد.

همه جا می خورند. شریح آرام جلو می رود.

شریح: امیر! کشتن هانی همه کوفه را برمی آشوبد.

ابن اشعث: اگر مسلم دست به شمشیر ببرد، با کدام یار و یاور می خواهی با او مقابله کنی؟!

کثیربن شهاب: هانی بزرگ ترین قبیله را دارد که با مرگ او همه مذحج و مراد بر سرمان فرود می آیند.

ابن زیاد که از مخالفت آنها کلافه شده است، فریاد می کشد.

ابن زیاد: آه... . به خدا از این همه یاران زبون و بزدل خسته شده ام. مرا از مذحج

و مراد و مسلم نترسانید. پسر زیاد به آنچه می خواهد باید دست یابد و می داند که هر چیز بهایی دارد.

به سراغ ظرف بزرگی می رود که کیسه های پول در آن است. چند مشت کیسه برمی دارد و براندازشان می کند.

ابن زیاد: (به ابن اشعث) همین امشب به نزد عمروبن حجاج برو که او سزاوارترین خویشاوند هانی برای گرفتن خون بهای اوست.

۱۸۴. شب _ خارجی _ حیاط خانه هانی

همه سران قبایل جمعند. مسلم بن عقیل در کنار ابوثمامه نشسته و دایره بزرگی از مردان در حیاط تشکیل شده است. عبدالاعلی به همراه زبیر بن یحیی وارد می شوند و در نزدیک ترین جای خالی می نشینند. نگهبانان در گوشه های حیاط و بر بام ها مراقبت می کنند. مسلم شروع به سخن گفتن می-کند.

مسلم: درود خدا بر پیامبر اسلام و فرزند دخترش که جز اصلاح امت جدش به هیچ چیز نمی اندیشد. شما بزرگان قومی هستید که مولایم حسین را به یاری فراخواندید، در حالی که او از شما یاری نخواست. شما به او وعده ها دادید، در حالی که او به شما وعده ای نداد. شما با او بیعت کردید، همان طور که پاره ای از شما و یا پدران شما با علی بن ابی طالب بیعت کردند. اکنون حسین بن علی در راه کوفه است تا شما را به راه حق هدایت کند، اما پسر زیاد با نیرنگ و فریب قصد دارد شما را متفرق کند و او می داند که اگر بزرگان شما را به وعده ها و به ترس و بیم بفریبد، قوم شما هم از او پیروی خواهند کرد. همان طور که پسر حجاج را فریفت. به خدا سوگند، اگر من بخواهم به نیرنگ رفتار کنم پسر زیاد هرگز به پای من نخواهد رسید، اما از ما دور است که بخواهیم به نیرنگ مردم را با خود همراه کنیم. اکنون که هانی در بند ابن زیاد است، یک بار دیگر از شما اطمینان می خواهم که اگر هنوز بر بیعت خود هستید، آماده باشید که می ترسم ابن زیاد راهی جز جنگ برایمان باقی نگذارد.

در همین حال همه سران، یک صدا او را تأیید می کنند و آمادگی خود را برای مقابله با ابن زیاد اعلام می کنند. زبیر بن یحیی وضع موجود را ارزیابی می کند و احساس می کند که همه چیز به نفع مسلم است. برمی خیزد.

زبیر: پسر عقیل! یقین داشته باش که مردان کوفه بر بیعت خویش استوارند، حتی اگر فرمان جنگ با پسر زیاد بدهی.

بقیه هم تأیید می کنند.

مسلم: اکنون که چنین است، به خانه های خود بروید و منتظر بمانید تا به آنچه صلاح مسلمین است حکم کنم و امیدوارم پیش از آنکه ابن زیاد دست به کاری زند که ما را وادار به جنگ سازد، امام به کوفه برسد.

همهمه میان جماعت درمی گیرد و شوق دیدار حسین بن علی(ع) در سخنان آنهاست. مسلم رو به ابوثمامه می کند و آرام سخن می گوید.

مسلم: همین امشب حرکت کن و به سمت مکه برو و اگر امام را در میان راه دیدی، بگو سریع تر به کوفه وارد شود که من از نیرنگ های ابن زیاد بر این مردم بیم دارم.

ابوثمامه سریع بلند می شود و می رود.

۱۸۵. ادامه _ خارجی _ نزدیک خانه عمرو

محمدبن اشعث جلو خانه عمرو در حالی که با احتیاط مراقب اطراف است، با غلام او گفت و گو می کند.

ابن اشعث: به عمرو بگو ابن اشعث از سوی امیر با هدیه ای درخور او به دیدار آمده.

در همین حال صدای پای اسب به گوش می رسد. غلام، سریع ابن اشعث را به داخل خانه فرامی خواند.

غلام: زود داخل شو که یاران مسلم همه جا پراکنده اند.

ابوثمامه با اسب از مقابل خانه عمرو عبور می کند. ابن اشعث از لای در او را می بیند. بعد در را می بندد.

۱۸۶. شب _ داخلی _ خانه ربیع

ربیع و سلیمه در اتاق خود زیر نور لرزان فانوس کوچک اتاق نشسته اند. سلیمه که پیداست تازه آرام شده و چشمان خون افتاده اش نشان از گریه دارد، به نقطه ای خیره است و ربیع سعی در آرام کردن او دارد.

ربیع: به نظر می رسد خشم تو از پدرت، بیشتر به خاطر رفتارش با توست تا ابن زیاد، وگرنه کسانی چون پدر تو و عبدالله بن عمیر و پدر من که به دست بنی امیه کشته شده، بیشتر از من و تو آنها را می شناسند و بیشتر از من و تو از آنها کینه دارند و داشته-اند.

سلیمه: پدر من، خشمش مانند محبتش به آنی بستگی دارد. او پی قدرت و ثروت است که هر کس به او عطا کند، به دنبالش خواهد رفت.

ربیع: عبدالله چطور که نه پی قدرت است نه ثروت، و پدر من که وصیت کرد با قاتلانش رو به رو نشوم. (برمی خیزد) اینها به صلاح امت پیامبر رفتار می-کنند یا من و تو که نه تجربه آنها را داریم نه به اندازه آنها در میدان های جنگ بوده ایم؟

سلیمه: آنها اگر سکوت کردند، اشتباه کرده اند یا ترسیده اند. همان طور که پدرانشان از ابوسفیان می ترسیدند. (او نیز برمی خیزد و به کنار پنجره می رود) حالا وظیفه ماست که اشتباه آنان را جبران کنیم. من به آنچه فرزند رسول خدا می کند بیشتر اطمینان دارم تا پدرانمان!

ربیع مستأصل به دور اتاق می گردد.

ربیع: خدایا این چه برزخی است، این چه فتنه ای است که راه تو را پوشانده است؟!

و از اتاق بیرون می رود.

۱۸۷. صبح زود _ خارجی _ کوفه

در کوچه های کوفه هیچ جنبنده ای پیدا نمی شود. از انتهای گذر، مأموران ابن زیاد سوار بر اسب، هانی را دست بسته به میدانگاه بزرگی می آورند. هانی نمی داند با او چه می خواهند بکنند. به اطراف می نگرد. وقتی جلو میدانگاه توقف می-کنند، به تردید می افتد.

هانی: چرا اینجا ایستادید؟!

کثیربن شهاب که فرمانده گروه است، سریع از اسب پیاده می شود و به بقیه اشاره می کند که او را بیاورند. هانی را به خشونت از اسب به زیر می کشند. هانی فریاد می زند.

هانی: خدا شما را لعنت کند، قصد کشتن مرا دارید؟ از خدا نمی ترسید؟! آهای مذحج، آهای مردان قبیله کجایید... .

کثیر: ساکت باش! به جای فریاد، با خدای خود نیایش کن که توبه ات را بپذیرد.

هانی: لعنت خدا و رسولش بر تو که راضی به کشتن من شده ای!

کثیر به یکی از افرادش اشاره می کند. یکی دو نفر با شنیدن سر و صدا لای در خانه-شان را باز کرده و نگاه می کنند. مأمور شمشیر بیرون می کشد و به سوی هانی می رود.

مأمور: سرت را پایین بیاور!

هانی با خشم به او می نگرد.

هانی: در کشتن خود به تو کمک کنم؟! لعنت بر تو!

هانی یک باره به مأمور هجوم می برد و با دست بسته می خواهد شمشیر را از دستش بگیرد که یکی دو مأمور دیگر به او حمله می کنند و او را می گیرند. هانی مرتب فریاد می زند و مردان قبیله اش را فرامی خواند. حالا به صدای او چند نفر از خانه ها بیرون می آیند و کنجکاو جلو می روند. یکی از

رهگذران او را می شناسد.

رهگذر: (با خود) او هانی است؟!

مأمور شمشیر را بالا می برد. هانی فریاد می زند.

هانی: انا لله و انا الیه راجعون.

مأمور شمشیر را فرود می آورد. رهگذر به تندی از سمت دیگر کوچه می-دود و دور می شود و در همین حال فریاد می زند.

رهگذر: هانی را کشتند...، هانی را کشتند... .

۱۸۸. صبح _ خارجی _ حیاط خانه عبدالله

عبدالله بن عمیر وسایل سفر را جمع کرده و بر اسبان می گذارد. ام وهب ناراضی و دلگیر به درِ اتاق تکیه زده و به او نگاه می کند. عبدالله که حال ام وهب را می فهمد، بی توجه به کار خود ادامه می دهد.

عبدالله: اگر بخواهی همه راه همین جور بغ کرده همراهم باشی، بعید می دانم به فارس برسیم.

ام وهب آرام به او نزدیک می شود.

ام وهب: تصمیم عجولانه ای گرفته ای، کمی فکر کن... .

عبدالله: دیشب تا صبح فکر کردم. راه دیگری نیست. اگر به ابن زیاد کمک کنم که جز نیرنگ شیوه ای ندارد و جز خواری برای کوفیان نمی خواهد و اگر با مسلم همراه شوم که (مکث) هیچ امیدی به کوفیان ندارم. آن که تندتر از دیگران بود، پیش تر از آنها به مسلم پشت کرد و فریب خورد، اما در جهاد با مشرکان لااقل از پشت سر خود اطمینان دارم.

ام وهب: تو چطور به فرمان خلیفه ای که مردی چون ابن زیاد را بر مردم حاکم کرده، به جهاد می روی، در حالی که... .

عبدالله: (قاطع) من به فرمان رسول خدا و حکم قرآن به جهاد می روم و اجر خویش را از خدایم می طلبم، اما در کوفه یا باید مسلمانی را بکشم و یا به دست مسلمانی کشته شوم که هر دو جز دوزخ نصیبی برایم ندارد.

ام وهب سکوت می کند و عبدالله دوباره به کار خود ادامه می دهد.

۱۸۹. روز _ خارجی _ جلو خانه هانی

گروه بسیاری از مردان شمشیر به دست، گرد خانه هانی جمع شده اند. مسلم بن عقیل لباس رزم پوشیده و شمشیر به کمر بسته، از خانه بیرون می آید. جماعت هلهله می کنند. به دنبال مسلم گروه سران قبایل بیرون می آیند. مسلم رو به آنها برمی گردد.

مسلم: تو قبیله اسد را فرماندهی می کنی و عباس بن جعده فرماندهی مردان برد را به عهده می گیرد و تو نیز با تمیم و همدان یکراست به سوی قصر حرکت کنید.

شمشیر از نیام بیرون می کشد و فریاد می زند.

مسلم: الله اکبر... الله اکبر... .

و همگی حرکت می کنند.

۱۹۰. روز _ خارجی _ کوفه

گروهی از مردم با شمشیر و چوب و چماق در یکی از گذرهای اصلی کوفه فریادزنان می دوند و به عبیدالله و یزید لعنت، و به حسین بن علی و مسلم بن عقیل درود می فرستند. جلو درِ خانه ها و در بام ها زنان و کودکان نیز آنها را تشویق می کنند. از جلو کوچه ای فرعی می گذرند. از داخل کوچه گروهی دیگر به آنها می پیوندند و بر جماعت اضافه می شود. جلو درِ خانه ای مردی ایستاده و تماشا می کند. همسرش با شمشیری از خانه بیرون می آید و آن را به دست مرد می دهد.

زن: چرا ایستاده ای مرد! به یاری مسلم برو که خیر دنیا و آخرت در آن است.

مرد شمشیر را می گیرد و به جماعت می پیوندد. کمی جلوتر مردی دیگر

از خانه بیرون می آید و کودکی به دنبالش می دود. مرد کمی جلوتر می ایستد و کودکش را نیز با خود همراه می کند.

کودک: من هم می خواهم مسلم را یاری کنم.

جماعت از مقابل کوچه دیگری عبور می کنند و از داخل کوچه گروه دیگری به آنها می پیوندند و بیش از پیش بر جماعت افزوده می شود. از درِ خانه ای پیرمردی بیرون می آید و در حالی که عصایش را چون شمشیر در هوا می گرداند، فریاد می زند.

پیرمرد: خدا لعنت کند بنی امیه را که حق ولایت و امامت امت را از خاندان رسول خدا ربودند... . مردم! در یاری فرزند رسول خدا تردید نکنید که خداوند جهادگران را دوست دارد.

پیرمرد قبراق به جماعت می پیوندد و می دود تا جلوتر از دیگران باشد. مردم به انتهای گذر رسیده اند و به سمت دیگری می پیچند و می روند. به دنبال آنها گروه زنان هستند که تشویقشان می کنند. در گذر هیچ کس باقی نمی ماند، مگر تعدادی از کودکان و زنان و جماعتی که بر بام ها نظاره گر بوده اند. از سوی دیگرِ گذر، گروهی سواره و آماده رزم وارد می شوند و هیبت جنگی آنها زنان و پیرمردانی را که بر بام ها و در کوچه ها هستند به وجد می آورد. جماعت آنها را تشویق می کنند و وعده نصرت به آنها می دهند. سواران نیز در انتهای گذر به همان سمتی می روند که مردم رفته بودند.

۱۹۱. روز _ داخلی _ مسجد کوفه

تعداد اندکی از مردم در مسجد کوفه گرد آمده اند. عبیدالله بر منبر نشسته

و سربازانش به شدت مراقب هستند. محمد ابن اشعث نیز پای منبر ایستاده است.

عبیدالله: ای مردم! به طاعت و پیروی از خداوند روی آورید و بر پیشوایان خویش سرکشی نکنید و از هم پراکنده نشوید که چون هانی هلاک و خوار و کشته خواهید شد. آن که شما را از عاقبت کارتان بیم دهد برادر شماست.... .

در همین حال یکی از سربازان وارد می شود و به ابن اشعث چیزی می گوید. ابن اشعث نیز بر منبر می رود و در گوش عبیدالله زمزمه می کند.

ابن اشعث: می گویند مردم از هر سو به قصر نزدیک می شوند.

عبیدالله هراسان از منبر پایین می آید و در حالی که از مسجد خارج می شود، آخرین توصیه ها را به محمد ابن اشعث می کند.

عبیدالله: شریح قاضی را فرا بخوان.

عبیدالله از مسجد بیرون می رود. مردم داخل مسجد همهمه می کنند. سربازان سریع به دنبال عبیدالله می روند.

۱۹۲. ادامه _ بیرون مسجد

عبیدالله و ابن اشعث از مسجد بیرون می آیند. کثیربن شهاب به همراه چند سرباز سراسیمه به او نزدیک می شوند.

کثیر: مسلم بن عقیل با گروهی فراوان از یک سو و مسلم بن عوسجه از سوی دیگر به سوی قصر می آیند.

عبیدالله: هر که از یاران ما که بیرون قصر مانده به گفت و گو با قبیله خود بپردازد و آنها را از عاقبت کارشان بیم دهد. بقیه نیز از قصر ما بیرون نروند.

عبیدالله می رود و ابن اشعث به همراه تعدادی از سربازانش به سویی می روند و کثیر با افرادش به سوی دیگر.

۱۹۳. روز _ داخلی _ خانه ربیع

سلیمه سراسیمه وارد اتاق می شود. ام ربیع به دنبال اوست و سعی در آرام کردن او دارد.

ام ربیع: کمی صبر کن. کوفه میدان رزم شده. بمان تا مردان بازگردند.

سلیمه درِ صندوقچه را باز می کند و شمشیری بیرون می آورد.

سلیمه: جای ماندن نیست. بعد از هانی، مرگ بهتر از زندگی است.

و از اتاق بیرون می رود. ام ربیع که نمی تواند مانع او شود، او را همراهی می کند.

ام ربیع: پس صبر کن من هم بیایم.

هر دو از خانه بیرون می روند.

۱۹۴. ادامه _ خارجی _ نخیله

ام ربیع و سلیمه سوار بر اسب می تازند و وارد نخیله می شوند. ربیع که در جمع گروهی از مردان بنی کلب زره جنگ می پوشد، چشمش به آنها می افتد. دست از کار می کشد و جلو می رود.

ام ربیع: نتوانستم مانعش شوم.

ربیع نگاهی به سلیمه می اندازد.

ربیع: وارد آن خیمه شوید، تا وقت حرکت.

هر دو از اسب پیاده می شوند و ربیع افسار اسب را می گیرد. هر دو وارد خیمه می شوند. ربیع از دور چشمش به عبدالله بن عمیر و ام وهب می افتد که با بار و بنه، آرام نزدیک می شوند. عبدالله و ام وهب سوار بر اسب از میان نخل ها می گذرند و با حیرت مردان جنگی را می بینند که خود را آماده می کنند. از مقابل گروهی می گذرند که در حال تمرین شمشیرزنی با یکدیگر هستند و کمی جلوتر چند نفر نعل اسب های خود را تعمیر می کنند.

عبدالله از آنها نیز می گذرد و به گروهی می رسد که تمرین تیراندازی می کنند. گروهی دیگر شمشیرهای خود را تیز می کنند. به ربیع که نزدیک تر می شوند، ربیع سریع برمی گردد و وارد خیمه ای می شود و لحظه ای بعد به همراه او عبدالاعلی و زبیر و بشیر بیرون می آیند. یکی دو نفر از مردان فریاد می زنند.

مردان: عبدالله... عبدالله آمد!

سلیمه و ام ربیع نیز از خیمه بیرون می آیند. عبدالله و ام وهب با عبدالاعلی رو به رو می شوند و کم کم همه دور آنها جمع می شوند.

عبدالاعلی: خوش آمدی عبدالله!

عبدالله: اینجا چه خبر است، به جنگ روم می روید؟

زبیر: شیرین تر از جنگ روم. تو در بهترین لحظه تصمیم خود را گرفتی که اگر دیرتر آمده بودی هیچ نصیبی از پیروزی کوفیان نداشتی.

عبدالله: من هرگز با سپاهی همراه نمی شوم که قصد جنگ با مسلمان دیگری دارد، حتی اگر امیر بی لیاقتی چون ابن زیاد باشد.

در سکوت به عبدالله می نگرند.

بشیر: پس در این اوضاع به کجا می روی؟

عبدالله: به جایی که خشم و کینه اش فقط برای خشنودی خدا و رسولش باشد.

عبدالاعلی: (تهدیدآمیز) زمانی از قبیله ات جدا می شوی که بیش از همیشه به تو نیاز دارد؟

زبیر نزدیک تر می شود و مشفقانه سخن می گوید.

زبیر: اکنون که پیروزی های بزرگ نزدیک است، دوست نداریم تو بی نصیب بمانی.

ام وهب نگران به عبدالله می نگرد.

عبدالله: در جنگ شما هیچ پیروزی نمی بینم. چه بکشید، چه کشته شوید جز سرزنش و خواری نصیبی نمی برید، اما من به جنگی می روم که اگر کشته شوم

یا بکشم، پیروزم.

ربیع که هنوز بر تردید خود چیره نشده، با سخن عبدالله مستأصل می ماند و با همان استیصال می پرسد.

ربیع: تو چگونه ابن زیاد را سرزنش می کنی، اما حاضر به یاری فرزند رسول خدا نیستی. اگر حسین را به عدالت و حقیقت می شناسی پس چگونه به خلافت یزید تن می دهی؟! آیا فرزند علی شایسته خلافت نیست؟

ربیع انگار حرف های بسیاری دارد، اما بغض مانع می شود و سکوت می کند. عبدالله که صداقت ربیع را با همه وجود درک کرده، آرام سر تکان می دهد.

عبدالله: شما حسین بن علی را چگونه شناختید... . کوفیان از ظلم یزید به حسین پناه برده اند، در حالی که نه یزید را آن گونه که هست می شناسند و نه حسین را... . من هم حسین بن علی را بیش از هر کس به حکومت شایسته تر می دانم، حسین به خلافت زینت می بخشد، در حالی که خلافت به او زینت نمی دهد... حسین شأن خلافت را بالا می برد، در حالی که خلافت شأنی بر او نمی افزاید... . خلافت به حسین نیازمندتر است تا او به خلافت... اما سوگند به کسی که پیامبر را فرستاد، هیچ یک از شما تحمل عدالت خاندان علی بن ابی طالب را ندارید... . آن که خاندان علی را می شناسد به مردم بگوید که اگر حسین به خلافت برسد چه می کند... . بگوید که (رو به زبیر) آنچه به ظلم و بی عدالتی اندوخته اید، اگر به مهریه نکاح زنانتان رفته باشد، بازپس می گیرد و به صاحبش بازمی گرداند و چنان در هم آمیخته شوید که پست ترین شما به مقام بلندترین شما برسد و بلندترین شما به مقام پست ترینتان... من از مسلم فقط یک پرسش دارم که چرا به مردمی اعتماد کرده که دو بار آزموده شده اند و هر بار یاری کننده خود را به دشمنش واگذاشتند و من به خدا پناه می برم که حسین را به دست دشمنانش خوار کنم.

میان جماعت هیاهو بلند می شود و همه نگران می شوند. زبیر جلو می آید.

زبیر: کاش هرگز به بنی کلب برنگشته بودی که چنین ننگی را به ارمغان بیاوری

و مؤمنان را چنین ناسزا بگویی ... تو به مرگ سزاوارتری تا همراهی یاران حسین!

مردان در تأیید سخنان زبیر شمشیرهای خود را بالا می برند و هلهله می کنند. عبدالاعلی که برای جان عبدالله احساس خطر می کند، سریع جلو می ایستد.

عبدالاعلی: من اجازه نمی دهم ننگ کشتن عبدالله بر بنی کلب بماند، هرچند با ما همراه نباشد.

زبیر: زودتر به فارس بازگرد که بنی کلب دیگر تاب تحمل تو را در قبیله ندارد.

عبدالله حرکت می کند و ام وهب در پی او به راه می افتد. مردم در سکوت رفتن آنها را تماشا می کنند. با دور شدن آنها، عبدالاعلی در برابر مردم احساس ضعف و حقارت می کند و باید نگاه های سنگین مردم را پاسخ دهد.

عبدالاعلی: تا وقتی من زنده ام، عبدالله دیگر در بنی کلب جایی ندارد.

مردم کم کم پراکنده می شوند. ربیع آرام به سوی سلیمه و ام ربیع می رود. زبیر و بشیر به سوی خیمه خود می روند. زبیر با تردید و نگرانی به عبدالله نگاه می کند و سپس رو به بشیر می کند.

زبیر: آیا به راستی حسین این گونه است که عبدالله می گوید؟

بشیر: (به کنایه) اگر چنین باشد که وای به حال تو!

و هر دو وارد خیمه می شوند.

۱۹۵. ادامه _ بیرون نخلستان

عبدالله و ام وهب سوار بر اسب آرام حرکت می کنند. ام وهب رو به عبدالله می کند.

ام وهب: من در شگفتم که تو اگر حسین بن علی را شایسته حکومت می دانی چرا

در برابر ظلم یزید سکوت می کنی؟!

عبدالله: ظلم و جور یزید از قدرت و کیاست او نیست، بلکه از جهل و زبونی مسلمین است. اینها با حسین بیعت می کنند، چنان که بسیاری شان با علی نیز بیعت کردند و سپس او را به دشمنانش واگذاشتند.

ام وهب: اینها که تو می گویی حسین بن علی نمی داند؟

عبدالله: (می ایستد) من هم به همین دلیل از کار او در شگفتم!

ام وهب نیز می ایستد، هر دو رو به روی هم، و از میانشان تیغه های ضعیف نور خورشیدِ رو به غروب از لای ابرها در افق بیرون می زند.

عبدالله: خدایا این چه امتحانی است که از سخت ترین جنگ ها دشوارتر است!

۱۹۶. غروب _ داخلی _ قصر ابن زیاد

ابن زیاد وارد تالار می شود و با آنکه می کوشد ترس خود را پنهان کند، اما ابن اشعث و کثیر و شریح قاضی با نگاه هایی که به یکدیگر می اندازند، پیداست که ترس را در ابن زیاد دریافته اند. ابن زیاد سریع بر تخت می نشیند.

ابن زیاد: نمی دانم آیا پیش از این به شما گفته ام که وقتی حکم خلیفه در بصره به دستم رسید، پیکی به شام فرستادم تا لشکری روانه کوفه کند که اگر کوفیان قصد آشوب داشتند، آنها را بر سر جایشان بنشانم. اکنون سپاه شام نزدیک است و اگر تا صبح فردا مانع حمله یاران مسلم شوید، شامیان به کمکتان خواهند آمد.

همگی از این خبر شادمان می شوند و احساس قدرت می کنند.

ابن زیاد: پس اکنون بروید و مردم را از سپاهیان شام بیم دهید تا متفرق شوند. (رو به کثیربن شهاب) تو نیز با گروهی به دروازه شهر بروید تا دیگر قبایل به کوفه وارد نشوند. درهای قصر را هم ببندید و جز دوستانمان هیچ کس را به قصر راه ندهید.

ابن اشعث که با شنیدن خبر ورود سپاه شام احساس شجاعت می کند، محکم جلو می رود.

ابن اشعث: اگر امیر اجازه دهند هم اکنون به یاران مسلم حمله کنیم و آنها را پراکنده سازیم.

شریح: با کدام سپاه و نیرو؟

ابن زیاد: اکنون وقت جنگ نیست. فعلاً دوستانمان را فرابخوانید تا همه در قصر جمع شوند.

از تخت پایین می آید و مستأصل و ترسیده قدم می زند.

ابن زیاد: پس کجا هستند شبث بن ربعی و عبدالله بن عمیر!

در همین حال غلامی وارد می شود و تعظیم می کند. بعد به اشاره دست مهمان را به داخل دعوت می کند. ابن زیاد و دیگران منتظر نگاه می کنند. عمروبن حجاج با هیبت جنگی وارد می شود و تعظیم می کند. ابن زیاد از دیدن او خوشحال می شود.

عمرو: من به همراه گروهی از مردان قبیله ام در خدمت به امیر آماده ایم.

ابن زیاد لبخندی می زند و آرام جلو می رود و عمروبن حجاج را در آغوش می گیرد.

ابن زیاد: چه کسی لایق تر از پسر حجاج برای فرمانده سپاه امیر؟!

عمرو با غرور و شعف به ابن زیاد می نگرد.

۱۹۷. غروب _ خارجی _ کوفه

خیل مردم در گذرهای کوفه جمع شده اند و با شمشیر و نیزه و چوب و چماق، خشمگین ایستاده اند و هیاهو می کنند، گویی با جرقه ای منفجر می-شوند. شریح قاضی بر سکویی ایستاده و برای آنان صحبت می کند. مردم با دیدن شریح کم کم سکوت می کنند.

شریح: ای مردم مسلمان کوفه، در کاری شتاب مکنید که از عاقبت آن هیچ نمی دانید.... من شما را بیم می دهم که از تفرقه و جدایی میان مسلمانان پرهیز کنید و فتنه های گذشته را بار دیگر آغاز نکنید که من از پیامبر خدا شنیدم که فرمود فتنه و شر به زودی سر بر خواهد کشید، پس کسی را که بخواهد در میان این امت متحد، تفرقه افکند او را به تیغ سپارید، هر کس که باشد... و اکنون

سپاه شام به شـما نزدیک است و اگر دست از شورش برنداریـد و از امام خویش اطاعت نکنیـد، چنان بر سـر شـما فرو خواهند آمد که ابابیل بر سر ابرهه... .

مردم کمی سست می شوند و با یکدیگر زمزمه می کنند. پیرزنی پسر جوانش را عقب می کشد.

پیرزن: این همه برای یاری مسلم هستند، دیگر چه احتیاجی به توست!... بیا برویم که با شامیان نمی توان درافتاد.

یک نفر از میان مردم فریاد می زند.

مرد: ای قاضـی!... چرا عبیدالله را نصـیحت نمی کنی که این چنین بر مردم ظلم روا می دارد و نیکان را می کشد و سـتم کاران را رها می کند.

شریح: به خدا سوگند، راست گفتی، اما عبیدالله امتحانی است الهی برای مردمی که صبر و شکیبایی خود را دریابند... . با او به جنگ برنخیزیـد؛ چراکه اگر ابن زیاد به مثابه عقوبت الهی است، پس شـما نمی توانید عقوبت خداوند را با شمشـیرهایتان دفع کنیـد و اگر به منزله مصـیبت خداوند است، پس در برابر چنین مصـیبتی صبر کنید تا خداوند میان شـما و او داوری کند که او بهترین داوران است... .

مردم کم کم پراکنده می شوند و سعی می کنند به گونه ای بروند که جلب توجه نکنند. پس در تاریکی ناپیدا می شوند و در کوچه پس کوچه ها خود را از جماعت جدا می کنند.

شریـح: ... بدانیـد که خود از زبـان معـاویه شـنیدم که گفت مـا با قـدرتی که خداونـد به ما عطا فرموده حکومت می کنیم و از عطایایی که او در اختیارمان قرار داده به شـما می دهیم. شـما بایـد از ما اطاعت کنیـد تا ما نیز با شـما به انصاف رفتار کنیم... . پس بکوشید که مستحق عدل و انصاف امیر شوید تا آسوده باشید... .

گروه دیگری از مردم آشکار و پنهان پراکنده می شوند.

۱۹۸. روز ـ خارجی ـ دروازه کوفه

کثیربن شهاب به همراه گروهی از یارانش بر دروازه کوفه پراکنده اند.

یکی از سربازان شتابان می دود و نزد کثیر می آید.

سرباز: گروهی از سمت نخیله به دروازه نزدیک می شوند.

کثیر: شاید کاروان تجاری است!

سرباز: همه مردان جنگی اند، به گمانم مردان بنی کلب باشند.

کثیر: (برمی خیزد) همه در جای خود آماده باشند.

در نمایی دیگر سواران بنی کلب به دروازه نزدیک می شوند. پیشاپیش آنها عبدالاعلی و زبیر و بشیر و به دنبالشان ربیع و زید و دیگران هستند. دو نگهبان در دو طرف کثیر ایستاده اند. زبیر از دیدن آنها کمی جا می خورد و به اطراف می نگرد. وقتی کسی را در اطراف آنها نمی بیند، جلوتر از عبدالاعلی به آنها نزدیک می شود. کثیر خونسرد جلو می آید و در مقابل اسب او می ایستد.

کثیر: مردان بنی کلب برای کدام جنگ این گونه آماده شده اند؟

زبیر با پوزخند به کثیر و دو همراهش می نگرد.

زبیر: تو از کدام قبیله ای که از قیام مسلم بی خبر مانده ای؟!

و شمشیرش را بیرون می کشد.

کثیر: پس با مسلم هستید و بر امیر خود شوریده اید.

به اشاره کثیر، تمام یارانش از پشت نخل ها و بالای دیوار و بام ها، با تیر و کمان و نیزه سر بیرون می آورند. مردان بنی کلب جا می خورند و زبیر به وحشت می افتد. عبدالاعلی نگاهی به مردان خود و نگاهی به یاران در کمین کثیربن شهاب می اندازد و تازه می فهمد که در دام افتاده است. کثیر و دو همراهش شمشیرها را بیرون می کشند. زبیر ترسیده شمشیر خود را در نیام می کند و لبخندی هراس آلود می زند.

زبیر: این چه حیله ای است با مردانی که به قصد دیدار با امیر عبیدالله به کوفه

آمده اند.

کثیر: دیدار با امیر؟!

و آرام به عبدالاعلی نزدیک می شود.

کثیر: عبدالاعلی! او راست می گوید که به دیدار امیر می روید؟

ربیع آرام عقب می رود و خود را به سلیمه و مادر می رساند و می خواهد آنها را از آسیب دور نگه دارد. عبدالاعلی به نیروهای خود می نگرد که اغلب ترسیده اند.

عبدالاعلی: آری، ما به قصد دیدار با امیر آمده ایم.

کثیر: (باور نمی کند) فقط سوگند تو مرا قانع می کند. آیا حاضری سوگند بخوری؟

زبیر می خواهد چیزی بگوید که کثیر مانع می شود. عبدالاعلی به تردید می افتد. لحظه ای فکر می کند. کثیر پیروزمند لبخند می زند.

کثیر: اگر جز اینکه می گویی باشد، باید با من به نزد امیر بیایی تا او درباره ات حکم کند.

زبیر که کاملاً خود را باخته است، رو به عبدالاعلی می کند.

زبیر: این همان چیزی است که شیخ ما می خواهد.

فریاد سلیمه از پشت سر بلند می شود.

سلیمه: شما از بنی کلب تا کوفه آمده اید که شیخ خود را به این مردک واگذارید؟! اگر از تیرها و تیغ های یاران ابن زیاد می ترسیدید، چرا از خانه هاتان بیرون آمدید؟!

با فریاد سلیمه یک باره مردان به غیرت می آیند و فریاد می کشند و شمشیرها بیرون می آید. عبدالاعلی نیز شمشیر از نیام بیرون می کشد و به سمت کثیر حمله می کند. باران تیرها و نیزه های یاران کثیر، چند نفر را نقش زمین می کند و بقیه به اطراف پراکنده می شوند و درگیری آغاز می شود. ربیع و سلیمه نیز به شدت می جنگند. زبیر از میان درگیری، خود را عقب می

کشد و می کوشد از تیرها و شمشیرها در امان بماند. بشیر در حال مبارزه با یکی از مردان کثیربن شهاب، یک باره پسرش را می بیند که با دو نفر درگیر است. بشیر به کمک او می رود، اما پیش از رسیدن به زید، تیری از پشت به او اصابت می کند و نقش زمین می شود. ربیع که افتادن بشیر را می بیند، می خواهد به او کمک کند، اما بشیر به پسرش اشاره می کند. ربیع او را رها می کند و به کمک زید می رود. بشیر جان می بازد. زید و ربیع هر دو مرد جنگی را از پای درمی آورند و زید فریادزنان به سراغ پدر می رود. در همین هنگام صدای جیغ زنانه توجه ربیع را جلب می کند. یکی از سربازان به ام ربیع هجوم برده است و مادر ناشیانه شمشیری به دست گرفته و قصد مقابله دارد. ربیع فریادزنان به سوی مادر می دود، اما پیش از او، سلیمه می رسد و از پشت ضربه ای به سرباز می زند و او را نقش زمین می کند. ربیع می رسد و رو به سلیمه می کند.

ربیع: مادر را از اینجا دور کن، به نخلستان بروید و منتظر بمانید.

سلیمه و مادر به طرف نخلستان می روند و ربیع که از آنها مطمئن می شود، به میدان کارزار بازمی گردد. ناگهان می بیند که عبدالاعلی را به بند کشیده اند و مردان بنی کلب هر یک از سویی می گریزند. ربیع که جنگ را مغلوبه می بیند، به سراغ زید می رود که همچنان بالای سر پدر ایستاده و مقاومت می کند. ربیع به کمک او می رود و فریاد می زند.

ربیع: زید! از اینجا دور شو... . بی فایده است... .

هر دو عقب می کشند و به نخلستان می گریزند. تعدادی از سربازان به دنبال آنها می دوند، ولی فریاد کثیربن شهاب آنها را از ادامه تعقیب

بازمی دارد.

کثیر: برگردید... برگردید... رهایشان کنید.

عبدالاعلی را با دست های بسته به اسبی می بندند و با خود می برند.

قسمت دوازدهم

۱۹۹. شب _ خارجی _ بیابان

پای برکه ای کوچک آتش بلندی برپاست. عبدالله بن عمیر و ام وهب کنار آتش نشسته اند و پای سفره ای مختصر شام می خورند. اسب های آن دو بر درختی که در حاشیه برکه است، بسته شده و تنها صدای هرم آتش و سوختن خس و خاشاک و چوب های خشک درون آتش به گوش می رسد. ام وهب میل چندانی به خوردن ندارد و عبدالله این را می فهمد اما به سکوت می گذراند. بی میلی ام وهب کم کم کلافگی او را شدت می دهد، یک باره از پای سفره برمی خیزد و به کنار برکه می رود و به زانو می نشیند. به عکس ماه در برکه چشم می دوزد. ام وهب زانو به بغل، خیره آتش است. عبدالله ناگهان صدای چکاچک شمشیر ها و نیزه ها را می شنود. یک باره از جا می پرد و به ام وهب می نگرد که همچنان آرام نشسته و به آتش می نگرد. صدا قطع می شود، اما عبدالله آرام به سراغ شمشیرش می رود و آن را از نیام بیرون می کشد. ام وهب از رفتار او حیرت می کند و با تعجب برمی خیزد.

عبدالله: شنیدی؟

ام وهب: من؟!... نه! چیزی نشنیدم.

عبدالله به اطراف چشم می اندازد و در تاریکی بیابان، اطراف را می پاید. بار دیگر صدای سم اسب به گوش می رسد و این بار هر دو می شنوند و با

دقت به جهت صدا رو برمی گردانند. از عمق تاریکی سواری نزدیک می شود. عبدالله به ام وهب اشاره می کند که کنار اسب ها پناه بگیرد و خود آرام به سمت سوار می-رود. سوار نزدیک تر می شود و وقتی عبدالله را در حالت هجوم می بیند، همان جا می ایستد.

سوار: سلام برادر. من مسافری هستم از راهی دور ... . می خواهم به کوفه بروم، از راه آمده مطمئن نیستم.

عبدالله با بدگمانی به او می نگرد، سپس اطراف را زیر نظر می گیرد، انگار به دنبال سواران دیگری است که با غریبه همراهند. سوار ام وهب را می بیند.

سوار: من تنها هستم برادر. راه کوفه را به من نشان بده، زحمت دیگری برایت ندارم.

و یک باره اسبش که پیداست راه درازی را یک نفس آمده، نقش زمین می شود و سوار را بر زمین می زند. سوار که دست کمی از اسب ندارد، پایش زیر اسب می ماند و فریاد می کشد. عبدالله هنوز تردید دارد. ام وهب جلو می-آید.

ام وهب: عبدالله!

عبدالله تازه به خود می آید و به کمک مرد می رود. ام وهب نیز می دود و دهانه اسب را می گیرد و آن را جابه جا می کند. عبدالله زیر بغل مرد را می گیرد و او را بیرون می کشد. غریبه بی حال و خسته روی دست عبدالله می ماند. او را کشان کشان تا پای آتش می برد. ام وهب مشک آب را می آورد و عبدالله به او آب می دهد. کمی به حال می آید و وقتی خود را پیدا می کند، سراسیمه به سینه اش دست می کشد و از وجود چیزی در زیر لباسش مطمئن می شود. عبدالله و ام وهب به یکدیگر نگاه می کنند. مرد دوباره از حال می رود. عبدالله

او را روی پلاسی می خواباند. ام وهب رواندازی می آورد و به عبدالله می دهد.

ام وهب: پیداست چیز گران بهایی با خود دارد.

عبدالله: خدا به او رحم کرد که گرفتار راهزنان نشد.

عبدالله روانداز را روی مرد می کشد و خود کنارش می نشیند و به درخت تکیه می دهد.

عبدالله: (به ام وهب) تو استراحت کن که فردا راه درازی در پیش داریم. من مراقب او هستم.

ام وهب زیر تخته سنگی دراز می کشد و عبدالله در حالی که به مرد می نگرد، به فکر فرو می رود.

۲۰۰. تصاویر مختلف _ رؤیای قبلی عبدالله

تصویرهای گوناگون در یکدیگر دیزالو می شوند و در میان غبار و دود و آتش محو دیده می شوند.

_ تصویری از رودی خروشان.

_ شمشیرها و نیزه هایی که بالا و پایین می روند و خون آلود می شوند.

_ تیرهایی که از هر طرف به آسمان می روند.

_ سم اسبانی که در میدان جنگ در هم می آمیزند.

_ خیمه هایی که در آتش می سوزند.

_ غباری که خورشید را می پوشاند.

_ اسبانی که بر جنازه های بی سر می تازند.

_ سرهایی که بدون بدن افتاده اند.

_ شلاق هایی که بالا می رود و فرود می آید.

ـ کودکانی که از شلاق ها می گریزند.

ـ رودی خروشان که آب در آن سرخ و خون رنگ می شود.

ـ تصویر روی صورت عبدالله دیزالو می شود.

ـ صدای ام وهب که عبدالله را می خواند.

۲۰۱. زمان حال

عبـدالله وحشت زده چشم باز می کنـد و ام وهب را کنار خود می بینـد که سـعی می کنـد او را بیـدار کند. عبدالله جای مرد را خـالی می بینـد و به هراس می افتـد. ام وهب به کنار برکه اشاره می کنـد. مرد کنار برکه زانو زده و سـر و صورت خود را می شوید. عبدالله با احتیاط بلند می شود و منتظر می ماند. ام وهب احساس می کند که عبدالله ترسیده است.

ام وهب: این مرد تنهاست عبدالله... . تاکنون ندیده ام از مردی تنها و خسته این گونه بترسی!

عبدالله به تندی سر می گرداند و به ام وهب می نگرد.

عبـدالله: ترس؟! نه... . من از او نمی ترسم...، اما... اما حضور او مرا از چیزی می ترساند... دوباره همان کابوس (با خود) خدایا این چه دلشوره ای است که سینه ام را می درد.

مرد آرام از کنار برکه بلند می شود. به سـراغ اسـبش می رود و به سر و گوش او دست می کشد. با مشک، به صورت و دهان اسب آب می پاشد. بعد با مهر به عبدالله می نگرد.

مرد: اهل کوفه اید یا شما هم مسافرید؟

عبدالله: ما اهل کوفه ایم، اما تو که از راه دوری آمده ای، از کوفه چه می خواهی؟

مرد: من همان می خواهم که همه اهل کوفه می خواهند.

و کنار آتش که اکنون رو به خاموشی دارد، می نشیند و به اسبش نگاه

می کند.

عبدالله: پس تو هم خبر حمله مسلم و یارانش را به قصر ابن زیاد شنیده ای!

مرد جا می خورد، به تندی از جا می پرد.

مرد: مسلم دست به تیغ برده؟!... چرا منتظر ورود امام نشد؟!

و مستأصل به اسبش می نگرد.

ام وهب: ابن زیاد هانی را کشت و راهی جز جنگ برای کوفیان نماند!

مرد شتابان به سراغ اسب می رود و می کوشد آن را از جا بلند کند، اما اسب بی حال تر از آن است که بتواند برخیزد. عبدالله به سوی مرد می رود. حالا کاملاً دریافته که مرد غریبه فردی عادی نیست.

عبدالله: تو که هستی مرد؟!

مرد ملتمس رو به عبدالله برمی گردد.

مرد: اسبت را به من بفروش، هر بهایی بخواهی می دهم.

عبدالله: اگر برای یاری مسلم این چنین عجله داری، بدآنکه بی تو هم بر ابن زیاد چیره خواهند شد.

مرد: اما من می خواهم مسلم و کوفیان را از جنگ بازدارم تا امام به کوفه برسند.

ام وهب پیش می آید.

ام وهب: پیش از تو عبدالله این کار را کرده، اما بی فایده است.

مرد: عبدالله؟!

عبدالله: آری من بسیار کوشیدم تا کوفیان را از جنگی بی حاصل بازدارم، اما کینه های کهنه چشم های آنان را کور کرده، تا جایی که مسلم را به ریختن خون ابن زیاد واداشتند که اگر چنین شود، بار دیگر میان شام و کوفه جنگی خونین به راه خواهد افتاد.

مرد: پس شما در این بیابان چه می کنید؟

عبدالله: ما به فارس بازمی گردیم تا شاهد جنگ میان مسلمانان نباشیم.

مرد لحظه ای در چشمان عبدالله خیره می شود.

مرد: شما از چه می گریزید؟! اگر همه ما کشته شویم، بهتر از آن است که مردی

چون یزید را بر جایگاه رسول خدا ببینیم.

و بـا پـای پیاده به راه می افتـد و دور می شود. عبـدالله مبهوت می مانـد، لحظه ای بعـد به سـرعت می دود و خود را به مرد می رساند.

عبـدالله: صـبر کن غریبه، (مرد می ایسـتد) من اسـبم را به تو می دهم و هیـچ بهـایی نمی خواهم، فقـط به شـرطی که بگویی تو کیستی؟!

مرد: من بنـده ای از بنـدگان خـدا هسـتم که به یگـانگی او و رسالت محمـد شـهادت داده ام و اکنون حسـین بن علی را امام و مولای خویش قرار دادم تا یقین کنم که آنچه می گویم و آنچه می کنم جز سـنت رسول خـدا نیست، حتی اگر به بهای جانم باشد.

عبدالله بر سر مرد فریاد می کشد، گویی می خواهد خود را از گناهی که در وجودش احساس می کند تبرئه کند.

عبـدالله: مسـلمانی ات را به رخ من مکش که من بـا مشـرکان بسـیاری جهـاد کردم و این زن که پـا به پـای من تـا مازنـدران و قسطنطنیه آمده، بهترین شاهد است که می داند جز برای خدا و رسولش شمشیر از نیام بیرون نکشیدم.

مرد آرام و خونسرد به عبدالله تلخ لبخند می زند.

مرد: لعنت خدا بر آنآنکه ایمان شـما را بازیچه دنیای خویش کردند و وای بر شما که نمی دانید بدون امام، جز طعمه ای آماده در دست اراذلی چون یزیـد و ابن زیاد هیـچ نیستید، حتی اگر برای رضای خدا با مشـرکان جهاد کنید. (بغض آلود) آیا بهتر و عزیزتر از قرآن و حسین، یادگاری از پیامبر بر روی زمین باقی مانده است؟

و دوباره به راه می افتد و می رود. عبدالله مسـتأصل می ماند و اکنون ام وهب نیز کنارش ایسـتاده است. نگاهی به او می اندازد و دوباره فریاد می کشد.

عبدالله: صبر کن!

مرد می ایستد و دوباره رو به عبدالله برمی گردد. عبدالله به سوی او می-

رود.

عبدالله: من هم پسر فاطمه را شایسته تر از همه برای خلافت مسلمانان می-دانم، اما در حیرتم که حسین چگونه به مردمی تکیه کرده که پیش از این پدرش و برادرش آنها را آزموده اند و اکنون نیز به چشم خویش دیدم کسانی که او را دعوت کردند، به طمع بخشش های ابن زیاد چگونه به پسر عقیل پشت کردنـد و هانی را تنها گذاشتند. به خدا سوگند، تردید ندارم که این مردم حسین را در مقابل لشکر شام تنها خواهند گذاشت و یزید به خون خواهی ابن زیاد خون ها خواهد ریخت.

مرد: (آرام) آیا حسین بن علی اینها را نمی داند؟!

عبدالله: اگر می داند پس چرا به کوفه می آید؟

مرد: او حجت خدا بر کوفیان است که او را فراخواندند تا هدایتشان کند... .

عبدالله: چرا در مکه نماند، آن هم در روزهایی که همه مسلمانان در آنجا گرد آمده اند. آنها نیاز به هدایت ندارند؟

مرد: آنها که برای حج در مکه گرد آمده اند، هدایتشان را در پیروی از یزید می دانند و یزید کسانی را به مکه فرستاد تا امام را پنهانی بکشند، همان طور که برادرش را کشتند... و اگر امام را در خلوت می کشتند، چه کسی می فهمید امام چرا با یزید بیعت نکرد؟

عبدالله: می توانست به یمن برود یا مصر یا به شام برود و با یزید گفت و گو کند.

مرد: اگر معاویه با گفت و گو هدایت شد، فرزندش هم هدایت می شود و اما اگر به یمن یا مصر می رفت سرنوشتی جز آنچه در مکه برایش رقم زده بودند، نداشت، اما حرکت او به کوفه، آن هم با اهل بیت، بیش از هر چیز یزید را از خلافتش به هراس خواهد انداخت و مسلمانان را به فکر. (می خواهد برود، دوباره رو به عبدالله برمی گردد) و اما من... برای امام خویش تکلیف معین نمی کنم، که تکلیف خود را از حسین می پرسم و من حسین را نه فقط برای خلافت، که برای هدایت می خواهم. و من... حسین را برای دنیای خویش نمی خواهم، که دنیای خود را برای حسین می خواهم. آیا بعد از حسین کسی را می شناسی که من جانم را فدایش کنم؟

و می رود. عبدالله مات می ماند. وقتی مرد دور می شود، عبدالله لحظه ای

به خود می آید. برمی گردد و اسب خویش را می آورد و مرد را صدا می زند.

عبدالله: صبر کن، تنها و بی مرکب هرگز به کوفه نمی رسی!

مرد می ایستد و افسار اسب را می گیرد.

مرد: بهای اسب چقدر است؟

عبدالله: دانستن نام تو!

مرد: (سوار بر اسب می شود) من قیس بن مسهر صیداوی هستم، فرستاده حسین بن علی!

۲۰۳. ادامه _ خیمه انس

انس در همان گودال در حال نماز خواندن است. باز هم در نماز او صدای دور و نزدیک چکاچک شمشیرها و سم اسبان و فریاد مردان خشمگین و هرم آتش و شیون زنان و کودکان و خروش رودخانه به گوش می رسد. وقتی به سجده می رود گویی بر خاک افتاده است. این بار عبدالله از رو به رو به او نزدیک می شود. شتر را پای گودال می نشاند و ام وهب پیاده می شود. هر دو منتظر می مانند تا نمازش به پایان می رسد. آرام سر بلند می کند و به عبدالله می نگرد.

عبدالله: سلام بر انس بن حارث!

انس: سلام به عبدالله بن عمیر، خوش آمدی!

عبدالله: تو به راستی از آن روز تا کنون اینجا مانده ای؟

انس: انگار دیروز بود.

عبدالله: دیروز نبود، دو ماه پیش بود.

انس: دیگر چیزی به محرم نمانده. به زودی انتظار من هم به پایان می رسد.

عبدالله: پس تو تاکنون در انتظار حسین بن علی اینجا مانده ای؟

انس: جز او کسی را سراغ داری که ارزش این همه انتظار را داشته باشد؟

ام وهب: (جلوتر می رود) امام در راه کوفه است، و تو در نینوا به انتظار او مانده ای؟

انس: امام هرگز به کوفه وارد نمی شود. او و خاندانش همین جا با سپاه ابن زیاد رو به رو خواهند شد.

عبدالله چون شاگردی مطیع وارد گودال می شود و رو به روی انس به زانو می نشیند.

عبدالله: به خدای محمد سوگند می خورم که بعد از او درِ وحی بسته شد. تو چگونه خبری را می گویی که جز پیامبران نمی گویند.

انس: من بنده ای از بندگان خدا هستم که شهادت می دهم محمد آخرین فرستاده اوست. علی ولی اوست و حسین امام و هدایتگر من. آنچه من می-گویم خود از رسول خدا شنیدم که فرمود: به زودی فرزندم حسین در عراق کشته خواهد شد. پس هر کس که در آن زمان حاضر بود او را یاری کند.

ام وهب جلو می آید.

ام وهب: (به عبدالله) به خدا سوگند، هرکس جز انس بن حارث که از صحابه رسول خداست، این سخن را می گفت، باور نمی کردم. (رو به انس) اما نمی دانم چرا تو در نینوا مقیم شده ای؟

انس: (برمی خیزد و از گودال بیرون می آید) آن روز که با سپاه علی بن ابی طالب برای جنگ صفین عازم بودیم چون به اینجا رسیدیم، سپاه در آنجا توقف کرد و امام از اسب پایین آمد و در این مکان ایستاد و رو به ما فرمود: در همین جا سپاهی از کوفیان به فرزندم حسین یورش خواهند برد و او را در این گودال خواهند کشت و خاندانش را به اسارت خواهند برد.

اشک در چشمان ام وهب جمع می شود. عبدالله خشمگین برمی خیزد و به سوی انس می رود.

عبدالله: اگر چنین است که تو می گویی، پس چرا اینجا به انتظار مرگ مانده-ای؟! مگر خداوند نفرمود سرنوشت هیچ قومی را جز به دست خودش تغییر نخواهد داد؟! تو چگونه تسلیم تقدیری شده ای که ننگی ابدی به دنبال دارد؟!

انس: (خونسرد) چه کنم؟ حسین بن علی را نصیحت کنم که با یزید بیعت کند یا یزید را وادارم که حق خاندان رسول خدا را پاس دارد؟

عبدالله به یاد مسلم بن عقیل می افتد.

عبدالله: مسلم... (رو به ام وهب) پیش از آنکه امام به کوفه برسد، می توان به یاری پسر عقیل، ابن زیاد را به زیر کشید و سپاه کوفه را برای یاری امام تجهیز کرد.

به ام وهب خیره می شود و منتظر تأیید اوست.

۲۰۴. روز _ خارجی _ کوفه

در چند نمای مختلف کوچه ها و گذرهای کوفه را می بینیم که هیچ جانداری در آنها دیده نمی شود و گویی گرد مرگ بر همه جا پاشیده اند. در آخرین نما کوچه ای را می بینیم که از انتهای آن عبدالله بن عمیر پیاده وارد می شود و از سکون و خلوتی کوچه تعجب می کند. به کوچه دیگری می رود و از آن سوی کوچه مردی را می بیند که به سوی او می آید. خشنود از اینکه کسی را پیدا کرده به سمت مرد می رود، اما مرد با دیدن عبدالله برمی گردد و راه خود را تغییر می دهد. عبدالله می خواهد او را صدا بزند، اما مرد سریع وارد خانه ای می شود و در را می بندد. عبدالله از رفتار مرد تعجب می کند.

۲۰۵. ادامه _ گذری دیگر در کوفه

عبدالله از گذری بزرگ تر می رود. چند مرغ و خروس در گذر دیده می شود. مردی سریع از خانه ای بیرون می آید و در را می بندد و می خواهد به راه بیفتد که با دیدن عبدالله پشیمان می شود، اما در بسته شده است. ناچار سر به زیر می اندازد و سریع از کنار عبدالله عبور می کند. عبدالله جلو او را می-گیرد.

عبدالله: من برای دیدار مسلم آمده ام. آیا می دانی کجا منزل دارد؟

مرد نگاهی به عبدالله می اندازد. سر تکان می دهد و بی هیچ حرفی به

تندی از او دور می شود. تعجب عبدالله بیشتر می شود، اما ناچار به راه خود ادامه می دهد.

۲۰۷. ادامه _ گذری دیگر

عبدالله در گذری دیگر می رود. می خواهد درِ خانه ای را بزند که از دور مردی را می بیند که دست کودکی را گرفته و به او نزدیک می شود. عبدالله به سوی او می رود.

عبدالله: آیا می دانی مسلم بن عقیل اکنون کجاست؟

مرد: مسلم بن عقیل؟... او را نمی شناسم!

و دست کودک را می گیرد و می کشد و سریع از عبدالله فاصله می گیرد. کمی جلوتر کودک رو به مرد می کند.

کودک: پدرا.. پس آن که در مسجد پشت سرش نماز خواندیم و خطبه گفت که بود؟

مرد دوباره دست کودک را می کشد.

مرد: ساکت شو، من هرگز پشت سر مسلم نماز نخوانده ام.

عبدالله که همچنان ایستاده و به مرد نگاه می کند، از شنیدن سخنان او با پسر، بیشتر نگران می شود تا تعجب کند. می خواهد دوباره مرد را صدا بزند و چیزی بگوید، ولی مرد دور شده و عبدالله ناچار برمی گردد و به راه خود ادامه می دهد. زنی درِ خانه ای را باز می کند و بیرون می آید و با دیدن عبدالله دوباره به خانه بازمی گردد و در را می بندد.

۲۰۷. ادامه _ گذری دیگر

در گذر بعدی عبدالله سرگردان می رود و به پیرمردی می رسد که جای مهر بر پیشانی دارد و مرتب به درگاه خداوند استغفار می کند. عبدالله جلو می رود و این بار کمی خشن تر جلو پیرمرد را می گیرد.

عبدالله: من عبدالله بن عمیر از بنی کلب هستم، اگر در سرزمین کفر از مشرکی دو گانه پرست کمک می خواستم، این گونه سرگردان نمی شدم که در سرزمین توحید!

پیرمرد سراپای عبدالله را برانداز می کند.

پیرمرد: از پیرمرد رنجوری کمک می خواهی که خود در راه رفتن احتیاج به کمک دیگران دارد؟!

عبدالله: فقط نشانی از مسلم بن عقیل می خواهم، همین!

پیرمرد با شنیدن نام مسلم سر تکان می دهد و رو به آسمان می کند.

پیرمرد: استغفرالله ربی و اتوب الیه... . خدایا از یک عمر غفلت به نزد تو توبه می کنم. (رو به عبدالله) خدا را شکر می گویم که امروز حق را بر من آشکار کرد و دریافتم که یزید بن معاویه امیر مؤمنان است و خلیفه برحق رسول خدا.... و ما بیهوده در کار خداوند وارد می شویم و بر گناهان خود می افزاییم... .

پیرمرد در حالی که استغفار می کند، از عبدالله دور می شود. عبدالله به دنبال او می رود.

عبدالله: دست کم نشانی از مسلم به من بده!

پیرمرد: او همان جاست که باید باشد.

عبدالله سخن گفتن با پیرمرد را بیهوده می بیند. او را رها می کند و به راه خود ادامه می دهد.

۲۰۸. ادامه _ گذر بعدی

در گذر بعدی عبدالله دو زن را می بیند که از پشت سر به او نزدیک می شوند و از کنارش عبور می کنند و با یکدیگر حرف می زنند.

زن اول: خداوند مردان ما را به آتش دوزخ عقوبت کند که یاری دهنده خویش را یاری نکردند.

زن دوم: کاش خداوند رحم های مادرانشان را کور می کرد که امروز با مسلم چنین نامردمی نکنند.

عبدالله که سخنان آنها را می شنود، نگران می شود. سریع تر می رود و از زنان سؤال می کند.

عبدالله: آیا شما نشانی از مسلم دارید؟

زن اول: آری از همین راه برو و در انتها به سمت راست برو تا به جایی که باید برسی ... . مراقب سربازان عبیدالله باش!

۲۰۹. ادامه _ میدانگاه بزرگ شهر

گروهی از مردم در وسط میدانگاه بزرگ جمع شده اند و به دور پیکر بی سری که به چوبه ای آویخته و خون آلود است، ناله و شیون می کنند. عبدالله وارد میدان می شود و صحنه را می بیند. هراسان و ناباور جلو می رود و در مقابل پیکر بی جان مسلم می ایستد که چون سر ندارد شناخته نمی شود.

عبدالله: این مرد کیست که این چنین خوار کشته شده است؟

مرد اول: (در حال شیون) همان است که ما به یاری خویش فراخواندیمش، ولی در مقابل دشمنش او را تنها گذاشتیم.

مرد دوم: او مسلم بن عقیل فرستاده حسین است که برای یاری ما آمد، اما خود به مهلکه افتاد، بی آنکه کسی او را یاری کند.

اشک در چشمان عبدالله جمع می شود.

عبدالله: وای بر شما... وای بر شما که فرستاده حسین را می کشید، آگاه بر پیکرش زاری می کنید و بر سر می زنید... . شما بنی اسرائیل را سربلند کردید.

ناله مردم بیشتر می شود. در همین حال از دو سوی میدان سوارانی به سوی مردم می آیند و می خواهند آنها را متفرق کنند. گروهی از مردم سریع پراکنده می شوند و گروهی دیگر با سماجت می مانند. صدای شریح قاضی را از سوی دیگر گذر می شنویم که به جماعت نزدیک می شود.

شریح: رها کنید مردم را... . بگذارید بنالند و زاری کنند که در کوفه هیچ کس را نمی یابم که به قدر مسلم بن عقیل مستحق شیون و زاری باشد... .

عبدالله رو به شریح می کند.

عبدالله: شریح، تو قاضی کوفه هستی و حق این است که قاضی جایگاه حق و باطل را به مردم نشان دهد. چرا مسلم بن عقیل که به تقوا و ایمان شهرت داشت، در شهر مؤمنان این چنین کشته می شود و همه در سکوت او را می نگرند؟

شریح: به خدا سوگند که تو راست گفتی، من در مقامی هستم که باید مردم را به حق فرابخوانم و از باطل روی گردان کنم. (رو به مردم) شجاعت و ایمان مسلم را کسی بر زبان می آورد که خود از مردان شجاع و باتقوای لشکریان اسلام است. پس حق دارد که از مرگ مردی چون مسلم بن عقیل سؤال کند... ای مردم مراقب باشید که باطل بر شما حق جلوه نکند که تباه می شوید و قهر خداوند را بر خود روا می دارید... . مسلم بن عقیل نیز از جمله کسانی بود که آغاز را در پایان و راستی را در کجی جست... . شایسته تر بود که مسلم به فرمان امام مسلمین گردن می نهاد و از تفرقه و جدایی میان مسلمانان دست می کشید و به گفته پیامبر خدا عمل می کرد... . مسلم بر امام خویش خروج کرد و از اجتماع مسلمانان بیرون رفت و این چنین بود که مستحق مجازات شد.

عبدالله: (خشماگین) آیا ابن زیاد در جایگاهی است که فرستاده فرزند رسول خدا را این چنین مجازات کند؟!

شریح: (رو به عبدالله) راهی بود که خود برگزید و تاوانش را پرداخت! (رو به جماعت) بدانید که مسلم بن عقیل را امیر عبیدالله نکشت... . مسلم را کسانی کشتند که او را به کوفه فراخواندند و به سرکشی از امیر مؤمنان، یزید بن معاویه ترغیبش کردند و او را واداشتند تا بر امیر عبیدالله تیغ بکشد و مخالفان امیر را گرد خویش جمع کند.

سربازان عبیدالله شروع به متفرق کردن مردم می کنند. عبدالله فریاد می زند.

عبدالله: به خدا سوگند، این مردم به جُور یزید مستحق ترند تا به عدالت حسین بن علی!

جماعت شیون سر می دهند و سربازان به سمت عبدالله می روند. مردم با دیدن این وضع فرار می کنند و عبدالله نیز ناچار به فرار می شود.

۲۱۰. روز _ خارجی _ بازار بنی کلب

بـازار بنی کلب راکـد و خـاموش است. تنهـا یکی دو مغازه، از جمله مغازه زبیر باز است که آنها هم مشتری ندارنـد. از انتهای بازار حدود سی نفر از سربازان ابن زیاد سوار بر اسب آرام وارد می شوند. در میان آنها عبدالاعلی با دست های بسته، سوار بر اسب بـدون زین دیـده می شود. هیـچ کس جرأت نزدیک شدن به آنها را ندارد. سواران طول بازار را طی می کنند و مردم با هراس به آنهـا می نگرنـد. پیشـاپیش سواران کثیربن شـهاب دیـده می شود که از مقابل مغازه زبیر عبور می کننـد. زبیر نگاهی محزون به عبدالاعلی می اندازد و وقتی چشم کثیربن شـهاب به او می افتد، از ترس رو از عبدالاعلی برمی گرداند و به کثیر سر فرود می آورد. به سـر دیگر بـازار می رسـند. جماعت کم کم بیشتر می شونـد. پای یکی از سـتون های مغازه بشـیر آهنگر که بیرقی سـیاه بر آن است، می ایسـتند. کثیر به سـربازی اشاره می کنـد و سـرباز بیرق را پایین می کشد. زید صـحنه را می بیند و کاری از او برنمی آیـد، پس با خشم و کینه خودخوری می کنـد. عبـدالاعلی را از اسب پیاده می کنند و بر سـکوی جلو مغازه بشیر او را به ستون تکیه می دهند. زید در گوش کودکی چیزی می گوید و کودک دوان دوان دور می شود.

۲۱۱. ادامه _ جلو خانه ربیع

کودک از سر گذر می پیچد و درِ خانه ربیع را می زند. لحظه ای بعد ام ربیع بیرون می آید.

کودک: می خواهند عبدالاعلی را بکشند، در بازار.

و به درِ خانه ای دیگر می رود. ام ربیع هراسان به خانه بازمی گردد و

کودک درِ خانه بعدی را می کوبد و همین خبر را می دهد. لحظه ای بعد ربیع و سلیمه و ام ربیع هراسان از خانه بیرون می آیند. ربیع شمشیر خود را زیر لباس پنهان می کند. هر سه به سمت بازار می روند.

۲۱۲. روز _ خارجی _ حیاط خانه عبدالله

ام وهب درِ خانه را باز می کند و همان کودک را بر در می بینیم.

کودک: در بازار عبدالاعلی را می خواهند گردن بزنند.

و می دود. ام وهب لحظه ای ناباور به کودک می نگرد و سپس به خانه باز می گردد.

۲۱۳. ادامه _ داخلی _ خانه

ام وهب وارد خانه می شود و گیج به اطراف می نگرد و سرگردان به دور خود می چرخد. فکر می کند باید کاری کند، ولی نمی داند چه کند. در همین حال چشمش به شمشیری می افتد که عمروبن حجاج برای عبدالله هدیه آورده بود و عبدالله آن را بر دیوار آویخته بود. بی درنگ شمشیر را از دیوار برمی-دارد و از خانه بیرون می رود.

۲۱۴. ادامه _ جلو در

ام وهب با عجله و خشماگین به طرف درِ حیاط می رود و در را باز می کند. ناگهان عبدالله را پشت در می بیند که خسته و غم زده ایستاده است. عبدالله از دیدن ام وهب در آن وضع آشفته، جا می خورد، اما ام وهب از دیدن عبدالله خوشحال می شود.

ام وهب: عبدالله!

عبدالله پرسشگر به شمشیر و ام وهب نگاه می کند.

ام وهب: می خواهند عبدالاعلی را در بازار قبیله اش گردن بزنند.

و شمشیر را دو دستی به سوی عبدالله می گیرد. عبدالله در چشم های ام وهب خیره می شود و از خشم دندان به هم می ساید.

۲۱۵. روز ـ خارجی ـ بازار بنی کلب

در بازار ولوله است. سربازان به زور نیزه و شمشیر مردم را عقب می زنند. کثیربن شهاب که احساس بدی دارد، رو به دو سربازی می کند که در دو سوی عبدالاعلی ایستاده اند.

کثیر: تمامش کنید! زودتر!

یکی از سربازان سرِ عبدالاعلی را پایین می آورد، سرباز دیگر شمشیر را بر گردن او می گذارد و بالا می برد که یک باره فریاد عبدالله همه را به سکوت وامی دارد.

عبدالله: چه می کنید حرامیان!

سرباز که در همان حال مانده، آرام شمشیر را پایین می آورد. همه رو به عبدالله برمی گردند. ربیع و سلیمه از دیدن عبدالله خوشحال می شوند. ربیع دست به قبضه شمشیر می برد. کثیربن شهاب از دیدن عبدالله جا می خورد.

کثیر: عبدالله! شنیده بودم که برای جهاد با مشرکان رفته ای، اما اکنون می-بینم قصد داری خون خود را بیهوده هدر بدهی... . مگر نمی دانی که این حکم امیر است؟!

زبیر آرام و ترسیده درهای مغازه اش را می بندد. عبدالله یک باره شمشیر از نیام بیرون می کشد و فریاد می زند.

عبدالله: به خدا سوگند، جنگ با قوم شما و امیرتان واجب تر از جهاد با مشرکان دوگانه پرست است.

و به سربازان حمله می کند و در جا دو تن را از پای درمی آورد. ربیع نیز شمشیرش را بیرون می کشد و دیگر مردان قبیله نیز با سربازان درگیر می-شوند. زید سریع به سراغ عبدالاعلی می رود و دست او را باز می کند. زبیر از لابه لای درگیری ها خود را بیرون می کشد و می گریزد. عبدالاعلی نیز شمشیر یکی از سربازان کشته شده را برمی دارد و مشغول جنگ می شود. کثیربن شهاب که وضع را آشفته می بیند، در صدد فرار برمی آید. عبدالله چنان با سربازان درگیر شده که هر یک را به ضربه ای از پای درمی آورد. کثیر دهانه اسبش را می گرداند و می کوشد از صحنه بیرون برود.

کثیر: برگردید... . جان خود را نجات دهید!

کثیر در حالی که با شمشیر مردان بنی کلب را عقب می زند، راه فرار برای خود باز می کند. عبدالله می خواهد راه بر او ببندد که چند سرباز در راه با او درگیر می-شوند. کثیر در حال فرار، عبدالاعلی را می بیند که با دو نفر از سربازانش در حال جنگ است. به او نزدیک می شود و از پشت ضربه ای کاری بر گرده او فرود می آورد. عبدالاعلی نقش زمین می شود و کثیر به همراه گروهی از سربازانش موفق به فرار می شوند. عبدالله به سراغ عبدالاعلی می رود که غرق در خون است. می خواهد او را بلند کند، اما عبدالاعلی به اشاره دست مانع می شود.

عبدالاعلی: مرا رها کن... . حسین به کوفه نزدیک می شود، با همه خاندانش. خود را به او برسان و بگو کوفیان با فرستاده اش چه کردند. بگو قیس بن مسهر را هم گرفتند و به زندان انداختند... .

عبدالله: قیس؟!

عبدالاعلی: قیس در زندان از حسین می گفت و ای کاش... ای کاش... .

و مهلت نمی یابد کلام خود را تمام کند. اکنون بقیه نیز گرد آنها جمع شده اند. اشک چشمان عبدالله را خیس می کند.

۲۱۶. روز _ خارجی _ کوفه

کثیربن شهاب به همراه چند سوار شکست خورده از محله ای عبور می کند. او به هم ریخته و عصبی است. وارد میدان بزرگی می شود که گروهی از مردم در آنجا جمع شده اند و پیداست چیزی را تماشا می کنند. کثیر با سربازانش بی آنکه به حضور مردم اهمیت دهند، با اسب به میان آنها می روند. مردم ذلیل و زبون کنار می روند و کثیر از میان جماعت عبور می کند. لحظه ای سر برمی گرداند و از نگاه او می بینیم که سر بریده قیس بن مسهر در گوشه ای از میدان بر سکویی قرار دارد و مردم به تماشای آن ایستاده اند. کثیر سرد و کینه جو رو برمی گرداند و به راه می افتد.

۲۱۷. روز _ داخلی _ قصر ابن زیاد

ابن زیاد بر تخت نشسته و کنار او شریح قاضی و در سوی دیگرش عمروبن حجاج نشسته اند. ابن اشعث و دیگران نیز در تالار حضور دارند. ابن زیاد مشغول خواندن نامه ای است و دیگران منتظر واکنش او هستند. ابن زیاد که پیداست از خواندن نامه کسل شده، آن را به گوشه ای پرتاب می کند و برمی-خیزد.

ابن زیاد: این دراز نویسی ها چیست؟! آنچه می گویم بنویس.

کاتب که بر سکویی در گوشه تالار نشسته، نامه ای را که ابن زیاد پرتاب

کرده برمی-دارد، سپس تعظیمی می کند و بر جای خود می نشیند و آماده نگارش می شود.

ابن زیاد: (در حال قدم زدن) بنویس، ستایش خداوندی را که حق امیر مؤمنان را ستاند و پاسخ کوبنده به دشمن او داد. به آگاهی امیر مؤمنان می رسانم که مسلم بن عقیل در خانه هانی بن عروه پناه گرفت و من بر آن دو، چشمانی گماردم و مردانی در کمینشان نهادم تا ایشان از خانه بیرون آمدند. خداوند مرا بر آن دو پیروز گردانید. آنها را به چنگ آوردم و گردن زدم. اینک سر آنها را پیش امیر مؤمنان فرستادم. پس امیر مؤمنان هرچه می خواهد از فرستادگان من بپرسد که آنها از راستگویان و پارسایان هستند. و السلام.

ابن زیاد رو به عمروبن حجاج می کند و با نگاه از او تأیید می خواهد. عمرو با هیبت سر تکان می دهد.

عمرو: حق همان است که امیر گفت و جز آن، گزافه گویی است.

در همین هنگام کثیربن شهاب آشفته و پریشان وارد تالار می شود و تعظیم می کند.

ابن زیاد: چه شده؟ او را گردن زدید؟

کثیر: او را به بنی کلب بردیم و در بازار قبیله در حال اجرای فرمان امیر بودیم که ناگهان عبدالله بن عمیر کلبی در حالی که به امیر مؤمنان دشنام می گفت، به ما حمله کرد... .

ابن زیاد: عبدالله بن عمیر؟!

عمروبن حجاج حیرت زده از جا برمی خیزد و نگران به کثیر و ابن زیاد می نگرد.

کثیر: آری امیر!... بسیاری از یاران مرا کشت و من به همراه چند نفر دیگر گریختیم، البته در آخرین لحظه به نام امیر ضربه ای کاری بر عبدالاعلی فرود آوردم که شک ندارم جان به در نخواهد برد.

عمروبن حجاج در فکر فرو رفته است. ابن زیاد رو به محمدبن اشعث

می-کند.

ابن زیـاد: هم اکنون بـا سواران خود به بنی کلب برو و عبـدالله بن عمیر را نزد من بیـاور تـا سـزای مخالفت با امیر را به او نشان دهم.

عمروبن حجاج پیش می آید.

عمرو: صبر کن امیر! ... این کار از عهده پسـر اشعث بیرون است. من عبدالله را بهتر می شناسم. او اگر دست به شمشیر برده، نه به مخالفت با امیر مؤمنان، بلکه برای حفظ جان عبدالاعلی بوده. پس بیش از این خشم او را برنینگیزیم که دوستی او برای امیر بهتر از دشمنی است. اگر اجازه دهید من با او گفت و گو کنم و بی آنکه خونی بر زمین بریزد به خدمت امیر آورم.

ابن زیاد لحظه ای به عمرو می نگرد و می اندیشد.

قسمت سیزدهم

۲۱۸. روز _ خارجی _ نخلستان

جوانـان و مردان و حتی زنـان بنی کلب در نخیله، پراکنـده در حـال رزم آزمون هسـتند. گروهی بـا شمشـیر، گروهی بـا نیزه و گروهی دیگر بـا تیر و کمـان. عبـدالله بن عمیر در میـان آنـان نظاره می کنـد و به هر کس می رسـد، برای بهتر جنگیـدن او را راهنمـایی می کنـد. ربیع نیز لبـاس رزم پوشـیده و در مقـابلش سـلیمه در حال تمرین شمشـیرزنی است. در همین حال عمروبن حجـاج سوار بر اسب، یکه و تنها از دور نمایان می شود. عبـدالله او را می بینـد. با نزدیک شـدن عمرو یکی یکی دست از کار می کشـند و به تماشا می ایسـتند تا عمرو پیش می آیـد و رو به روی عبـدالله می ایسـتد. نگاهی به ربیع می انـدازد و نگاهی به سلیمه که قهرآمیز سر به زیر می اندازد.

عبدالله: خوش آمدی عمرو، اگر برای پیوستن آمده ای!

عمرو با خشم به سلیمه می نگرد.

عمرو: زبان تو را بیرون کشیده اند؟!

سلیمه: کاش می توانستم به پدرم سلام نکنم!

عمرو سرد به عبدالله می نگرد.

عمرو: پس تو جوانان را چنین جسور کرده ای که به پدران و بزرگان خود با تحقیر می نگرند؟!

عبدالله: وقتی بزرگان عهد می شکنند، باید خود را شایسته تحقیر بدانند!

عمرو سعی در توجیه کردن رفتار خود دارد.

عمرو: من در کار خود بسیار اندیشیدم و دریافتم که آنچه تو می گفتی به حقیقت نزدیک تر است.

عبدالله: کاش پیش از آنکه حسین بن علی را به کوفه فرابخوانی در کار خود می اندیشیدی... و آنچه من از خلیفه مسلمانان گفتم، برای حفظ عزت مسلمین بود، اما وقتی دریافتم که یزید جز ذلت برای مسلمانان نمی خواهد، یقین کردم پسر فاطمه جز حقیقت نمی گوید.

عمرو: به خدا سوگند، من هم به حقیقت حسین یقین دارم، اما پسر معاویه لشکر شام را در اختیار دارد و کوفیان توان مقابله با آنها را ندارند. تو هم بهتر است به جماعت مسلمانان بپیوندی و خون مردان و زنان قبیله ات را تباه نکنی!

سلیمه با حرص رو به پدر می کند، درحالی که با شمشیر به او اشاره می کند.

سلیمه: وقتی خون هانی تباه شد و خون مسلم بر زمین ریخت، تو خاموش در بستر بیماری خوابیدی، اما حالا برای مردان بنی کلب دل می سوزانی؟!

عمرو: من به تو شمشیرزنی آموختم که تیغت را به روی من بگیری؟!

سلیمه: تو آموزگار خوبی بودی و من اکنون آنچه از پدرم اموخته ام به کار می گیرم، با همان کینه ای که از بنی امیه در دلم کاشتی که با کشته شدن هانی و مسلم یقین کردم آنچه از بنی امیه می گفتی حقیقت داشت.

با خشم شمشیرش را در زمین فرو می کند. از پدر رو برمی گرداند و دور می شود. عمرو تحقیرشده و خشم آلود به عبدالله می نگرد.

عمرو: امیدوارم پیش از آنکه دیر شود، تصمیم خود را بگیری که هرگز دوست ندارم بار دیگر با تو روبه رو شوم، در حالی که شمشیر میانمان حکم کند. وقتی ابن زیاد، هانی و مسلم و قیس بن مسهر را گردن می زند، کشتن عبدالله بن عمیر برایش بسیار آسان است.

عبدالله: (از شنیدن نام قیس جا می خورد) قیس بن مسهر؟!

عمرو رو به ربیع می کند.

عمرو: تو هم بهتر است به عاقبت کار خود بیندیشی که آنچه این دختر می-گوید، همه را بر تو خواهم نوشت.

دهانه اسب را می گرداند و پشت به آنها به راه می افتد و کمی جلوتر به تاخت دور می شود. عبدالله همچنان در فکر قیس است و نام او را زیر لب زمزمه می کند و کینه مند رد عمرو را می نگرد.

۲۱۹. شب _ خارجی _ بنی کلب

در سکوت شبانه کوچه های بنی کلب، درِ خانه زبیر بن یحیی باز می شود و زبیر در حالی که مراقب اطراف است تا دیده نشود، از خانه بیرون می آید. وقتی از خلوتی گذرها مطمئن می شود، به خانه بازمی گردد و با اسب بیرون می آید. آرام درِ خانه را می بندد و سوار بر اسب می شود. روی خود را می-پوشاند و به عجله دور می شود.

۲۲۰. شب _ خارجی _ بیابان

زبیر در بیابان مهتابی به تندی می تازد. چنان عجله دارد که وقتی به برکه نزدیک نخلستان می رسد، باز هم توقف نمی کند و یک نفس می تازد.

۲۲۱. شب _ داخلی _ قصر ابن زیاد

ابن زیاد با آرامش در جایگاه خود بر بالش تکیه زده و شریح و عمرو و ابن اشعث و شبث بن ربعی و دیگران در تالار حضور دارند. همه مشغول شادنوشی هستند و پیکی در حال خواندن پاسخ یزید به نامه ابن زیاد است.

پیک: اما بعد، به راستی از آنچه من دوست داشتم پا را فراتر نگذاشتی. کردار تو کردار فردی دوراندیش است. تو همچون دلاوران شیردل و بی باک یورش برده ای و ما را از دفع دشمن بی نیاز کرده ای. (ابن زیاد با غرور سر تکان می دهد) به من خبر رسیده که حسین به سوی عراق روی آورده، پس دیده-بانان و افراد مسلح بگمار و مراقب باش. به هر کس گمانِ مخالف بردی او را به زندان بینداز و به تهمت او را بکش و از خبرهای کوفه نیز مرا آگاه کن! _ ان شاء الله تعالی _ امیر مؤمنان یزید بن معاویه.

ابن زیاد یک باره از جا برمی خیزد و جام شراب را بر زمین می گذارد. به همراه او دیگران نیز برمی خیزند.

ابن زیـاد: اکنون وقت شادکامی نیست که دشـمن امیر مؤمنان به کوفه نزدیک است. (رو به عمرو و ابن اشـعث) هر کس یاران خود را فرابخواند، فردا صبح همه را در نخیله گرد آورید و همان جا خیمه زنید. همه راه ها را به سوی کاروان مکه ببندید. هر کس از کوفیان قصد پیوستن به حسین را داشت، بی درنگ او را گردن بزنید. به یاد داشته باشید که مخالفت با من، مخالفت با امیر مؤمنان است و مخالف امیر مؤمنان سزایی جز مرگ ندارد!

عمرو: امیر! آدم گرسنه و جنگ؟! یاران من به وعده های من دل خوش کرده اند و من به بخشش های امیر!

ابن زیاد آرام به عمرو نزدیک می شود.

ابن زیاد: عمروبن حجاج سزاوارتر از آن است که برایش مقدار معین کنیم. آنچه از بیت المال نیاز داری خود بگو!

عمرو رضایتمنـد لبخند می زند و به نشان قدردانی از ابن زیاد، سـر فرود می آورد. در همین هنگام دو نگهبان زیر بغل زبیر بن یحیی را گرفته و وارد تالار می شوند. عمرو از دیدن زبیر در آن حال جا می خورد. ابن زیاد او را نمی-شناسد.

ابن زیاد: این مرد کیست؟

زبیر: سلام بر امیر کوفه!

عمرو: او زبیر بن یحیی است، از بنی کلب!

نگهبان: او را نزدیک دروازه کوفه دستگیر کردیم.

زبیر: من با پای خود آمده ام، برای بیعت با امیر!

ابن زیاد با پوزخند به او می نگرد و آرام جلو می رود.

ابن زیاد: از کی بنی کلب این قدر مطیع شده اند که شبانه برای بیعت می آیند. (با خشم به نگهبان) او را به زندان بیندازید!

زبیر وحشت زده به التماس می افتد.

زبیر: به خدا سوگند، حقیقت را می گویم. شبانه آمدم که عبدالله بن عمیر مرا نبیند.

عمرو: او راست می گوید، امیر! من زبیر بن یحیی را خوب می شناسم. (با کنایه سخن می گوید و نزدیک می شود) او برای حفظ خود و دارایی اش حاضر است سر پیامبران را برای امیر بیاورد، چه رسد به فرزند آنها!

ابن زیاد قهقهه می زند. به سوی زبیر می رود و دست روی شانه او می گذارد.

ابن زیاد: بگو ببینم، از عبدالله و بنی کلب چه خبر داری؟

زبیر: در بنی کلب همه آماده می شوند تا به کاروان حسین بپیوندند. عبدالله هر روز به جوانان و مردان تعلیم رزم می دهد. من چند روز تظاهر به بیماری کردم و در خانه ماندم، اما دیگر تاب نیاوردم و شبانه خود را به امیر رساندم.

ابن زیاد با خشم و کینه رو از او برمی گرداند و به عمرو می نگرد. عمرو از خبرهایی که زبیر می دهد راضی به نظر نمی رسد.

ابن زیاد: من دیگر نمی توانم عبدالله را تحمل کنم. فردا با تمام یارانت به بنی کلب برو و عبدالله را به اینجا بیاور، یا خودش را یا سرش را!

عمرو دوست ندارد این مأموریت به او واگذار شود.

عمرو: من با عبدالله دوستی دیرینه دارم. مرا از جنگ با او معاف کنید که... .

کثیربن شهاب جلو می آید.

کثیر: اگر امیر اجازه دهند من کار عبدالله را یکسره می کنم.

ابن زیاد: (با تحقیر) تو اگر می توانستی، از دست او نمی گریختی!

زبیر: او حق داشت که بگریزد. من شاهد بودم که وقتی عبدالله شمشیر به دست گرفت، چون توفانی که آتش حمل می کند، بر آنها تاخت.

ابن زیاد به عمرو نزدیک می شود.

ابن زیاد: این توفان وقتی به کوهی استوار برخورد کند، به نسیم ملایم صبح تبدیل می شود. فردا همه در نخیله خیمه می زنند و تو (عمروبن حجاج) با یارانت به سوی بنی کلب می روی. من جز سر عبدالله چیز دیگری از تو نمی پذیرم.

۲۲۲. روز _ خارجی _ بنی کلب

دو کودک ترسیده و هراسان از پیچ یکی از گذرهای اصلی بنی کلب می گذرند و در حال فرار گاه به پشت سر خود نگاه می کنند. در انتهای گذر، هر یک به سویی می پیچد و می گریزد. به دنبال آنها گروه سواران عمروبن حجاج وارد گذر می شوند. عمرو پیشاپیش آنهاست و از اینکه هیچ کس در بنی کلب دیده نمی شود، تعجب کرده است.

عمرو: اینجا گرد مرگ پاشیده اند؟!

به درِ خانه ربیع می رسند و توقف می کنند. عمرو به یکی از سربازان اشاره می کند که در بزند. سرباز پیاده می شود و با مشت بر در می کوبد. لحظه ای بعد ام ربیع در را باز می کند، از دیدن عمروبن حجاج تعجب می کند و با ترسی کینه مند به او می نگرد.

عمرو: سلیمه را صدا کن که دوست ندارم دخترم قربانی حماقت تو و پسرت شود.

ام ربیع: هیچ کس در خانه نیست!

عمرو: دروغ می گویی!

ام ربیع در را کامل باز می کند و کنار می کشد و با دست اشاره می کند که می توانند وارد خانه شوند.

ام ربیع: با ربیع به دیدن عزیزترین فرزند رسول خدا رفته اند که تو او را به کوفه دعوت کردی و سپس از او رو برگرداندی!

عمرو با خشم و کینه به ام ربیع می نگرد.

عمرو: کاش هرگز تو و پسرت را در خانه ام پناه نمی دادم که اکنون این چنین دخترم را به سوی مرگ روانه کنید.

ام ربیع: کاش قدری از اراده و ایمان سلیمه در وجود پدرش بود تا این چنین اسیر حیله های پسر زیاد نمی شد.

و محکم در را به هم می کوبد. سرباز می خواهد هجوم ببرد که عمرو با اشاره دست مانع می شود.

۲۲۳. روز _ خارجی _ بیابان

عبدالله بن عمیر در کنار ربیع و زید و چند نفر دیگر آرام در حال حرکتند. ام وهب و سلیمه نیز کنار یکدیگر در حال گفت و گو حرکت می کنند و دامنه کتلی را دور می زنند. عبدالله که پیشاپیش بقیه است، چشمش به نخلستان می افتد که از آن دود بلند می شود. همان جا می ایستد. بقیه نیز توقف می کنند. دیگران هم به همان نقطه می نگرند.

ربیع: یعنی به کاروان امام رسیدیم؟!

عبدالله: گمان نمی کنم. کاروان امام از سوی ثعلبیه می آیند نه از نخیله! به گمانم ابن زیاد لشکر آراسته و در نخیله اردو زده اند.

ربیع: من می روم از نزدیک ببینم که اگر چنین باشد راهی طولانی در پیش خواهیم داشت.

عبدالله: زید را هم با خود ببر. مراقب باشید هیچ کس شما را نبیند. (رو به بقیه) به پشت تپه می رویم و منتظر می مانیم!

بقیه به پشت تپه می روند. زید و ربیع به سوی نخیله می تازند. عبدالله بقیه را در نقطه ای مستقر می کند و خود به بالای تپه می رود و اطراف را زیر نظر می-گیرد.

۲۲۴. ادامه _ خارجی _ بیرون بنی کلب

عمروبن حجاج به همراه یارانش از بنی کلب بیرون آمده اند و به شتاب به سمت نخیله می تازند.

۲۲۵. ادامه _ تپه

عبدالله که چشم به نخیله دارد، گرد و غباری را می بیند که به آنها نزدیک

می شود. به سرعت از تپه پایین می رود و بیشتر دقت می کند. ربیع و زید را می بیند که پیشاپیش می تازند و گروهی سوار به دنبال آنها هستند. سریع بر می گردد و به سراغ جمع می رود.

عبدالله: آماده شوید! حمله کردند. زن ها همین جا منتظر بمانند.

و خود شتابان سوار بر اسب می شود و به سوی ربیع و زید می تازد. بقیه نیز با کمی فاصله به دنبال او می روند. دو گروه به سرعت به سوی هم می-تازند و در نقطه ای به یکدیگر می رسند. عبدالله از میان زید و ربیع می گذرد و دو نفر از سربازان را با دو ضربه از اسب به زیر می اندازد. درگیری آغاز می-شود. ربیع و زید می ایستند. ربیع به سرعت برمی گردد تا با سربازان درگیر شود که می بیند زید سست و بی حرکت از اسب به زیر افتاد. سریع خود را به او می رساند و می بیند که تیری در کمر او نشسته و زید را از پای درآورده است. درگیری سختی است که از دو طرف کشته و زخمی می شوند. سلیمه نیز شمشیر برمی دارد و به کمک مردان می آید. چنان خشمگین می جنگد که هیچ کس از تیغ او در امان نمی ماند. در نهایت چند نفر باقی می مانند که آنها نیز زخمی و شکست خورده می گریزند. عبدالله و ربیع و دو نفر دیگر می مانند که به سراغ کشته ها و زخمی ها می روند.

۲۲۶. روز _ خارجی _ بیابان

عمروبن حجاج و یارانش به تپه ای می رسند. عمرو توقف می کند و به اطراف چشم می اندازد. بعد رو به یکی از یارانش می کند.

عمرو: تو با گروهت از آن سو بروید. در کنار فرات یکدیگر را ملاقات می کنیم.

عمرو با گروهی می تازد و گروه دیگر از سوی دیگر تپه می روند.

۲۲۷. روز _ خارجی _ کنار فرات

عبدالله، ام وهب، سلیمه، ربیع، و دو نفر دیگر، خسته و گردآلود از کنار فرات می روند که یک باره از پهلو گروه سواران عمرو به آنها یورش می آورند. عبدالله سریع پیاده می شود و فریاد می زند.

عبدالله: به کنار رود بروید که از پشت سر در امان باشیم.

اسب ها را یک جا جمع می کنند و همگی رو به سواران و پشت به فرات منتظر می-مانند. سواران نزدیک می شوند و رو به روی آنها می ایستند.

فرمانده گروه: عبدالله بیهوده خود را به کشتن نده، هیچ راه گریزی ندارید. عمروبن حجاج شما را رها نخواهد کرد. صلاح تو در این است که با من بیایی و دست از مخالفت با امیر برداری!

عبدالله خشمگین می شود.

عبدالله: عبدالله صلاح خود را بهتر از تو و امیرت می شناسد. تو به آنچه فرمان داری عمل کن و من به آنچه صلاح می دانم.

گروه سواران یک باره حمله می کنند و عبدالله و ربیع و دیگران با قدرت می جنگند. حالا ام وهب نیز شمشیر به دست گرفته و در فرصت های مناسب در کنار سلیمه به او کمک می کند. عبدالله در حالی که به سختی می جنگد و مراقب زنان است، یک باره می بیند سه مرد به سوی زنان هجوم بردند. با فریاد ربیع را که به زنان نزدیک تر است، صدا می زند و خود نیز به سوی زنان می رود. یکی از سربازان از پشت سر به سلیمه نزدیک می شود و شمشیرش را در کمر او فرو می کند. ربیع فریاد زنان هجوم می برد و با ضربه ای شدید سینه مرد را می-شکافد. تنها دو نفر از سربازان باقی می مانند که می گریزند. عبدالله بی درنگ یکی را با پرتاب نیزه ای از پای درمی آورد و بعد به سرعت

سوار بر اسب می شود و به دنبال دیگری می تازد، کمی جلوتر به او می رسد و با ضربه ای کاری او را از اسب به زیر می اندازد.

ام وهب سر سلیمه را روی زانو گرفته و ربیع بالای سر او گریه می کند. سلیمه می-خواهد چیزی به ربیع بگوید که نمی تواند و جان می بازد. عبدالله می رسد و از اسب پیاده می شود. به زانو کنار سلیمه و ربیع می نشیند و با اندوه به سلیمه می نگرد. شمشیرش را در زمین فرو برده و به آن تکیه داده است. ربیع سر به آسمان بلند می کند.

ربیع: خدایا تو شاهد باش که سلیمه من، جز رضای تو و رسولت را نمی خواست!

۲۲۸. ادامه _ بیابان

عمروبن حجاج به همراه یارانش می تازند و به سمت فرات می روند. کمی جلوتر جنازه یکی از یارانش را می بینند که بر زمین افتاده و اسبش سرگردان گرد او می چرخد. سر بلند می کند و از دور فرات را می بیند و جنازه هایی که کنار رود افتاده اند. به سرعت می تازد و بقیه به دنبالش می روند. به کنار رود می رسد. جنازه های یارانش را می بیند و چشمش به جنازه ای می افتد که روی ماسه ها افتاده و با پارچه ای روی او را پوشانده اند. از اسب پیاده می شود و پارچه را کنار می زند. یک باره سلیمه را می بیند که آرام گرفته و گویی در خواب است. لرزه بر اندام عمرو می افتد و زانوانش سست می شود. آرام می نشیند. چشمان سرخ شده اش را از سلیمه برمی دارد و به رود خروشان می نگرد.

عمرو: تو سزاوار چنین فرجامی نبودی، اگر از من رو نمی گرداندی!

۲۲۹. روز _ خارجی _ نیزار

عبـدالله و ام وهب و ربیع سوار بر اسب از نیزار عبور می کنند. ربیع کمی عقب تر از آنهاست و مات و مغموم بر اسب رها شده است. به انتهـای نیزار می رسـند. عبـدالله که جلوتر از بقیه است، در آن سوی نیزار گروهی از یاران ابن زیاد را می بینـد که در حال تجهیز و رسیدگی به اسب های خود هستند. به سرعت برمی گردد و سر خم می کند.

عبدالله: برگردید!

ام وهب و ربیع نیز سر خم می کنند و دهانه اسب را می گردانند.

عبدالله: از این طرف!

ام وهب و ربیع به دنبال عبدالله می روند.

عبدالله: هیچ گاه کوفیان را تا این حد یک دل و یک صدا ندیده بودم.

به سـختی از لابه لای نیزار عبور می کنند و از گل و آب بیرون می آیند. به نزدیک کتلی می رسند. عبدالله می ایستد. اسب ها خسـته انـد و توان حرکت ندارند. همگی از اسب پیاده می شوند. عبدالله به بالای کتل می رود و به همان سویی که لشـکر ابن زیاد گرد آمده اند، می نگرد. بعد پایین می آید.

عبدالله: تنها یک راه باقی مانده است. باید تا پیش از تاریکی شب از آن عبور کنیم.

همگی سوار بر اسب می شونـد و کتـل را دور می زننـد. در انتهـای کتـل، یک باره با عمروبن حجاج و گروه سوارانش مواجه می شوند. هیچ راه گریزی نیست. عمرو آرام به آنها نزدیک می شود. عبدالله نیز جلو می رود و ربیع به دنبالش. چند لحظه می ایستند و به یکدیگر خیره می شوند. عمرو با خشم به ربیع می نگرد. ربیع نیز چشم از او برنمی دارد.

عمرو: (به ربیع) تو دخترم را فریب دادی و پیش از آنکه زندگی را دریابد، مرگ را نصیب او کردی. اکنون وقت آن است که عاقبت کار خود را ببینی!

ام وهب اسبش را چند گام به جلو می راند.

ام وهب: تعجب می کنم که چرا خود را سزاوارِ سرزنش نمی دانی، در حالی که دختر و دامادت برای یاری تنها بازمانده رسول خدا از خانه بیرون آمده اند و تو برای آسایش دنیای خویش از ابن زیاد حمایت می کنی. بدآنکه اگر به حسین بن علی آسیبی برسد، هرگز روی آسایش را نخواهید دید.

عمرو: عبدالله که هر روز به دیدار پسر زیاد می رفت و همواره ما را به خاطر همراهی مسلم سرزنش می کرد، اکنون چه شده که پشت به جماعت مسلمانان کرده و بر امیر شوریده است؟!

عبدالله: به خدا راست گفتی، اما من هرگز به حسین نامه ای ننوشتم و وعده یاری اش ندادم، ولی وقتی رنگ کلام حسین را در سخنان قیس بن مسهر دیدم و با کردار پسر زیاد سنجیدم، یقین کردم که هیچ کس جز حسین سزاوار هدایت این امت نیست و هیچ کس جز حسین سزاوار نیست که عبدالله جانش را فدای او کند. تو هم از روزی بترس که هرکس با امام خویش به دیدار خدایش می رود. تا فرصت باقی است با ما همراه شو و به یاری کسی بیا که خود، او را فراخوانده ای!

عمرو: من فرمان دارم که سرت را برای امیر ببرم، گرچه دوست ندارم با بهترین دوستم به جنگ برخیزم. پس مرا وادار به کاری نکن که از آن پرهیز می کنم.

و شمشیرش را از نیام بیرون می کشد. عبدالله با تأسف به او می نگرد. ربیع سریع شمشیر می کشد و پیش از آنکه عبدالله دست به کار شود، به سمت عمرو یورش می برد.

ربیع: به خدا سوگند، تو به مرگ سزاوارتری!

عمرو نیز به اسب هی می زند و به سوی ربیع می تازد. از کنار یکدیگر عبور می کنند و عمرو ضربه ربیع را دفع می کند و بلافاصله ضربه ای به ساق پای ربیع می زند. خون از پای ربیع بیرون می زند. باز به سوی هم می تازند. ربیع از درد به خود می پیچد. وقتی به هم می رسند، پیش از آنکه ربیع

فرصت کاری پیدا کند، عمرو تیغه شمشیر را بر سینه ربیع می کشد و ربیع از اسب به زیر می افتد. عبدالله بی درنگ پایین می پرد و به سراغ ربیع می رود و سر او را روی زانو می گیرد. سر بلند می کند و به خشم عمرو را می نگرد که پیروزمند بر اسب نشسته است.

ربیع: (پیراهن عبدالله را در مشت می گیرد) اگر حسین بن علی را دیدی شهادت بده که شوق دیدار او مرا به اینجا کشاند.

و جان می بازد. عبدالله آرام سر او را بر خاک می نهد و برمی خیزد. خونسرد و خشماگین شمشیر از نیام بیرون می کشد و با گام های نرم و استوار به سوی عمرو می رود. عمرو یک باره به اسب هی می زند و می تازد. به عبدالله که می رسد، شمشیر می چرخاند و ضربه ای فرود می آورد. ام وهب فریاد می-کشد. عبدالله ضربه عمرو را دفع می کند و به سرعت با بن شمشیر ضربه ای به شکم اسب می کوبد که اسب رم می کند و عمرو را بر زمین می کوبد. حالا هر دو نفر پیاده با یکدیگر درگیر می شوند. لحظاتی جنگ میان آنها ادامه دارد. تلاش عمرو برای غلبه بر عبدالله به جایی نمی رسد. عبدالله چنان عرصه را بر او تنگ کرده که عمرو به وحشت می افتد و در یورش آخر، دیوانه وار به عبدالله هجوم می برد. عبدالله ضربه ای به شانه عمرو وارد می کند که شمشیر از دستش می افتد. با دست دیگر شمشیر را برمی دارد و باز هجوم می آورد. با ضربه کوبنده عبدالله، شمشیر عمرو بر زمین می افتد و همزمان عبدالله با زانو ضربه دردناکی به پهلوی عمرو می کوبد و او را نقش زمین می کند. عبدالله خونسرد به سوی او می رود. عمرو رو به یارانش فریاد می زند.

عمرو: چرا ایستاده اید!... امانش ندهید!

ام وهب سراسیمه از اسب پایین می آید و شمشیر ربیع را بر می دارد. یاران عمرو به سوی عبدالله هجوم می برند. ام وهب نیز به کمک او می رود. در همین حال چند سوار نزدیک می شوند و وقتی می رسند، بی درنگ با یاران عمرو درگیر می شوند. پیشاپیش سواران، انس بن حارث کاهلی را می بینیم که فریاد الله اکبر سر می دهد. عمرو که جنگ را مغلوبه می بیند، سعی در نجات خود دارد. سریع بر اسب می نشیند و می گریزد. چند نفر از یارانش نیز به دنبال او فرار می کنند. انس از اسب پایین می آید و آرام به سوی عبدالله می رود و او را در آغوش می گیرد.

انس: می دانستم که تو را نیز در کربلا خواهم دید.

عبدالله: من اکنون به جایی رسیده ام که تو خیلی پیش تر از من رسیده بودی.

انس: خدا را شکر کن که رسیدی. امام یاری تو و همسرت ام وهب را به ما بشارت داد.

عبدالله: مگر امام مرا می شناسد؟

انس: امام، امروز، از صبح هر بار که مرا می دید سراغ تو و ام وهب را می گرفت و می فرمود. امروز روز دیدار با بهترین مردمان نخیله است.

اشک در چشمان عبدالله و ام وهب جمع می شود.

۲۳۰. روز _ خارجی _ کربلا

انس و عبدالله و ام وهب سوار بر اسب، پیشاپیش دیگران می روند و وقتی از کتلی بالا می روند، از دور خیمه های یاران امام نمایان می شود. عبدالله با دیدن خیمه ها به یاد خواب خود می افتد.

عبدالله: من این خیمه ها را پیش تر دیده ام... . به خدا سوگند، آنها را دیده ام!

۲۳۱. روز _ خارجی _ رؤیا

تصویرهای گوناگون در یکدیگر دیزالو می شوند و در میان غبار و دود و آتش محو دیده می شوند.

_ تصویر خیمه های امام.

_ تصویری از رودی خروشان.

_ شمشیر ها و نیزه هایی که بالا و پایین می روند و خون آلود می شوند.

_ تیرهایی که از هر طرف به آسمان می روند.

_ سم اسبانی که در میدان جنگ در هم می آمیزند.

_ خیمه هایی که در آتش می سوزند.

_ غباری که خورشید را می پوشاند.

_ اسبانی که بر جنازه های بی سر می تازند.

_ سرهایی که بدون بدن افتاده اند.

_ شلاق هایی که بالا می روند و فرود می آیند.

_ کودکانی که از شلاق ها می گریزند.

_ رودی خروش آنکه آب در آن سرخ و خون رنگ می شود.

_ تصویر روی صورت عبدالله دیزالو می شود.

۲۳۲. ادامه _ حال

عبدالله در حالی که اشک از چشمانش جاری است، از کتل پایین می آید.

عبدالله: آیا بعد از حسین کسی هست که من جانم را فدایش کنم؟!

و شروع به تاخت می کند و بقیه به دنبالش به سوی خیمه ها و اردوگاه امام می تازند.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹